

نام کتاب : الهه ناپاک

نویسنده: Doni.M کاربر انجمن نودهشتیا

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

www.Forum.98ia.com





طراح جلد : Sepid کاربر انجمن نودهشتیا

ناظر : Sepid کاربر انجمن نودهشتیا

مقدمه :

تو مانند شیطان در پوست یک قدیسه بودی
 و من خدای احساس
 تو الهه ای از جنس آتش شیطان و خاک های خدا بودی
 ولی من زاده ی عشق آدم و حوا بودم
 تو سیب گاز نزدی ولی من گاز زدم .
 عشق تو سیب بود ...
 سیبی از درختی ممنوعه
 درخت خیانت
 تو تک عشق این درخت خیانت بودی و من
 نمیدانستم
 و به تو گاز زدم و به درخت تکیه دادم
 و من حال ... آتش های جهنم را به تکه ای از خاک خدا فروختم
 کمی از آشت را هم به من بده
 تا تک درخت بهشتی که خیانت بود بسوزانم
 ریشه ی تو را بسوزانم
 و آتش فروپاشیدن در چشمان من شعله ور شود .
 من پاک بودم ... ولی دود تو درون من پیچید و من خاکستری
 از صحنه ی سفید روزگار محو شدم .
 حال میان این جمعیت فکاهی سفید
 تنها نقطه ی سیاه این ورق منم

دستش به سمت دستم اومد ... با نگاهم مسیر دستش رو دنبال می کردم ... نگاهش شیطون شده بود ... بهش لبخند می زدم
 ... اونم خنده ش گرفته بود ... دستمو جلو بردم و مسیر دستش رو کوتاه کردم .. به سمت خودم کشیدمش ... چند لحظه آرام
 شد ... چشماشو بسته بود ...

- بعد از این همه مدت .. دوباره با همیم ...

به جای این که بهش جواب بدم ، همون طور که توی آغوشم بود درو بستم و گفتم :

- دیگه جدایی وجود نداره ...

از آغوشم بیرون اومد و به سمت حال رفت ...

- وای .. چه خونه ی قشنگی ! چه بزرگه ...

ابرویی بالا انداختم و گفتم :

- فکر کردی من کم الکیم ؟

خندید و گفت :

- اختیار داری قربان ...

چمدونش رو برداشتم و به سمت اتاق بردمش ... اونم همچنان در حال گشتن بود ...

- عزیزم حمام کجاست ؟ خیلی خسته ام ...

- راهروی روبروت .. آخرین در ..

- باشه پس من برم ...

لبخندی زدم و نگاهم رو ازش گرفتم ... چمدونش رو گوشه ی اتاق گذاشتم و به آشپزخونه رفتم .. قهوه ها آماده بودن ...

منتظر شدم تا بیاد و با هم قهوه بخوریم ... نیم ساعت بعد با حوله ی سفیدی که از قبل براش گذاشته بودم ، اومد بیرون ...

لبخندی زدم و گفتم :

- مثل همیشه تلخ دیگه ؟

چشمکی زد و گفت :

- مثل همیشه ..

براش قهوه ریختم ... با هم به حال رفتیم ... داشت از سفرش و مهمان داری که بهش گیر داده بود ، می گفت .. وقتی حرف

می زد و می گفت که چطور ازش خواهش کرده بود که شماره شو داشته باشه ، عصبانی می شدم ... اما نباید از همون لحظه

ی اولی که اومده بود ، با حساسیت هام اذیتش می کردم ...

خودشو بهم نزدیک کرد ... دستشو دور گردنم پیچید و گفت :

- دوست ندارم دیگه این همه از هم دور باشیم ..

بازشو بوسیدم و گفتم :

- نگران نباش .. دیگه با همیم ..

نگاه خسته ام رو بین بچه ها می چرخوندم .. از ته کلاس صدایی اومد :

- استاد وقت تمومه .. خسته نباشید ...

به ساعت نگاهی کردم و کتابو بستم ... « خسته نباشید » بلندی گفتم و بعد از برداشتن وسایلم ، از کلاس خارج شدم ... دیرم شده بود و نگران آترا بودم ... با سرعت از دانشگاه خارج شدم و به سمت پارکینگ رفتم ...

در حالی که سرمو تکون می دادم ، به دو تا ماشینی که جلوم ایستاده بودن و داشتن بحث می کردن نگاه کردم ... بوق زدم تا حراست متوجه بشه و بیاد جداشون کنه ... بعد از صدای بوق من ، یکی از ماشینا که انگار ترسید حراست بیاد ، سریع گاز گرفت و مسیرو برام باز کرد

پامو روی پدال فشردم و با سرعت به سمت مهد رفتم ... با پنجه م فشاری به پیشونیم وارد کردم .. سرم درد می کرد و اصلا حوصله ی شام امشب رو نداشتم گوشیمو در آوردم تا به مامان بگم که امشب بیخیالم بشه ...

موبایلشو جواب نمی داد ... عصبی گوشی رو انداختم روی داشبرد و ماشین رو گوشه ای پارک کردم .. مهد نزدیک دانشگاه بود ... از قصد این مهد رو انتخاب کرده بودم تا رفت و آمدم برای بردن و آوردن آترا راحت تر باشه ...

وارد مهد شدم ... سر و صدای اون جا اذیتم می کرد و سر دردم تشدید می شد ... به سمت دفتر مدیریت رفتم ... مدیر مهد داشت تلفن صحبت می کرد .. سری برام تکون داد .. منم سرمو به نشونه ی سلام بالا و پایین کردم و منتظر شدم تا تلفنش تموم بشه ..

حدود دو دقیقه بعد گوشی رو قطع کرد و گفت :

- سلام آقای تابان ...

- سلام خانم آذری ... آترا رو میارید ؟ باید برم ...

خانم آذری با تعجب به من نگاه کرد و گفت :

- آترا که این جا نیست !

چشمامو گرد کردم و گفتم :

- یعنی چی این جا نیست ؟ مگه من صبح آترا رو نیاوردم ؟ به خودتون تحویلش دادم !

- بله اما خواهرتون یک ساعت پیش اومدن و بردنش ... گفتن ممکنه شما دیر برسید ...

دستی به پیشونیم کشیدم ... پس چرا به من خبر نداده بود ؟ حتما باید تا این جا می اومدم که می فهمیدم آترا رو با خودش برده ؟

- باشه .. ممنون .. خدانگه دار ..

- خداحافظ آقای تابان ..

از مهد خارج شدم و در همون حال شماره ی آوا رو گرفتم ... بعد از سه تا بوق صدای آترا توی گوشم پیچید ..

- آلو ...

توی اوج خستگی لبخندی زدم و در حالی که سوار ماشین می شدم ، گفتم :

- سلام بابایی ... خوبی عزیزم ؟

متوجه شدم که گوشه‌ی رو به دست آوا داد و گفت « بابا » ... صدای خنده‌ی آوا اومد و بعد انگار گوشه‌ی رو از دستش گرفت ..

- سلام داداش ...

- سلام آوا .. کجایی ؟ چرا بی خبر اومدی دنبال آترا ؟

- ببخشید .. آخه همیشه کلاس چهارشنبه ت دیر تموم میشه ... خانم آذری هم زنگ زده بود و گفت که آترا داره بهونه گیری می کنه و آروم نمیشه .. منم رفتم دنبالش و آوردمش تا با بچه ها سرگرم بشه و یکم آروم بشه ..

خسته از توضیحات دقیقش ، گفتم :

- الان کجایی ؟

- خونه ...

همون موقع به دور برگردون رسیدم .. چاره ای نبود .. مثل این که قراره بود امشب هر طور شده برم خونه‌ی مامان اینا ... دور زدم و گفتم :

- من تا نیم ساعت دیگه اونجام ..

خونه‌ی آوا ، طبقه‌ی بالای خونه‌ی مامان اینا بود .. بعد از فوت بابا خیلی به مامان اصرار کرد که بره و با اونا زندگی کنه .. اما مامان قبول نمی کرد و می گفت که می خوام توی خونه‌ی خودم بمونم .. برای همین هم طبقه‌ی بالا رو برای آوا و شوهرش ساختیم که هم آوا راحت باشه ، و هم مامان تنها نباشه ..

بعد از رسیدن به خونه ماشینو بیرون پارک کردم .. از ماشین پیاده شدم و زنگ زدم ... بعد از چند لحظه صدای کسری توی آیفون پیچید :

- بیا تو دایی جون ..

وقتی خواستم از در حال وارد بشم ، صدای جیغ کسری و کیمیا بلند شد :

- آخ جون دایی !

خندیدم و اون دو تا رو که هر دوشون پریدن توی بلغم رو گرفتم ... هر دوشون رو بوسیدم و پایین گذاشتمشون ... مامان از آشپزخونه بیرون اومد و با لبخند گفت :

- مگر این که دخترت خونه باشه که بیای !

بوسیدمش و گفتم :

- کم لطفی نکن مامان ! آترا کجاست ؟

و به دنبال اون صدا زدم :

- آترا .. بابایی اومده .. کجایی دخترم ؟

منتظر نبودم که از اون جوابی بشنوم ... اما این که باهاش حرف بزنم رو خیلی دوست داشتم ... جدیداً یه سری کلمات خاص رو با لهجه‌ی شیرین کودکانه ش می گفت ...

به اتاقِ قدیمیم رفتم ... روی تخت خوابیده بود ... آوا بالای سرش بود .. با دیدن من با نگرانی به سمتم برگشت و سعی کرد لبخند بزنه ... اخمی بین ابروهایم نشست و گفتم :

- چی شده آوا ؟

- سلام داداش خوبی ؟ هیچی .. چی شده ؟

جلو رفتم و گفتم :

- نگرانی از صورتت می باره .. بگو چی شده ؟

و بعد از این حرف به چهره ی معصوم آترا خیره شدم .. خواستم بغلش کنم که گفت :

- ولش کن ... به زحمت خوابوندمش ... خیلی بهونه می گرفت ..

- چرا ؟ آترا موقع خواب هیچ وقت بهونه نمی گرفت ...

و همزمان دستم بهش خورد با حس دمای بالای بدنش ، با نگرانی گفتم :

- میگم چی شده آوا ؟

آوا هول گرفت :

- هیچی به خدا ... یکم تب کرده ... چیز زیاد مهمی نیست ...

بی توجه به دلداری ها و حرف های اون ، بغلش کردم و زیر گردنش رو بوسیدم ... دمای بدنش بالا بود :

- میگی چیز مهمی نیست ؟ ببین چقدر دمای بدنش بالاست ... چرا نگفتی که زودتر بیام و ببرمش دکتر ؟

- بردمش داداش ... گفت چیز زیاد مهمی نیست ... مالِ هواست ... یکم بخوابه بهتره .. داروی تب بُر هم داد ...

آروم توی گوشش زمزمه کردم :

- دختر کوچولوی من باید دارو بخوره ؟ عزیزم خیلی اذیتی ؟

چهره ش توی خواب خیلی معصوم تر از همیشه بود ... سرشو به سینه م تکیه دادم و در همون حال روی کاناپه نشستم ..

- من پیششم ... تو برو ببین مامان کاری نداشته باشه ...

آوا لبخندی زد و از اتاق خارج شد ... نگاهم دور تا دور اتاق چرخید و به یاد خاطرات جوونی که توی این اتاق داشتم ، لبخندی

تلخ .. شاید هم شیرین روی لبم نشست ... همون طور که آترا توی بغلم بود رفتم به گذشته ها ... به گذشته های خیلی دور ..

شاید هم خیلی نزدیک ..

کروا تمو توی دستش گرفت و با لوندیِ خاصِ خودش گفت :

- هیچ می دونی چقدر دوستت دارم ؟

دستم رو دستش گذاشتم و کروا تمو شل کردم . دکمه ی اول پیراهنم رو باز کردم و با لبخند محوی گفتم :

- اگه نمی دونستم که این جا نبودی ! حالا بیا بشین پیشم تا خوب نگاهت کنم !

سانیا لبخندی زد و دستاشو که دو طرفم برای تکیه گاه خودش قرار داده بود برداشت . کنارم نشست و سرش رو روی سینه ام گذاشت . با صدای آروم و خسته ای گفتم :

- چه خبر ؟

- اووووم .. هیچی ... کل روزو توی خونه بودم . حسابی خسته شدم ...

بعد سرش رو از روی سینه ام برداشت و با هیجان گفت :

- میشه بریم بیرون عزیزم ؟

سرشو کج کرد و با ناز گفت :

- خواهش می کنم .. نگو نه ! نگو خسته ام !

لبخندی زدم . واقعا خسته بودم ! از ساعت هفت صبح سر پا بودم و الان که نه شب بود دیگه جونمی توی بدنم نمونده بود ! انتظار داشتم وقتی که به خونه میام سانی با روی باز و غذای خوشمزه ازم استقبال کنه اما با دیدنش توی لباس خواب و چهره ی بی حوصله اش فهمیدم که از این خبر ها نیست !

- باشه .. برو بپوش تا بریم ..

لب های بدون رژش رو روی گونه ام گذاشت و گفت :

- عاشقتم امیرم !

بعد هم با سرعت ازم دور شد و به سمت اتاق رفت . فرصت کردم تا برای چند دقیقه چشمامو ببندم .

با صدای آترا از خاطراتم جدا شدم . اومدم توی همون اتاق و چشمم به آترا افتاد . دستشو بالا آورده بود و می خواست انگشتمو بگیره . لبخندی زدم و گفتم :

- سلام بابا . الهی قربونت برم خوبی ؟

آترا قهقهه زد . سرمو پایین آوردم و گونشو بوسیدم . از حرارت بدنش کاسته شده بود و همین خیالمو کمی راحت کرده بود . توی چشمایی که از مادرش به ارث برده بود ، زل زدم و گفتم :

- تو تمام زندگی منی !

از روی کاناپه بلند شدم و از اتاق خارج شدم .. مامان و آوا کاراشون رو کرده بودن و مشغول قهوه خوردن بودن . وقتی من و آترا رو دیدن لبخندی زدن و حرفشون رو قطع کردن . روی مبل نشستیم و آترا رو به دست مامان دادم . آوا گفت :

- داداش تو هم قهوه می خوای ؟

کمی فکر کردم و شونه ای بالا انداختم . آوا گفت :

- مثل همیشه تلخ ؟

با شنیدن این جمله آهی کشیدم و گفتم :

- نه .. شیرین باشه !

کمی بعد آوا با قهوه اومد . کنارم نشست و رو به مامان که با خنده داشت با آترا بازی می کرد گفت :

- خب شهلا خانوم ! مهماناتون کی میان پس ؟

مامان نگاهی به ساعت کرد و گفت :

- دیگه باید برسین .

مشغول خوردن قهوه ام شدم که زنگ در به صدا در اومد . آوا با گفتن این که حتما محمد رفت تا در رو باز کنه . اما حامد و خانومش بودن . با شنیدن این حرف با لبخند از جا بلند شدم و جلو رفتم . احترام زیادی برای حامد قائل بودم . برادر بزرگم بود و از وقتی که بابا فوت کرده بود برامون حکم پدر رو داشت .

با هم دست دادیم و احوال پرسی کردیم . با محدثه ، خانومش ، هم حال و احوال کردم و بعد کنار پاش دو زانو خم شدم و گفتم :

- سلام و روجکِ عمو !

ماهان خندید و با لحن بچه گونه اش گفت :

- آخ جون بابا نگفتی که عمو هم هست !

و هم زمان دستاشو به هم کوبید و پرید بغلم . بغلش کردم و وارد خونه شدیم . داشت توی گوشم از ماشین بزرگی که باباش براش خریده بود حرف می زد و با هیجان تعریف می کرد که یه کنترل بزرگ هم داره ! مامان که با دیدن نوه هاش گل از گلش شکفته بود با شادی جلو اومد و ماهان رو ازم گرفت . محدثه عاشق آترا بود . بعضی روز ها که آوا کار داشت و من هم سر کار بودم آترا رو می بردم پیشش و اونم با روی باز مراقبش بود تا برگردم . یک راست به سمت آترا رفت و بغلش کرد . کسری و کیمیا هم با شنیدن هیاهو و متوجه شدن این که ماهان اومده از اتاق دویدن بیرون و در کسری از ثانیه جیغ و دادشون بلند شد .

نگاهم به سمت آترا چرخید . محدثه دستاشو گرفته بود و اون می خواست به زحمت راه بره . یکم دیر راه افتاد بود . تقریبا یک سال و دو سه ماهش بود و هنوز با ترس قدم بر می داشت . شاید به خاطر این بود که بار اول که خواست راه بره افتاد زمین . به سمتش رفتم . صورتش ترسیده بود . لبخندی زدم و گفتم :

- الهی قربونت برم از چی می ترسی ؟

با دیدنم دست محدثه رو ول کرد و خواست دستمو بگیره و بیاد جلو که نزدیک بود بیفته . صدای گریه اش بلند شد . سریع بغلش کردم و سعی کردم آرومش کنم . برای فرار از شلوغی و به خاطر این که سر خودم هم درد می کرد به اتاق پناه بردم . کمی بعد آترا آروم شد و مشغول بازی با موهام شد . داشتم آروم آروم باهاش حرف می زدم که تقه ای به در خورد و بعد هم صدای محدثه بلند شد :

- میشه پیام تو ؟

لبخندی زدم و گفتم :

- بیا تو ..

محدثه با خنده در رو باز کرد :

- آروم شد این کوچولو ؟

- اوهوم .. فکر کنم اونم مثل من از جمع فراری !

محدثه بدون حرفی کنارم نشست . آترا رو از دستم گرفت . آترا هم به اون خو گرفته بود و توی بغلش آروم بود . اصولا کمتر به کسی عادت می کرد . اوایل برای مهد رفتنش هم کلی اذیت شدم چون پیش هیچ کس نمی موند . مامان هم مدام اصرار می کرد که آترا رو بیار پیش خودم . اما چون خونه اش از خونه ی ما دور بود قبول نمی کردم و مهد رو ترجیح می دادم .

- امیر علی .. ببین .. فکر کنم بهتره که به طور جدی به یه سری مسائل رسیدگی کنی !

خندیدم .. کوتاه و پر درد .. اما نداشتم دردش رو حس کنه .

- دوباره مامورت کردن که با من حرف بزنی ؟

محدثه دستاش رو توی هم گره کرد و گفت :

- حق هم دارن . همه می دونن که تو فقط حرف من یا حامد رو قبول داری . باور کن ما می خوایم کمکت کنیم تا زندگیت از این وضع در بیاد . تا کی می خوای تنها باشی ؟

- من حرفاتو قبول دارم محدثه جان . هم حرفای تو ، هم حرفای حامد و مامان ! اما به نظرت کی پیدا می شه که بتونه با شرایط من و آترا سازگار باشه ؟ من که نمی تونم با پررویی برم خواستگاری . یه دختر و بهش بگم بیا مادر بچه ام شو ! خانواده ش نمی گن تو چقدر رو داری ؟ بعدش هم ، من تا از کسی مطمئن نشم اونو توی زندگیم راه نمی دم !

محدثه لبخندی زد و مثل همیشه خواهرانه و با صدای آرومی گفت :

- منم نمی گم بدون آشنایی کاری انجام بدی ! در ضمن ، تو از همه چیز حرف می زنی به جز این که باید یه نفرو پیدا کنی که بهش علاقه داشته باشی !

پوزخندی زدم .

- فکر می کردم تو دیگه منو شناخته باشی !

محدثه با مکثی کوتاه گفت :

- درسته ! می شناسمت ! اما هر چی توی گذشته اس باید همون جا دفن بشه ! دلیل نمیشه به خاطر یه نفر از جنس زن بدت بیاد !

- آی آی خانوم من کی این جسارت رو کردم ؟ حداقل تو باید بدونی که من هیچ وقت این حرفو نزدم . من هیچ وقت نگفتم که اصلا قصد ازدواج ندارم ! یا از جنس زن بدم میاد ! می دونم که به خاطر آترا هم که شده باید یه فکری کنم ! یا بیکار بشم و بشینم تو خونه ازش مراقبت کنم یا این که یه فکر اساسی ! اما الان نمی تونم . هنوز شرایطش رو پیدا نکردم !

محدثه با حس این که مهمان های مامان اومدن ، از جا بلند شد و گفت :

- امیدوارم هر چه زودتر شرایطش رو پیدا کنی ! آترا این طور خیلی اذیت می شه امیر !
منم از جا بلند شدم و گفتم :

- منم تمام تلاشم رو می کنم تا به این وضعیت پایان بدم . فقط زمان می خوام تا بتونم با خودم کنار بیام !

لبخندی نگران زد . می دونستم که خیلی به فکر آتراست و مثل دختر خودش دوستش داره . هر دو از اتاق خارج شدیم . خاله و بچه هاش از یزد اومده بودن و مامان چقدر از این بابت خوشحال بود . قرار بود چند روزی این جا بمونم . با همه سلام و احوال پرسی کردم و در آخر به مهناز رسیدم . لبخندی زدم و گفتم :

- سلام دختر خاله . خوش اومدی ! سفر بخیر .

مهناز سرش رو پایین انداخت و سلام کرد . همه نشستیم و آوا رفت تا چایی بیاره . شوهر خاله شعله ، آقای بیگلری شروع به حرف زدن کرد :

- خب چه خبرا آقا امیر علی ؟ چه می کنی با درس و دانشگاه ؟

خندیدم . عادت بود که خنده هام از دو ثانیه بیشتر نشه .

- درسو که ما نمی خونیم ! ولی خوبه .. دیگه کم کم داره وقت میان ترما می رسه و سرمون شلوغ می شه !

مامان با چشمای ملتمس بهم خیره شد . خم شدم و گونه شو بوسیدم :

- مامانم تو خودت مهمان داری سرت شلوغ . من میرم خونه می دونی که آترا توی شلوغی بهونه می گیره !

و همزمان آترا رو از دستش گرفتم . رو به تمام کسانی که نشسته بودن گفتم :

- با اجازه . من دیگه میرم .

حامد تا دم در باهام اومد . خواستم سوار ماشین بشم که گفت :

- امیر علی

برگشتم و گفتم :

- جانم داداش ؟

- به چیزی نیاز نداری ؟ مالی یا از هر لحاظ دیگه ؟

لبخندی زدم و گفتم :

- نه داداش نگران نباش . همه چی خوبه .

سرشو تکون داد و گفت :

- خوبه . هر وقت کمک خواستی من هستم . باشه ؟

اوکی دادم و به سمت ماشین رفتم . آترا رو روی صندلیِ کودکش که روی صندلیِ عقب قرار گرفته بود گذاشتم و با تکون دادن سر سوار ماشین شدم .

آهنگ آرومی گذاشتم و راه افتادم . یکی از دستامو روی پنجره گذاشتم و با پنجه م سرمو فشار می دادم . با اون یکی دستم هم رانندگی می کردم . حامد از بعد از اون قضیه خیلی هومو داشت . چون اون موقع بابا هم نبود خیلی اذیت می شدم . اما حامد نداشت مامان و بقیه سرزنشم کنن و کمکم کرد تا روی پام بایستم . خودش رفت دنبال کارام و مدارکمو به دانشگاه داد و اونا هم که نمی خواستن همچین کیسی رو از دست بدن سریع استخدام کردن .

با رسیدن به خونه آترا رو بغل کردم و دزدگیر رو زدم .

– عسل بابا خوبه ؟

آترا خندید و دستشو تکون داد :

– بابایی

گونشو بوسیدم و در همون حال قفلِ درو باز کردم . طبقه ی اول بودم و نیاز به آسانسور نداشتیم . وارد خونه شدم و بعد از گذاشتن آترا روی تخت لباسمو عوض کردم . نفس عمیقی کشیدم و روی تخت افتادم . آترا با تکون خوردن تشک زیر پاش خندید و به کمر برگشت . خم شدم روش و شروع کردم به قلقلک دادن زیرِ چونه ش ... عاشق این کار بود و با لذت می خندید .. زیر لب گفتم :

– قربون خنده هات برم بابایی .. تو تنها دلیل بودنی ! امیدوارم یه روز بتونم خلایی که داری رو پر کنم !

هیاهوی همیشگی بر پا بود و بچه ها هر کدوم به سمت یه کلاس می رفتن . وارد کلاسم شدم . با ورودم به کلاس همه سکوت کردن . سلام کردم و به سمت جایگاهم رفتم .

نگاهی سرسری به بچه ها انداختم و شروع به حضور و غیاب کردم . به آخرین اسم که رسیدم مکثی کردم و بعد گفتم :

– پرند یزداد

حضورش رو بلند کردن دستش اعلام کرد . نگاهش بهش انداختم . باز هم یه گوشه نشسته بود و بدون توجه به همه آماده ی جزوه نوشتن بود .

لبخندی زدم و بلند شدم . کمتر کسی توی کلاس جزوه می نوشت . من هم برام مهم نبود . آخر ترم که می شد همه دست به دامن یکی مثل یزداد می شدن تا ازش جزوه بگیرن !

استاتیک و مقاومت مصالح و طرح ریزی واحدهای صنعتی رو درس می دادم . رشته ام مهندسی صنایع بود و عاشق درس دادن توی دانشگاه بودم .

با تموم شدن وقتِ کلاس خواستم وسایلم رو جمع کنم و برم که یکی از بچه ها بهم نزدیک شد و سوالی پرسید . داشتم از در کلاس خارج می شدم که یزداد جلو اومد . با صدای آرومی گفت :

– بیخشید استاد !

بار اول بود که می خواست سوالی بپرسه . اون طور که شنیده بودم جز دانشجویهای ممتاز بود و همه ی نمره هاش بالا بودن .
 - من این تیکه رو متوجه نشدم . می شه برام توضیح بدید ؟
 به اتاق استاد ها اشاره کردم و گفتم :
 - بیا اون جا تا برات توضیح بدم .
 با هم راه افتادیم . چند قدم عقب تر از من راه می اومد . با رسیدن به اتاق درو باز کردم و وارد شدم . پشت میز نشستم و کیف دستیم رو کنار پام گذاشتم . جزوه شو جلوم گذاشت و من شروع به توضیح کردم . حدود ده دقیقه ای طول کشید . بعد از تمام شدن توضیحاتم تازه وقت کردم به او نگاهی کنم . کمی از موهای قهوه ایش رو که توی صورتش افتادن جمع کرد و گفت :
 - بله . ممنون . ببخشید که وقتتون رو گرفتم .
 نگاهم رو از چشم هاش که دقیقا معلوم نبود چه رنگی بودن گرفتم .
 - خواهش می کنم .
 خسته نباشیدی گفت و از اتاق خارج شد . منم دنبالش راه افتاد . امروز همین یه کلاس رو داشتم . خدا رو شکر امروز زودتر می تونستم آترا رو ببینم . دیشب محدثه زنگ زده بود و ازم خواست که صبح آترا رو ببرم پیشش . منم قبول کردم و صبح قبل از کلاس آترا رو بردم اون جا . ماهان هم کلی خوشحال شد و ازم تشکر کرد .
 تقریبا از دانشگاه دور شده بودم . خواستم بیچم توی یه خیابون تا از توی فرعی ها راحت تر برم . جلو رو که نگاه کردم ماشینی رو دیدم که داشت مزاحم یه دختر می شد و هی براش بوق می زد . دختره هم سعی می کرد تند راه بره و از خیابون خلوت خارج بشه . جلو رفتم . دختره رو شناختم . یزداد بود !
 بوقی برای ماشین زدم و جلوتر رفتم . یزداد خواست راهشو عوض کنه که دوباره بوق زدم و رفتم پشت ماشین .. حتما فکر می کرد منم مزاحمش شدم . شیشه رو پایین دادم و گفتم :
 - خانم یزداد بفرمایید ! تا سر خیابون می رسونمتون .
 یزداد که فامیلشو از من شنیده بود با تعجب برگشت و خواست چیزی بگه که منو دید . سرشو پایین انداخت و اروم جلو اومد .
 - مزاحمتون نمی شم اما ..
 متوجه شدم که می خواد سوار شه . حس کردم که خیلی ترسیده بود .
 دستگیره ی درو گرفتم و بازش کردم . سوار شد و تشکر کرد . نگاهی به تیپ و لباسش کردم . شلوار لی آبی روشنی پوشیده بود که از قسمت زانو گشاد می شد به همراه یه مانتو مشکی تنگ و تا بالای زانو . تیپش اون قدر ها هم جلف نبود اما توی این دوره و زمونه به همه کس گیر می دن و مزاحم همه میشن . کاری هم به تیپ ندارن !
 - ممنون از این که کمکم کردید !

به سمتش برگشتم . دستاشو توی هم گره کرده بود و سرش پایین بود .

- خواهش می کنم . مسیرتون کجاست ؟ شاید هم مسیر بودیم !

تقریباً نزدیک مهد آترا بودیم . سریع گفت :

- نه من همین جا پیاده می شم . تقریباً رسیدیم . ممنون که تا همین جا رسوندینم .

بدون گفتن حرفی ماشین رو نگه داشتیم و اجازه دادم تا پیاده بشه . سرشو بالا آورد و فرصت کردم دوباره چشماشو ببینم . چشماش یه چیزی توی مایه های سرمه ای یا شاید هم کمرنگ تر بودن . هر چی بودن به خانواده ی رنگ های آبی شباهت داشتن .

متوجه شدم که خیلی بهش نگاه کردم و مسیر نگاهم رو عوض کردم .

- باز ممنون !

دوباره خواهش می کنمی گفتم و بعد از خداحافظی راه افتادم . توی مسیر به این فکر می کردم که کمتر کسی مثل یزداد توی کلاس هایی که دارم پیدا می شه . همیشه ساکت و یه گوشه می شینه . نه با کسی حرف می زنه و نه وقت های اضافیشو توی دانشگاه می گذرونه . از تیپ و ظاهرش که به نظر نمی رسه مشکل مالی یا روحی داشته باشه . سرمو تکون دادم تا فکرش از سرم بپره . آهنگ ملایمی گذاشتم و آروم آروم ، غرقِ خاطراتم شدم . صدای لوندش توی گوشم پیچید :

- امیر علی ...

چشمامو باز کردم ... لبخند روی لبش ازم یه چیزی می خواست ... منتظر بودم که بشنوم چی می خواد ..

- امشب بریم مهمونی ؟

- مهمونی کی ؟

- مت و بچه ها مهمونی دارن ... گود بای پارتی یکی از بچه هاست .. توی بار (..)

دستمو روی چشمام گذاشتم و پشتمو بهش کردم ..

- نه سانی ... امشب نه !

حس کردم از روی تخت بلند شد ... با لحن عصبانی گفت :

- هر شب نه .. هر شب نه .. وقتش نیست .. پس کی ؟ اگه امشب نه .. دیشب نه .. فردا شب نه ... کی باید بریم ؟ کی باید

خوش بگذرونیم .. ؟

نمی خواستم عصبانی بشم .. نمی خواستم نقطه ضعف دستش بدم ... نباید حس می کرد که کاراش تا مرز جنون می برم و میارم ...

سعی کردم عصبانیت توی صدام رو پنهان کنم :

- به وقتش ... ولی الان نه .. پس فردا امتحان داری .. اصلا بهش فکر می کنی ؟ این ترم اگه مشروط شی دیگه قبولت نمی کنن !

داد زد :

- نه .. بهش فکر نمی کنم ... برام مهم نیست .. هر غلطی می خوان بکنن ، بکنن ... برام مهم نیست .. ! پول می دم دهنشونو می بندم !

از روی تخت بلند شدم ... با خستگی به سمتش رفتم .. دیگه واقعا نمی تونستم :

- چرا این طور شدی سانی ؟ چرا این قدر کلافه ای ؟

دستمو بردم جلو ... خواستم بغلش کنم ... دستمو پس زد و با پنجه هاش سینه مو فشار داد :

- برو عقب .. خسته شدم امیر .. از این زندگی مسخره خسته شدم .. من از همه کُندم و اومدم پیشت .. تو هر شب من رو

توی این خونه اسیر می کنی و نمی ذاری تا سر کوچه برم ... ! مگه من عروسکتُم ؟

با ناباوری بهش نگاه کردم ... اخمام هر لحظه بیشتر می شدن ... من اسیرش کرده بودم ؟ عروسکم بود ؟ داشت چی می گفت ؟

- منظورت از این حرفا چییه ؟

به سمت حمام رفت ... وقتی خواست درو ببندد به سمتم برگشت و گفت :

- یعنی این که من امشب میرم ... برام مهم نیست که میای یا نه ... از توی خونه موندن خسته شدم .. من نیومدم خارج که

بخوام توی خونه بمونم و بپوسم ... ! اینو توی سرت فرو کن !

در حمام رو کوبید و بعد هم صدای جیغش توی حمام پیچید ... پیرهنم رو پوشیدم و بعد از برداشتن گوشی و بسته ی سیگارم

خونه رو ترک کردم .. فضای خونه برام غیر قابل تحمل شده بود ...

جلوی خونه ی حامد پارک کردم . در همون حال که ضبط رو خاموش می کردم ، زمزمه کردم :

« چقدر دلتنگ تو بوده، دل مَرَدی که تنها شد

چقدر آسون زمین خوردو، چقدر سخت اون سَرپا شد »

ساعت طرفای هفت بود و هنوز خونه ی حامد اینا بودم . حامد زنگ زده بود و ازم خواسته بود که منتظرش باشم تا بیاد .

کنجکاو شده بودم که بدونم چه کارم داره ...

با صدای محدثه از فکر خارج شدم :

- فکر کنم این ماهان ما فکرای تو سر داشته باشه !

خندیدم و گفتم :

- چی شده مگه ؟

- داشتم آترا رو می خوابوندم که گفت مامان من عاشق چشمای عسلیِ آترام ! خلاصه بگم که باید به فکرِ جهیزیه ی این خانوم کوچولو باشی ! ما عروس بدون جهیزیه قبول نداریم !

خندیدم .. اما یه درد بزرگ رو حس کردم ! منم مثل ماهان کوچولو عاشق این چشمای عسلی شده بودم .. عاشق چشمای عسلی که آترا اونا روبه ارث برده بود و با هر بار دیدنشون یاد خاطراتم می افتادم ... خاطراتی که شاید تلخ و شاید شیرین بودن .. خاطراتی که دیگه نمی خواستم هیچ وقت تکرار بشن .. حتی یاد آوریشون هم عذابم می داد ..

صدای باز و بسته شدنِ در نشان از اومدنِ حامد بود . حامد وارد هال شد و لبخندی به لب داشت . جلوش بلند شدم و سلام کردم . محدثه هم از جاش بلند شد و کت و کیفش رو گرفت . حامد به دستشویی رفت تا آبی به صورتش بزنه ... منم مشغول نوشیدن قهوه ی شیرینم شدم . به این طمع عادت نداشتم اما چند وقتی بود که خودمو مجبور به خوردنش می کردم . نمی خواستم هیچ چیزِ تلخی وجود داشته باشه . نه عطری .. نه قهوه ای .. نه هیچ چیز دیگه ای .. سانیا عاشق قهوه ی تلخ بود .. عاشقِ عطر های تلخ .. شاید هم به خاطرِ یه عطرِ تلخ منو فروخت .. شاید !

حس کردم فشار دستم دورِ لیوان بیش از حد شده ... لیوانو روی میز گذاشتم و سعی کردم با بستن چشمام کمی فکرم رو آرام کنم . گذشته ی پر حادثه ام بدجور عذابم می داد و تا عمر داشتم گریبان گیرم بود .. اما من باید به خاطر آترا باهاش کنار می اومدم و با همه چیز می جنگیدم .. آترا لایقِ یه زندگیِ آرام و قشنگ بود . یه زندگی به دور از افرادی مثلِ سانیا ...

حامد اومد .. همون موقع محدثه براش چای آورد و بعدش هم به بهونه ی سر زدن به بچه ها تنهامون گذاشت . حامد شروع کرد و از هر دری صحبت کرد . می دونستم توی این شرایط می خواد خوب فضا رو آماده کنه تا حرفاشو بزنه ...

- امیر علی مشکلی نیست ؟ مطمئن باشم ؟

از این که یه دفعه این سوالو پرسید تعجب کردم .

- نه هیچی .. چی شده حامد ؟ کسی چیزی گفته ؟

- نه .. اما نمی خوام دوباره اشتباهات گذشته ات تکرار بشن ! می دونی که ؟ الان پدرِ یه بچه ای !

- من اینا رو می دونم حامد ! الان چند ماهِ که سرم به کارم گرم و دنبال اون چیزی که تو فکر می کنی نیستم ! می دونی که به خاطر آترا هر کاری می کنم ! هرگز دیگه سمت مواد یا چیز دیگه ای نمی رم !

حامد جلو اومد و دستشو روی شونه ام گذاشت . سرمو پایین انداختم .. دوست نداشتم همیشه به خاطر گذشته ام شرمنده باشم .. اشتباهات زیادی کرده بودم اما باید غرورمو حفظ می کردم .. به اندازه ی کافی خدشه دار شده بود ..

- امیر من هر چی می گم به خاطر خودت و آتراست ! نمی خوام تو شرمنده باشی .. باور کن !

لبخند نیم بندی روی لبم نشست و سرمو به نشونه ی تایید حرفش تکون دادم .. می دونستم که راست می گه .. اما نمی خواستم مدام همه چیز توی سرم کوبیده بشه .

حامد عقب رفت و مشغول نوشیدن چاییش شد . در همون حال گفت :

- قصدم از این که گفتم بمون چیزِ دیگه ای بود .. راستش یکی از همکارام برای پسرش دنبال معلم خصوصی می گرده و چون خودش داره می ره سفر نمی خواد هر کسی وارد خونه اش بشه .. قراره برای یه کاری از طرف شرکت سه چهار ماهی بره مسافرت و می خواد یه نفر به پسرش توی درس شیمی کمک کنه . امسال کنکور داره و وضع درسیش زیاد مناسب نیست ! فکر کردم و گفتم شاید یکم وقت خالی داشته باشی که کمکش کنی ! هوم ؟

کمی فکر کردم و گفتم :

- نمی خوام آترا بیش تر از این بهش سخت بگذره ! اونو چه کار کنم ؟

- می دونم برای اونم یه فکری کردم ! خب کلاسا خیلی هم که باشن هفته ای یه بارِ و اونم عصرا ! محدثه که هست ! آوا هم می تونه بیاد خونه ت و مراقبش باشه .. نظرت چیه ؟

- نمی دونم .. بذار برنامه هامو بچینم بهت خبرشو می دم .. گفتم پیش دانشگاهی ؟

- آره ... یکم به خاطر مرگ مادرش روحیه اش خراب بود و نتونست خودشو بالا بکشه . حالا پدرش به فکر افتاده .. اگه بگم داداشم می تونه کمکش کنه خیلی خوشحال می شه .. کی از تو مطمئن تر ؟

خندیدم و گفتم :

- دیگه نوشابه باز نکن برام ! بهت خبرشو تا فردا می دم ..

بعد هم بلند شدم و گفتم :

- ما دیگه رفع زحمت کنیم ..

حامد هم بلند شد و با اعتراض گفت :

- کجا ؟ محدثه شام درست کرده ! بعد از شام می ری !

همون موقع محدثه هم رسید و با غر زدنش مجبورم کرد که برای شام بمونم .. بعد از مدت ها تونستم قورمه سبزی بخورم ... از همین بابت هم خیلی خوشحال شدم !

ساعت دو ظهر بود و به شدت بارون می بارید . داشتم قهوه می نوشیدم و برای امتحان فردا درس می خوندم که صدای سانی باعث شد نگاهم رو از روی کتاب بردارم و به حرفاش گوش بدم :

- چقدر این هوا رو دوست دارم !

لبخندی زدم و آغوشم رو واسه ی اون که داشت جلو می اومد ، باز کردم . کنارم نشست و توی بغلم لم داد ..

- بیشتر از من ؟

خندید و گفت :

- فکر کن یه درصد !

دستش رو جلو آورد و کتاب رو از دستم گرفت .. کتابو بست و انداختش یه گوشه ..

– امیرم اگه ازت یه چیزی بخوام قبول می کنی ؟

– تا چی باشه !

واسم ناز کرد و با چشمای عسلیش توی چشمام خیره شد .. می دونست به خیره شدن حساسم و در جا قبول می کنم :

– همیشه آرزوم بود برم نیویورک ! وقتی بهم گفتی که می تونم پیام این جا خیلی خوشحال شدم که میام آمریکا و به خودم

گفتم تا رسیدم با هم می ریم نیویورک ! خب چی شد ؟ من از وقتی که اومدم تو افتادی روی کتابات و بلند هم نمی شی !

پوسیدم توی این شهر امیر ! کتاب و درستو جمع کن پاشو بریم یکم بگردیم ! هوم ؟

خندیدم و گفتم:

– مگه الکی ؟ الان فصل امتحاناست ! از دو هفته ی دیگه امتحانا شروع می شه و باید درس بخونیم ! می دونی که روی این

مورد حساسم ! کالج سخت گیره ! به محض این که ببینه داری از زیر درس در می ری برت می گردونه همون جایی که بودی

!

چشماشو روی هم فشار داد و با حرص گفت :

– نمی شد بریم یه کالج که این قدر سخت نگیره ؟

آروم کشیدمش توی بغلم و گفتم :

– عزیزم یک سال دیگه درسومون تموم میشه ! بعدش با هم می ریم و تمام دنیا رو می گردیم ! هوم ؟

بغض کرد ... اون لحظه به خودم لعنت فرستادم که باعث شدم بغض کنه ... چه می دونستم که همین کسی که این قدر

مظلوم توی بغلم بغض می کنه زندگیمو به لجن می کشه ؟

آترا رو دست آوا سپردم و به سمت آدرسی که حامد داده بود راه افتادم . راستش زیاد از این که می خواستم برای تدریس برم

خونه ی یه نفر راضی نبودم اما نمی تونستم وقتی حامد ازم چیزی می خواد قبول نکنم . اون در حقم پدری کرده بود .

وقتی درسم تموم شده بود و دنبال کار های مدرکم بودم تا برگردم ، بهم خبر دادن که بابا یه سکنه ی خفیف کرده .. بهم

اطمینان دادن که چیزی نیست و توی سی سی یو بستری ... منم با تکیه به اطمینان اونا صبر کردم تا مدرکم رو بگیرم و بعد

برگردم . شش سال اون جا بودم که چهار سالش هم با سانیا بودم . سانیا توی اون چهار سال نتونست مدرکی بگیره و وقتی

که درس من تموم شد می گفت می خوام برگردم . خودم هم می دونستم که نمی تونه مدرک بگیره و تصمیم به برگشت

گرفتیم . به همین ترتیب بعد از شش سال از پنسیلوانیا زدم بیرون و اومدم ایران .. توی تمام سال هایی که اون جا بودم اصلا

نیومده بودم ایران .. برای همین بعد از شش سال یه حس خوب داشتم .. اما با اومدن به ایران همه ی اون احساس خوب از

بین رفت و من با صحنه ی وحشتناکی مواجه شدم . بابا فوت کرده بود و اونا به من نگفته بودن . نمی تونستم هیچی رو باور

کنم . وقتی سر قبرش رفتیم تازه با واقعیت روبرو شده بودم ... من حتی یک بار هم برای دیدنش نیومده بودم ایران و اون بدون این که منو ببینه رفته بود اون دنیا ...

تازه داشتم با حقایق کنار می اومدم که اون اتفاق لعنتی افتاد و با کاری که سانی کرد ، برای همیشه یه ردِ بد توی زندگیم جا موند ...

با رسیدن به آدرس ، از فکر خارج شدم و بعد از پیدا کردن به محل مناسب برای پارکِ ماشینم ، پیاده شدم . به اطرافم نگاهی انداختم .. به نظر پولدار می اومدن ... به سمت خونه ی ویلایی با درِ سفید و آبی رفتم و زنگ رو فشردم .. چند لحظه بعد بدون این که کسی چیزی بگه در باز شد و رفتم داخل ...

یه حیاط مستطیل شکل رو رد کردم تا به درب اصلی رسیدم . همون موقع در باز شد و یه نفر جلوم سبز شد .. با تعجب به اون نگاه کردم .. یعنی اتفاقی بود ؟

اونم با دیدن من متعجب شد و چشماش در اومد . به خودم اومدم و سرمو پایین انداختم .. اهمی کردم و گفتم :
- سلام .. !

اونم به خودش اومد ... قدمی به عقب برداشت و گفت :

- سلام استاد .. بفرمایید تو .. اومدید برای تدریس به پرهام دیگه ؟

آره خودش بود .. اسمش پرهام بود .. این قدر به چیزای دیگه فکر می کردم که اسمِ پسرِ یادم رفته بود .. سرمو تکون دادم و اونم دعوتم کرد داخل .. پشت سرش راه افتادم .. از یه راهروی کوتاه رد شدیم و به سالن اصلی رسیدیم .. یزداد با دست به گوشه ای از سالن اشاره کرد و گفت :

- بفرمایید اون جا ..

نگاهی بهش انداختم .. تیپش مقبول بود و مانتو پوشیده بود با شال .. پس حتما می دونست که یه نفر داره برای تدریس میاد و آماده شده بود ..

روی صندلیِ میز ناهار خوری نشستم و در حالی که منتظرِ پرهام بودم ، گفتم :

- پدرتون نیستن ؟

- نه .. رفته ماموریت .. این جا نیست ..

سری تکون دادم .. آلیزایمر گرفته بودم ! اینم حامد گفته بود اما یادم نبود .. چند لحظه بعد پرهام اومد .. با نگاه اول بهت زده شدم ..

پرهام یه پسر لاغر و قد بلند بود که رنگ چشمای دقیقا مثل چشمای یزداد بود .. ولی زیر چشمای درشت و خوشرنگش گود و بنفش شده بود ... ! صورتش بی نهایت لاغر بود و معلوم بود که اصلا حال درستی نداره .. آروم سلام کرد .. جوابشو دادم و کنارم نشست .. کتاباشو آورده بود ... یکم از درساش و مشکلاتش حرف زد .. یزداد هم همون موقع رفت ..

آروم آروم روی دور افتادم و از مسائل ساده تر شروع به توضیح کردم ... حدود نیم ساعتی داشتیم می خوندم که یزداد اومد ... سینی کوچکی در دست داشت و قهوه با کیک آورده بود ... تشکر کردم و او دوباره رفت ...

یه ساعت دیگه هم گذشت . تقریباً وقت این جلسه تموم شده بود و وقت رفتن بود .. یه سری توضیحات راجع به نحوه ی کار کردنش دادم و بهش گفتم که باید روی درسای امروز و جلسه ی بعد مرور داشته باشه .. برای جلسه ی بعد هم قرار گذاشتیم که هفته ی بعد باشه ... بعد از این که همه ی توضیحات رو دادم بلند شدم و قصد رفتن کردم .

داشتیم از راهرو رد می شدیم که صدای جیغی بلند شد . پرهام به سرعت ببخشیدی گفت و بلند گفت :

– پرند .. ! پرند ؟ کجایی آجی ؟

اخمامو در هم کردم . به من ربطی نداشت که چی شده .. اما یه حس کنجکاوی بد جور به جونم افتاده بود . چند لحظه ایستادم تا ببینم چه خبره .. پرهام اومد و گفت :

– ببخشید استاد .. خواهرم حالش بد شده .. میشه تا بیمارستان ببریمش ؟

– چی شده ؟

و همزمان با این حرفم دنبالش راه افتادم ... به سمت دیگه ای از خونه رفتیم ... پرهام دری رو باز کرد و هدایتیم کرد داخل .. یه لیوان آب قند هم دستش بود .. با سرعت بالای سر خواهرش رفت و با ترس می خواست به هوش بیارش ..

جلو رفتیم و گفتم :

– سعی کن بلندش کنی تا ببریمش بیمارستان ...

پرهام با عجز بهم نگاه کرد .. می دونستم که با این جثه اش امکان نداره بتونه اونو بغل کنه .. کنارش ایستادم و گفتم :

– اون دستشو بگیر ..

یزداد یا همون پرند ، بی حال بود و چشماش بسته بود .. هر دو نفر دستاشو گرفتیم و سعی کردیم کشون کشون تا بیرون ببریمش .. خیلی لاغر بود و به راحتی می شد بغلش کرد اما ترسیدم بد برداشت کنن .. تا کنار ماشین بردیمش و به سرعت راه افتادم ... توی راه پرهام به گریه افتاده بود و با عجز از خواهش می خواست که چشم باز کنه ... تا رسیدن به نزدیک ترین بیمارستان همچنان بی هوش بود . دکتر ها رو خبر کردم و اونا هم تخت رو تا جلوی ماشین آوردن . روی تخت گذاشتنش و با سرعت بردنش داخل ... با پرهام رفتیم توی بیمارستان و دنبال تخت می رفتیم .. اما وقتی پرند رو بردن داخل یکی از اتاق ها ، بهمون گفتن که نمی تونید وارد بشید ..

پرهام گوشه ی در نشست و سرشو توی دستاش گرفت .. بیچاره حتما خیلی ترسیده بود .. کنارش ایستادم و دستشو گرفتم .. دیدنم بلند شد و خواست دستمو ببوسه ... دستمو عقب کشیدم و گفتم :

– این چه کاریِ پسر ؟ بیا بشین .. چیزیش نیست الان خوب میشه نگران نباش !

خودم از حرفام مطمئن نبودم اما برای آروم کردن یه برادر نوجوون ترسیده لازم بود که این حرف ها رو بزنم .. کنارش روی صندلی نشستیم و او شروع کرد به حرف زد :

- آگه شما نبودید دست و پامو گم می کردم .. چند وقتی بود که دیگه این طور نمی شد .. اما نمی دونم چی بهش گفتن که دوباره این حالت بهش دست داد .. همیشه وقتی خبر بدی بهش می دن این طور می شه .. چشماش سیاهی می ره و حالت تشنج بهش دست می ده ... اما اصلا تشنج نیست .. سرش گیج میره و نمی تونه نفس بکشه .. دکتر ها می گن به خاطر بلایی که توی بچگی سرش اومده .. توی بچگی یه بار از تاب افتاده بود و سرش آسیب دیده بود ..

همزمان با این حرف ها سرش رو توی دست گرفته بود و گفت :

- آگه بابا بفهمه بر می گرده .. بعد از فوت مامان پرند دیگه اصلا این طور نشده بود .. نمی دونم چه اتفاقی افتاده که باعث شده این طور بهم بریزه .. آگه هم بعد از به هوش اومدنش ازش بپرسم دوباره حالش بد می شه ..

دستم روی شونه اش گذاشتم و منتظر شدم تا خودش خالی کنه ... حدود نیم ساعت بعد دکتر از اتاق خارج شد و گفت که بهش سرم وصل کرده و آرام بخش زده .. به پرهام گفت که باید امشب رو توی بیمارستان بمونه تا حالش بهتر بشه .. پرهام هم بدون حرفی قبول کرد ..

بعد از این که هر دو بالای سرش رفتیم و دیدیم که خواب ، پرهام ازم تشکر کرد و گفت :

- مرسی واقعا استاد .. آگه شما نبودید .. بازم تشکر می کنم .. دیگه شما برید کلی هم بهتون زحمت دادیم ..
لبخند محوی زدم و گفتم :

- این چه حرفی ؟ آگه به چیزی نیاز داشتی به من بگو ... اینم شماره ی من ..

شماره ام رو بهش دادم و اونم یه میس کال روی گوشیم انداخت .. تا دم در همراهیم کرد و بعد هم دوباره برگشت توی بیمارستان ...

سوار ماشین که شدم چند لحظه توی فکر بودم . چطور این تصادف به وجود اومده بود ؟

پرند یزداد ، دختری که برای همه مجهول و به هیچ کس رو نمی ده ! حالا من به عنوان دبیر برادرش باید می اومدم خونه اش و اون ازم پذیرایی می کرد .. بعدش هم حالش بد بشه و بیمارمش بیمارستان ..
و از بیماریش آگاه بشم ... !

از افکار مسخره ام دست برداشتم و ماشین رو روشن کردم . آهنگ مورد علاقه مو پلی کردم و به سمت خونه راه افتادم .

پرهام پسر کم حرفی بود و خیلی هم آروم بود حامد گفته بود که مادرشو توی سن حساس از دست داده بود .. شاید واسه همین بود که این قدر شرایط جسمیش بد بود .. اما از لحاظ مالی که مشکلی نداشتن ! پدرشون هم تا جایی که فهمیده بودم مرد خوبی بود ! پس این خواهر و برادر چشون بود که این قدر تو دار و مبهم بودن ؟

اصلا درک نمی کردم که چرا این قدر فکرم مشغول شده . سعی کردم بیشتر از این کنجکاوی نکنم . صدای ضبط رو بیشتر کردم و قبل از رفتن به خونه کنار یه عروسک فروشی نگه داشتم .

وارد مغازه شدم و یه خرس بزرگ و سفید برداشتم . آترا عاشق خرسای نرم و سفید بود . عاشق این بود که بیفته روی شکم خرسا و با حس کردن پرزاشون قلقلکش بیاد ... با فکر کردن به آترا لبخندی روی لبم نشست و پول خرس رو حساب کردم ... هیچ چیز به جز آترا نمی تونست منو به این دنیا متصل کنه ...

اگه اون نبود هیچ وقت از اون منجلاب بیرون نمی اومدم .. یعنی خودم نمی خواستم که بیرون بیام ..

- آخه من نمی فهمم دلیل این کارا چیه ؟ این که بخوام رابطمون قشنگ تر بشه چه ربطی به حرفای تو داره ؟

دستاشو که دائم توی هوا می چرخیدن ، گرفتم و سعی کردم با لحن آرومی جوابشو بدم :

- سانی عزیز دلم .. منم نمی گم که نمی خوام روابطمون بیشتر بشه .. می گم برای راحتی دوتامون و اگه تو موافقی یه صیغه بینمون خونده بشه که منم پس فردا عذاب وجدان نگیرم !

- چرا تا حالا به این فکر نیفتاده بودی ؟

نفسم رو به سمت بیرون هدایت کردم .. اعصابم داشت خورد می شد :

- چون تا حالا نشنیده بودم که بگی می خوای ...

جلو اومد و دستشو روی شونه ام گذاشت .. توی پیراهن بنفش دکلته اش می درخشید .. زیباییش خیره کننده بود !

دستامو دو طرف صورتش قرار دادم .. جدیدا برنز کرده بود .. بدون این که نظر منو بپرسه ! هر چند که چون خودش دوست داشت منم چیزی نمی گفتم ..

- چرا از این حرفم ناراحت می شی عسلم ؟ من فقط برای راحتی خودمون می گم .. ما وقتی بریم ایران ازدواج می کنیم ! مگه نه ؟

لبخند غمگینی زد و گفت :

- آره .. همین طوره ! حالا که تو می خوای باشه ..

بعد شروع کرد به لوس کردن خودش و با ناز گفت :

- خب صیغه ی محرمیت که بخونیم ماه عسلم می ریم ؟ بریم نیویورک ؟

خندیدم .. تا به چیزی که می خواست نمی رسید ول کن نبود .. انگار چاره ای نداشتم .. با این که کلاس ها از ده روز دیگه شروع می شدن مجبور بودم که قبول کنم ..

- آره می ریم عزیزم ..

پرید و گردنمو بوسید .. با دست توی هوا گرفتمش و توی گوشش گفتم :

- برو یه لباس سفید خوشگل بپوش تا همین الان بریم .. دیگه داری دیوونه م می کنی !

سانی به اتاق رفت و بعد از نیم ساعت با پیراهن حریر سفیدی برگشت .. لبخندی روی لبش بود و با چشمای قشنگش به من خیره شده بود .. بلند شدم و دستش رو گرفتم .. دور خودش چرخ می زد و گفت :

- چطور شدم آقای مهندس ؟

به خودم فشارش دادم و همزمان گفتم :

- عروسک شدی عسلِ امیر علی !

چند ساعت بعد به خونه برگشته بودیم .. از بیرون پیتزا گرفته بودم و وقتی به خونه رسیدیم مشغول شام خوردن شدیم .. سانی مدام خودش رو برام لوس می کرد و با لحن بچه گونه حرف می زد .. می دونستم این کارا رو می کنه که پیشم عزیز تر بشه و اونم به خوبی می دونست که دنیا مه !

بعد از شام رفتم پای تلویزیون که اومد پیشم و دستمو گرفت توی دستش .. لبخندی زد و اون به اتاق اشاره کرد ... ناگهان خم شدم و از روی زمین بلندش کردم .. جیغ بلندی کشید و دستش رو دور گردنم پیچید .. روی دستش بوسه ای زدم و گفتم :

- نترس خانومم .. امیر علی پیشته .. !

با این خاطرات فقط داشتم خودم رو عذاب می دادم .. اما باید درک می کردم .. باید چشمام باز می شد .. من اون آدم درستی که همه فکر می کنن نیستم .. من همون پسرِ غد و لجبازی ام که وقتی می رفتم پیاده روی دور از چشم مامان سیگار می کشیدم و وقتی مامان فهمید کلی گریه کرد .. من همونی ام که به خاطر سانیا از خیلی چیزها گذشت .. خیلی چیزها .. همون آدمم اما با یه تفاوت .. الان پدر شدم .. پدرِ یه دختر کوچولو که چشمش رو از سانیا به ارث برده اما نباید بذارم مثلِ سانی بد باشه ... نباید یه نفر با دیدن چشم های دخترم ، مثل من بشه ... نباید بذارم این قصه تکرار بشه ...

برای همین هم باید پدرِ خوبی باشم .. منی که به درد خودم هم نمی خورم باید بشم همه کسِ یه نفر دیگه .. تا کسی مثلِ من نشه ...

نگاهم رو از دستام که آغشته با مایع دستشویی بودن گرفتم و به منِ توی آینه خیره شدم ... چشمای مشکیم پر از خواب بودن .. اما باید بیدار می موندم .. باید بیدار باشم و چشمام همیشه باز باشن ...

موهام رو خیلی وقت بود که نمی گذاشتم بلند بشن .. چون سانی دوست داشت .. سانی موهای بور و تقریبا بلندم رو دوست داشت .. چون موقع بیکاری هاش و وقتی که من درس می خوندم باهاشون بازی می کرد .. چون موهای بلندم جای دست های سانی بودن ، همیشه کوتاهشون می کردم .. تا ردی از دست های اون روی بدنم نباشه ...

دست هام رو با حوله خشک کردم .. سانی چی داشت که من رو از پا در آورد ؟

خودم جوابِ خودم رو دادم .. سانی یه قدرت جاذبه ی بیش از حد داشت .. اون با چشمش هر مردی رو به زانو در می آورد ... اون می تونست با جاذبه ی چشمش دنیا رو به آتیش بکشه ..

برای همین هم بود که من سوختم .. برای همین هم بود که من با کار هاش و رفتارش سوختم و این شدم ..

اما ازش ممنون بودم .. ممنون بودم بابت این که فرشته ای مثلِ آترا رو بهم داده بود .. از این ممنون بودم که توی سن سی و یک سالگی نصفِ موهام رو سفید کرده بود .. از این ممنون بودم که همه فکر می کردن چهل سال سن دارم ... بابت این که چشم هام رو باز کرده بود ازش ممنون بودم .. !

از دستشویی بیرون رفتم .. صدای آترا بلند شده بود .. به اتاقش رفتم .. یه اتاق دوازده متری با ست نارنجی و سفید .. تخت ام دی اف نارنجی رنگی گوشه ی اتاق قرار داشت و تمام اتاق با خرس ها و عروسک های رنگارنگ تزیین شده بود ... قالی کوچکی هم روی پارکت های قهوه ای جا خوش کرده بود .. آترا رو از تختش بیرون آوردم و توی آغوشم کشیدمش .. بوی پودر بچه رو با تمام وجود به درونم کشیدم .. لبخندی روی لبم نشست و گوشه ی موهایش رو بوسیدم ... برعکس چشمش ، موهای بورش رو از خودم به ارث برده بود ... آترا توی بغلم آروم شد و من تمام مدت توی این فکر بودم که من باید توی کدوم آغوش به آرامش برسم ؟

از اتاق بیرون رفتم .. شامی که آوا درست کرده بود رو گرم کردم و سعی کردم آترا رو مشغول کنم .. یه لقمه ی کوچک به اون می دادم و یه لقمه خودم می خوردم ... آترا لبخند می زد و من آروم می شدم ... این که می تونستم آترا رو از هر مشکلی دور نگه دارم ، آروم می کرد ...

در ها رو قفل کردم و چراغ ها رو خاموش .. شیشه شیر آترا رو آماده کردم و در حالی که قهقهه می زد بغلش کردم .. با دیدن خنده هاش دنیا رو بهم می دادن ..

روی تختم دراز کشیدم و آترا رو کشیدم توی بغلم .. شیشه شیرش رو از دستم گرفت .. لبخندی زد و اون به خوردن شیر مشغول شد .. چشمش رفته رفته خمار می شد .. با تمام وجود دست شده بود و موهایش رو نوازش می کردم ... چند دقیقه بعد شیشه شیر خالی شده بود و آترا به خواب رفته بود .. پتو رو روش کشیدم .. چشممو بستم و سعی کردم به چیزی فکر نکنم ..

کت خاکستریمو پوشیدم و دستی توی موهام کشیدم .. آترا رو بغل کردم و با هم رفتیم پایین ... دیرم شده بود و ترافیک هم روی اعصاب بود .. آترا رو به مهد رساندم و بعد به سمت دانشگاه راه افتادم ..

ناگهان یاد چیزی افتادم .. گوشیمو در آوردم و شماره ی پرهام رو گرفتم .. بعد از چند لحظه صدای توی گوشم پیچید :

- سلام استاد ..

- سلام پرهام جان خوبی ؟

- مرسی استاد .. به لطف شما ..

- خواهرت خوبه ؟ از بیمارستان مرخص شد ؟

- والا چی بگم .. مرخص شدو گفت میرم بیرون .. هر چی هم که بهش اصرار کردم بمونه خونه نموند .. از دستم عصبانی بود ... اما نمی دونم چرا ..

- تو مگه مدرسه نداری ؟

- آره اما امروز رو نمی تونم برم .. تا صبح توی بیمارستان بیدار بودم ..

- باشه .. اگه یه وقت به چیزی نیاز داشتی بهم خبر بده . بدون تعارف ..

- دستتون درد نکنه .. لطفتون رو فراموش نمی کنم ..

خداحافظی کرد و گوشی رو قطع کردم .. همیشه همین طور بودم . هیچ وقت نمی تونستم در مقابل مشکلات دیگران بی تفاوت باشم .. سعی می کردم به همه کمک کنم .. تا اون جا که در توانم .. این پسرِ نوجوون و تنها هم بد جور فکرم رو درگیر کرده بود ... انگار واقعا محتاج کمک کردن بود ..

به دانشگاه رسیدم و با سرعت رفتم سر کلاس .. با نگاهم دور تا دور کلاس رو از نظر گذروندم .. این جا هم نبود .. حضور غیاب کردم و خواستم برگه های امتحانِ میان ترم رو جلوشون بذارم که تقه ای به در خورد .. بعد از چند لحظه هم یزداد در رو باز کرد .. سرش رو پایین انداخت و آرام گفت:

– میشه پیام تو ؟

هیچ وقت کسی رو بعد از خودم قبول نمی کردم .. اما وضعیتش رو درک می کردم و دلم برایش می سوخت .. همین که خودش رو به دانشگاه رسونده بود هم خیلی بود ... اشاره ای به داخل کردم و گفتم :

– بفرمایید .. تکرار نشه !

بدون حرفی وارد شد و گوشه ای نشست .. مثل همیشه .. به دور از همه ..

داختم برگه ها رو جلوی بچه ها می گذاشتم که چشمش به من افتاد و سری تکون داد .. انگار یادش نبود که امتحان داره و تازه یادش اومده .. با حرص خودکارش رو در آورد و منتظر شد .. بالای سرش که رسیدم ، برگه رو جلوش گذاشتم و گفتم :

– حالتون خوبه ؟

آروم سری به نشونه ی مثبت تکون داد و دیگه حرفی نزد .. من هم سر جام ایستادم و مراقب بودم .. اما فکرم مشغول بود .. برای این که از فکر خارج بشم بالای سر بچه ها می رفتم و چکشون می کردم .. گاهی هم دلم برایشون می سوخت و به سوال هاشون جواب می دادم .. جواب سوال رو نمی دادم فقط در حدِ یه راهنماییِ کوچیک ..

بالای سر یزداد که رسیدم دیدم هیچ چیزی ننوخته .. فقط اسمش رو نوشته و خودکار رو گوشه ای انداخته بود .. تعجب می کردم که حتی جواب یه سوال هم به یاد نداره .. مطمئن بودم که جز ممتاز هاست و این امکان نداره ..

– مشکلی نیست ؟

با پوزخندی به برگه نگاه کرد و گفت :

– نه .. می بینید که !

اومدم برم که صداس نگاهم داشت :

– استاد می شه برم ؟

تعجب کردم .. انتظار داشتم مثل بقیه بخواد راهنماییش کنم تا حداقل جواب یه سوال رو بنویسه .. اما هیچی نخواست و با جرئتِ تمام می خواست برگه رو سفید بده !

شونه ای بالا انداختم و گفتم :

– میل با خودتون .. بفرمایید .

خودکارشو برداشت و با لبخندی که نمی دونم از روی حرص بود، یا ناراحتی .. خسته نباشیدی گفت و کلاس رو ترک کرد ... بعد از تموم شدن امتحان برگه ها رو گرفتم و اول از همه کلاس رو ترک کردم ... چند دقیقه ای بین دو کلاس وقفه بود و تونستم کمی استراحت کنم .. وقت کلاس بعدی که رسید، گوشیم زنگ خورد .. با دیدن شماره ی مهد با نگرانی جواب دادم :
- بله ؟

- سلام آقای تابان .. حالتون خوبه ؟

- ممنون .. چیزی شده خانم آذری ؟

- راستش آترا یکم .. تب داشت .. ما هم می خوایم ببریمش بیمارستان .. گفتم به شما هم بگم .. با نگرانی گفتم :

- تبش خیلی بالاست ؟ من الان خودمو می رسونم ..

- خب می خواین شما بیاید بیمارستان (..) .. ما هم تا وقتی شما برسید ، آترا رو بردیم اون جا ..

بی حواس باشه ای گفتم و بعد از هماهنگ کردن و کنسل کردن کلاس ، از دانشگاه خراج شدم .. دیوانه وار رانندگی کردم تا به بیمارستان برسم .. اصلا نمی تونستم ببینم که آترا مریض .. سرم به شدت درد گرفته بود .. تا رسیدن به بیمارستان آرام و قرار نداشتم .. سریع وارد بیمارستان شدم و اسم و نشونی آترا رو به ایستگاه پرستاری دادم که صدای آشنایی باعث شد سرم رو برگردونم و با بهت به اون خیره بشم ...

نمی دونستم در مقابل این همه تصادف باید چه عکس العملی داشته باشم .. بخندم یا تعجب کنم .. ؟ چطور امکان داشت .. ؟ دوباره پرند یزداد ..

- استاد ..

اونم هنگ کرده بود .. ناگهان یاد آترا افتادم .. دوباره برگشتم و اسمشو به پرستار گفتم .. یزداد با شنیدن اسم آترا سریع گفت :
- شما چه نسبتی باهاش دارید ؟

برگشتم و با شک نگاهش کردم .. اون آترا رو از کجا می شناخت ؟ این چه سوالی بود که از من می پرسید .. ؟
- بیخشید ؟

پرند در حالی که هنگ کرده بود به دری اشاره کرد و گفت :

- آترا اون جاست .. من از طرف مهد آوردمش ..

بدون توجه به حرف هاش دویدم به سمت اتاق .. با دیدن دختر کوچولوم روی تخت بیمارستان سرم تیر کشید .. جلو رفتم و دستشو گرفتم .. بهش سرم وصل کرده بود .. الهی بمیرم براش که سوزن توی دستش کردن ... مثل هر وقت دیگه ای ، موقع عصبانیت پلکم می زد . عصبی دستمو مشت کردم و سر انگشتاشو بوسیدم . دستاش داغ بود ... خیلی داغ ...

داشتم نوازشش می کردم که پرستاری اومد و سرم رو از دستش کشید ... آرام گفتم :

– میشه بغلش کنم ؟

– بله ..

فورا بلندش کردم و در آغوش کشیدمش .. سرشو بوسیدم و بوش می کردم ..

– بابایی .. چی شده دوباره ؟ چرا این قدر تب می کنی غسلِ بابا ؟

یزداد که گوشه ای ایستاده بود تا تته پته گفت :

– شُ .. شما .. بابای .. آترا بیید ؟

برگشتم و در حالی که موهای آترا رو نوازش می کردم ، گفتم :

– بله .. چطور مگه ؟

– هیب .. هیب .. چی ..

آترا رو توی جاش خوابوندم و رو به یزداد گفتم :

– نگفتید که این جا چه کار می کنید ؟

– من از طرف مهد اومدم .. مربیِ آترام ...

با تعجب بهش نگاه کردم .. یعنی توی مهد کار می کرد ؟ خدایا چرا این قدر با هم برخورد می کردیم ؟ چه اتفاقی داره می افته ...؟

همون موقع آترا چشم باز کرد و با دیدن محیطی نا آشنا شروع به گریه کرد .. یزداد جلو اومد و سریع اونو بغل کرد .. در کمال تعجبم دیدم که بعد از چند لحظه ، آترا کاملا آروم شده بود ...

آترا رو توی جاش خوابوند و گفت :

– نمی خوام فضولی کنم .. اما .. مامانش نمیداد ؟

پشتم رو بهش کردم .. از پنجره به بیرون خیره شدم و در حالی که سعی داشتم اهم رو پنهون کنم ، گفتم :

– آترا مادر نداره ...

چند لحظه من و من کرد ... انگار می خواست چیزی بگه اما حرف نداشت .. بعد از چند دقیقه رومو از پنجره گرفتم و کنار آترا نشستم ..

یزداد به حرف اومد :

– فوت کرده ؟

– کی ؟

و همزمان بوسه ای روی گونه ی آترا کاشتم ..

– مادر آترا ..

در یک کلمه جواب دادم :

- نه ..

همون موقع دکتر وارد شد .. با دیدنم گفت :

- شما پدرشی ؟

- بله آقا دکتر ..

- دختر کوچولوتون خیلی ضعیفه .. به خاطر هوای پاییز هم سرما خورده و هی تب می کنه ... بهتون توصیه می کنم که بیشتر مراقبش باشید ..

نفسم رو فوت کردم بیرون و گفتم :

- می تونم ببرمش دکتر ؟

دکتر گفت :

- آره .. یه سری دارو براش نوشتم که باید از داروخونه بگیرید ...

آترا رو توی بغلم گرفتم و خواستم به سمت داروخونه برم که صدای یزداد متوقفم کرد :

- می خواید آترا رو بدید دست من تا برید و بیاید .. من بیرون منتظرتون می مونم ...

بدون حرفی آترا رو دستش دادم و به سمت داروخونه راه افتادم ... اعصابم از دست خودم خورد بود .. به خاطر بی حواسی های من بود که آترا مریض شده بود .. به خاطر این که مادر بالای سرش نبود و منم نقش مادری رو بلد نبودم .. تمام وجودم رو می گذاشتم اما نمی تونستم خلایی که هست رو پر کنم ...

دارو ها رو گرفتم و از بیمارستان خارج شدم .. یزداد کنار در منتظرم بود .. با دیدن من دنبالم راه افتاد و تا کنار ماشین آترا رو آورد .. بعدش اونو به دستم داد و گفت :

- با اجازه .. من برم .. خدانگه دار ..

قبل از این که پشتشو کنه سریع گفتم :

- بفرمایید خانم یزداد می رسونمتون ...

- نه مزاحم نمی شم ..

عینکمو زدم و گفتم :

- اختیار دارید امروز خیلی زحمت کشیدید برای آترا .. بفرمایید ..

سرش رو پایین انداخت و سوار شد ... وقتی خواستم ماشین رو روشن کنم ، آروم گفت :

- من هی زحمت می دم .. ببخشید ..

لبخند محوی زدم و گفتم :

- این چه حرفی .. خواهش می کنم .. مسیرمون تقریبا یکی ..

خواستم آهنگی بذارم که صدای آروم و قشنگ آترا فضای ماشین رو پر کرد :

- با .. با .. بابا .. !

لبخندی زدم و گفتم :

- جانِ بابا ؟

- بَ بَ ...

- چشم عزیزم ..

به بستنی می گفت بَ بَ ... عاشق بستنی بود و هر روز باید می خورد ... اخمی کردم . خوشم نمی اومد چیزی ازم بخواد و نتونم انجام بدم . حالا هم به خاطر خودش و سرما خوردگیش نمی تونستم براش بستنی بخرم .

دوباره صداش بلند شد :

- با با ... با با ... بَ بَ

- الهی من قربونت برم دخترم .. ! یه روز دیگه .. الان همیشه بابایی .. سرما خوردی .. !

آترا اخمی کرد و لب برچید . خواستم بزخم کنار و بغلش کنم اما گفتم شاید یزداد دیرش بشه .. بعد از چند لحظه به سمتم برگشت و گفت :

- خیلی دوستش دارید ؟

- مگه میشه دوستش نداشته باشم ؟

یزداد دیگه چیزی نگفت .. انگار متوجه شده بود که سوالش بی مورد بود ..

فرمونو تاب دادم و وارد خیابونشون شدم .. در همون حال گفتم :

- می دونی که این امتحانی که گرفتم خیلی توی نمره ی ترمون تاثیر می ذاره .. مگه نه ؟

- آره .. می دونم ..

- پس چرا سفید دادی ؟

با تاسفی آشکار گفت :

- کار دیگه ای هم می شد کرد ؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم :

- فکر که نه .. مطمئنم که حداقل یه چیزایی بلد بودی و نوشتی ..

مشغول بازی با دسته ی کیفش شد و گفت :

- ترجیح می دم هیچی بنویسم و سفید بدم تا چرت و پرت بنویسم و دو و سه بگیرم ..

دیگه چیزی نگفتم .. حق داشت .. تفکر جالبی بود .. بعضی از بچه ها این قدر مسائل بی ربط می نوشتن که نمره بگیرن که با

صحیح کردن برگه هاشون فقط سردرد می گرفتی ..

در خونشون پیاده ش کردم و بهش گفتم که به پرهام یادآوری کنه تا درس بخونه .. اونم باشه ای گفت و بعد از تشکر وارد خونه شد .. منم به سمت خونه راه افتادم و دوباره به افکارم اجازه ی بروز دادم ..

باید یه فکر اساسی می کردم .. این طور بزرگ شدن آترا اصلا درست نبود و داشتم بهش ظلم می کردم .. اما خب هیچ چاره ای هم نداشتم .. باید قبول کنم که سرنوشت ما اینه ..

ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم .. داشتم با آترا حرف می زدم و خواستم درو باز کنم که در زودتر باز شد و کسی توی چارچوب ظاهر شد ..

با دیدن مامان خندیدم و گفتم :

– کی اومدی مامان ؟

مامان اخم کرده بود ، آترا رو از آغوشم کشید بیرون و گفت :

– اولاً سلام ... ثانیاً دو ساعت پیش ...

درو بستم و دنبالش راه افتادم . می دونستم که ناراحتِ اما نمی دونستم از چی ... با حس کردن دمای بدن آترا با نگرانی گفت :

– بچه ام چش شده امیرعلی ؟

دارو های آترا رو روی این گذاشتم و گفتم :

– یکم تب داشت .. از طرف مهد بردنش بیمارستان .. منم رفتم آوردمش ..

مامان با این حرف نگرانیش به اوج رسید .. شروع کرد به غر زدن :

– همینِ دیگه .. وقتی می گم این راهش نیست غر می زنی .. قهر می کنی .. داد و بی داد می کنی و از خونه می ری .. یه

کاری می کنه که آدم دیگه بترسه باهات حرف بزنه .. یه کاری می کنی که همه ازت حساب ببرن و کسی نخواد باهات حرف

حساب بزنه .. دِ پسر این چه وضعشه ؟ تا کی می خوای تنها به این بچه برسی ؟ هر چند که شک دارم اصلا بهش برسی !

چرا این بچه همش مریضه؟ چرا وقتی می گم بیا پیش خودم هم مردِ خونه ی مادرت باش هم بذار آترا پیشم باشه لج می

کنی ؟ هان ؟ دردت چییه پسر ؟

عصبانی شدم .. از زمین و زمان کشیده بودم و حالا مامان داشت مواخذه ام می کرد .. می گفت تو برای آترا پدری نمی کنی و

این حرفش برام گرون بود ..

در حالی که سعی می کردم داد نزنم ، گفتم :

– مادر من ، من همین قدر می کشم .. من به درد خودم و زندگیم هم نمی خورم .. من اگه می تونستم مردِ یه نفر باشم و

اونو حفظ کنم ، مردِ مادر آترا می شدم ... من اگه می تونستم به درد کسی بخورم به درد اون می خوردم تا حالا وضعم این

نباشه .. مادر من .. من تمام وجودمو دارم واسه آترا می ذارم .. اما کمم ... من واسه مراقبت از یه بچه ی یه سال و نیمه هم

کمم .. ! چطور پیام و مرد خونه ی تو بشم ؟

از عصبانیت می لرزیدم .. دستم رو به سمت سرم بردم .. میگردن لعنتی دوباره گریبان گیرم شده بود .. روی مبل نشستم و چشمامو بستم . آترا با شنیدن صدای بلندم گریه اش گرفته بود و داشت با اون حالش گریه می کرد . مامان آترا رو آروم کرد و به سمتم اومد .. کنارم نشست و دستم رو توی دست گرفت .. به شدت به حمایتش نیاز داشتم . خدا می دونست که اگه داد می زنم فقط می خوام خودمو به خودم ثابت کنم وگرنه ... مامان بغلم کرد ..

– الهی خدا بزنه تو کمر اون کسی که پسر دسته گل منو به این روز انداخته ...
ده دقیقه بعد بلند شد و گفت :

– واست پلو زرشک و مرغ درست کردم .. همون مدلی که دوست داری .. بذار غذای آترا رو بیارم بعد برات می کشم .. باشه پسرم ؟
لبخندی تصنعی زدم و گفتم :
– چشم ..

مامان غذای آترا رو درست کرد و خواست بهش بده که هر کاری می کرد آترا نمی خورد .. بعد از این که مقاومت آترا رو دید ، گفت :

– امیر علی چی به این بچه دادی که میلش نمی کشه ؟

– هیچی ... توی راه بستنی می خواست واسش نخریدم به خاطر سرماخوردگیش .. الانم حتما ناراحته ..
مامان لبخند غمگینی روی لب نشوند . از جا بلند شدم و ظرف غذا رو از دستش گرفتم . آترا رو روی پام نشوندم و قاشقو به دهنش نزدیک کردم . خیلی جلوی خودشو گرفت اما با کلی قربون صدقه بالاخره چند لقمه بهش دادم ... !
مامان آترا رو از دستم گرفت و با هم به آشپزخونه رفتن . از جا بلند شدم و به سمت اتاق رفتم ..
در اتاقم رو بستم و چراغ رو روشن کردم . یه اتاق تقریبا ساده که رنگ دیوار ها سفید بود و تخت دو نفره ای وسط اتاق قرار داشت . این تخت رو هم واسه زمان هایی خریده بودم که آترا رو کنارم می خوابوندم . پنجره ی سرتا سری سمت راست اتاق قرار داشت و کنارش دو تا مبل یه نفره گذاشته بودم به همراه یه میز کوچیک و یه چراغ خواب ... آینه ای هم به دیوارمتصل بود . کل وسایل اتاق همین ها بودن .

خسته از نگاه کردن به اطراف اتاق ، روی تخت دراز کشیدم . به شدت به یه نخ مالبرو نیاز داشتم . مثل همون وقتا که روی تخت دراز می کشیدم و سانی برام آتیش می کرد .

آهی کشیدم و چشمامو بستم . اون روزا خیلی وقت بود که رفته بودن

دستی توی موهای بورم کشید و گفت :

– بهترین سفر عمرم بود امیرعلی ..

لبخندی زدم و از این که خوشحالش کرده بودم بی نهایت خوشحال بودم .

– من واسه تو هر کاری می کنم .. !

خندید .. مثل همیشه با ناز و ادا .. همین خنده ها و چروک های کنار چشمش موقع خندیدن بود که منو از پا در آورده بود ..

سرش رو روی شونه م تکیه داد و گفت :

– به شدت منتظر اینم که برگردیم ایران و ازدواج کنیم !

بعد با هیجان گفت :

– بعدشم واسه زندگی می ریم یه کشور دیگه .. مگه نه ؟

دوباره این بحث رو شروع کرده بود .. من گفته بودم که بعد از ازدوایم می خوام ایران بمونم و اون همچنان می گفت که این

تصمیم رو قبول نداره ... بعد از موضوع نیویورک و ماه عسل به این قضیه گیر داده بود ..

– تا اون موقع کلی وقت داریم واسه تصمیم گیری !

و سعی کردم با این حرفم همه ی صحبت ها رو در مورد این موضوع خاتمه بدم . سانیا از کنارم بلند شد و به سمت اتاق رفت .

چند لحظه بعد با دوربین عکاسی که تازه براش خریده بودم بیرون اومد و گفت :

– الان یه عکس خوشگل می چسبه اونم با یه جنتلمن واقعی !

خندیدم و در آغوش کشیدمش . دوربین رو با یکی از دستاش گرفت و چند لحظه بعد فلش دوربین توی صورتمون خورد ...

پوزخندی روی صورتم نشست ... از روی تخت بلند شدم و در کشوی پاتختی رو باز کردم . کمی وسایل رو زیر و رو کردم و در

نهایت بهش رسیدم . عکس رو بیرون کشیدم و به صورتش زل زدم .

چشمای عسلی و درشتش توی صورت سفیدش می درخشیدن . عاشق رنگ پوستش بودم و اون با لجبازی هر بار که فرصتش

پیش می اومد می رفت و برنز می کرد . لب های برجسته و تقریباً بزرگی داشت که همیشه با رژ قرمز تزیین می شدن .. بینی

کوچیک و عملی که الحق هم به قشنگی عمل شده بود . صورتش بی نقص بود .. حتی قبل از عمل بینیش ..

به چشمای خودم خیره شدم ... چشمای مشکی و پر خنده .. چشمایی که فقط موقع بودن با سانیا این طور می خندیدن و شاد

بودن ..

برای بار هزارم از خودم پرسیدم :

« سانیا چی داشت که تو رو به این روز انداخت ؟ »

عکس رو پاره کردم ... تکه های عکس رو توی سطل آشغال ریختم و در لحظه ی آخر تکه ای از چشمِ سانیا مقابلم ظاهر

شد .

من دیگه بهش علاقه نداشتم ... دیگه با دیدن چشماش دیوونه نمی شدم ... دیگه نمی خواستم بینمش .. هیچ وقت ...

از اتاق بیرون رفتم و به سمت یخچال راه افتادم . مامان گفت :

- چیزی نخور الان غذا می کشم ..

بسته ی کدئین ها رو در آوردم و گفتم :

- نمی خوام چیزی بخورم ..

یه لیوان آب ریختم و دو تا کدئین خوردم . می دونستم که این کارم باعث عصبانیت مامان می شه چون نباید کدئین بخورم

اما با این سردرد ها هم نمی تونم کنار بیام . لیوان آب رو تا ته سر کشیدم و بعد گذاشتمش توی جا ظرفی ..

مامان چند دقیقه بعد غذا کشید و رفت تا آترا رو بخوابونه .. خواستم شروع کنم به غذا خوردن که گوشیم زنگ خورد . با دیدن

شماره ی مهدی ، دست از غذا کشیدم و جواب دادم :

- سلام رفیق ... !

خندیدم و گفتم :

- علیک سلام ... چطوری ؟

- از احوال پرسی شما نابِ نابیم امیر جان ! تو چطوری ؟ چه خبر ؟

- هیچی .. چه می کنی با آخر ترم و بچه ها ؟

مهدی هم مثل من استاد دانشگاه بود منتها این ترم روز های تدریسمون یکی نبود و کمتر هم دیگه رو می دیدیم .

- ای بد نیست .. شنیدی که بچه ها برنامه ی پیک نیکِ قبل از امتحان دارن ؟

ابرومو بالا دادم و گفتم :

- نه .. پیک نیکِ قبل از امتحان چه صیغه ایِ دیگه ؟ مگه بچه ها درس می خونن که می خوان قبلش برن پیک نیک ؟

خندید و گفت :

- همینو بگو ! ولی خب این طور که پیداست برنامه دارن دیگه .. خواستم بگم تو هم بیا .. چند نفر دیگه از استاد ها هم میان

.. نظرت چیه ؟

همون موقع مامان اومد توی آشپزخونه .. با سر پرسید کیه که اشاره کردم بعدا بهت می گم ...

- من فکر نکنم بتونم بیام مهدی جان .. خودت که می دونی .. آترا رو نمی تونم دست کسی بسپارم ..

بین تمام همکار هام فقط مهدی بود که از ازدواجم و وجود آترا خبر داشت .. اونم به این دلیل که بیشتر با هم در ارتباط بودیم

.. لازم نمی دونستم که بخوام زندگیمو برای همه توضیح بدم .. !

- هر جور مایلی داداش ولی خوش می گذره .. قراره بریم ویلای یکی از بچه ها توی لواسون .. به هر حال اگه تصمیمت

عوض شد یه تک بزن تا آدرسو برات بفرستم .. !

ازش تشکر کردم و گوشی رو قطع کردم .. خواستم غذامو بخورم که مامان گفت :

- کی بود پسرم ؟

- یکی از همکارام .. می گفت بچه های دانشگاه برنامه ی گردش دارن ... خواست که منم باهاشون برم ..

مامان نشست و با خوشحالی گفت :

- خب میری ؟

- نه !

مامان بادش خالی شد و گفت :

- آخه چرا ؟

- چون نمی تونم دخترم رو بسپارم دست یه نفر دیگه و خودم برم پیِ گردش ! از طرفی هم نمی تونم اونو بغل کنم و ببرمش

بین هزار نفر از بچه های دانشگاه و از فرداش توی دانشگاه حرف و حدیث بشنوم !

- یه نفر دیگه کیه پسر ؟ من مراقب آترا هستم .. تو هم باید بری ! این که همش کار کنی و بخوابی نشد زندگی ! یکم به

فکر خودت باش !

پوزخندی زد و گفتم :

- تا یه ساعت پیش می گفتید که مراقب آترا باش و به فکر اون باش .. چی شد حالا ؟

مامان دستمو توی دست گرفت و با دلسوزی گفت :

- من فقط می خوام تو و آترا خوشبخت باشید پسرم .. فقط همین ! حالا هم به خاطر من زنگ بزن و بگو که میری .. یه

تفریحِ چند ساعته برای تو نیازه عزیزم .. !

خسته از شنیدن حرف و نصیحت سری به نشونه ی مثبت تکون دادم و مشغول خوردن غذام شدم .. مامان از کنارم بلند شد و

سرم رو بوسید .. لبخندی زد و گفتم :

- مگه خودت نمی خوری ؟

- نه پسرم .. بوی غذا خورده بهم اشتها کور شده .. بعدا می خورم ..

- مامان ؟

مامان برگشت و گفت :

- جانم عزیزم ؟

- می مونی ؟

لبخند مهربونی زد و گفت :

- آره .. گفتم وقتی که تو نمیای خونه ، به جاش من پیام این جا و مراقب آترا باشم !

مشغول خوردن غذا شدم .. میگرتم هم چنان پابرجا بود .. بعد از تموم شدن غذا از مامان تشکر کردم و توی اتاق آترا واسه

خودم جا پهن کردم .

رفتم بالای تختش ایستادم .. چشماشو بسته بود و مثل فرشته ها خوابیده بود .. خم شدم و روی گونه ش بوسه ای کاشتم ..

چند لحظه نزدیک صورتش ، صورتمو متوقف کردم و بعد به آرومی گفتم :

- تو همه ی دنیامی دخترم .. !
 خواستم دراز بکشم که مامان گفت :
 - پسرم جا رو بذار من الان میام ..
 - نمی خواد شما رو تخت من بخواب عزیزم ..
 بدون این که بذارم دیگه مخالفت کنه چراغ ها رو خاموش کردم و رفتم توی رخت خواب .. دستمو روی پیشونیم گذاشتم و
 کمی ماساژ دادم ... چشمامو بستم و سعی کردم دیگه به چیزی فکر نکنم ..

صدای ضبط رو کم کردم و گوشیمو برداشتم ... شماره ی مهدی رو گرفتم و منتظر شدم تا جواب بده :
 - الو مهدی ..
 - جانم داداش ؟ کجایی تو ؟
 - من نزدیک ویلام .. فقط بگو از این خیابون بلنده پیام سمت راست یا سمت چپ ؟
 - بیچ سمت راست .. اولین خونه از آخر ..
 خندیدم و گفتم :
 - خب بگو آخرین خونه دیگه .. چه کاری ؟
 - حالا هر چی ! زود بیا همه منتظریم ..
 گوشی رو قطع کردم و به آدرسی که داد رفتم .. عینکمو در آوردم و روی موهام گذاشتمش ... بوق زد و منتظر شدم ...
 آینه ی روبرومو روی چشمام تنظیم کردم و دستی توی موهام کشیدم .. اخمی که بین ابرو هام بود رو باز کردم و زیر لب گفتم
 :
 - دیگه نیازی به جذبه ی کلاسِ درس نداری ... این جا اومدی تا بهت خوش بگذره .. ! همین .. !
 بعد از چند لحظه در پارکینگ برام باز شد . دستی برای نگهبان تکون دادم و رفتم داخل .. حدودا بیست تا ماشین پارک شده
 بود .. سوتی کشیدم و گفت :
 - پس امروز بساط داریم !
 از ماشین پیاده شدم .. همون موقع مهدی جلو اومد و گفت :
 - بالاخره رسیدی ؟
 - ای بابا .. ویلای شما دور دست بود .. !
 قرار بود بریم ویلای یکی از بچه ها ، ولی چون جور نشد اومدیم ویلای مهدی اینا ..

ویلاي قشنگی بود ... یه باغ بزرگ روبروی ساختمون قرار داشت که دور تا دورش پر از درخت و گل بود و وسطش هم چمن شده بود .. یه استخر تقریباً بزرگ هم گوشه ی باغ قرار داشت ...

همه بساطشون رو توی حیاط پهن کرده بودن و مشغول بگو بخند بودن .. دستی براشون بلند کردم و یکی یکی مشغول سلام و احوال پرسى شدیم .. دیگه تقریباً کسی نمونده بود و خواستم برم بشینم که صدایی گفت :

– سلام استاد ...

سرمو بلند کردم و نگاهم روی دو تا دختر قفل شد ..

یکیشون مونا نهروانی ، یکی از دانشجوهای فوق العاده ی دانشگاه بود که از بس درسخون و مردمی و خونگرم بود همه می شناختش .. ترم قبل باهاش کلاس داشتم .. اون یکی هم ؛ پرند یزداد ..

دختری که این چند وقت با بهونه و بی بهونه جلوم سبز می شد .. !

– سلام .. خوبی خانم نهروانی ؟

و همزمان هم سری برای یزداد تکون دادم .. اونم آرام سلام کرد و بعد مونا گفت :

– مرسى استاد .. خیلی وقت بود که نمى دیدمتون .. خوشحالم که دعوت امروزمون رو قبول کردید !

سرى به نشونه ی تشکر تکون دادم و با مهدى به سمت جمعى که چند تا از استادان نشسته بودن رفتیم .. با همه سلام و احوال پرسى کردم و گوشه اى نشستم .. یكى از استادهاى خانم که تا حالا ندیده بودمش ، کنارم نشسته بود .. چند لحظه از اون جا نشستیم گذشت که ابروشو بالا انداخت و گفت :

– شما هم از استادهاى دانشگاه خودمون هستيد ؟

لیوان چایى که مهدى برام آورده بود رو به لبم نزدیک کردم و گفتم :

– بله ..

چند بار سرش رو تکون داد و بعد لبخندى زد ..

– افتخار آشنایى نداشتیم تا حالا !

دستشو جلو آورد و گفت :

– نسیم فرهاد هستم ! استاد اقتصاد مهندسى ... !

– منم امیرعلی تابان هستم .. استاتیک و مقاومت مصالح و طرح ریزی واحدهای صنعتی

و بعد دستم رو جلو بردم .. نگاهش به سمت دست چپم به راه افتاد و روی انگشتم متوقف شد .. اما سریع مسیر نگاهش رو عوض کرد و دستشو از دست راستم بیرون کشید .

مهدى کنارم نشست و گفت :

– چه مى کنی رفیق ؟

شونه اى بالا انداختم و گفتم :

- هیچی .. نشستم چایی می خورم .

و همزمان با این حرفم دستم رو بالا بردم و لیوان چایی رو نشون دادم .. کمی فکر کرد و بعد رو به جمع با صدای بلندی گفت :

- بچه ها با وسطی چطورید ؟

همه سر و صداشون بلند شد .. ناخودآگاه خندیدم ... انگار بچه های مدرسه ای رو آورده بودیم اردو .. همه بلند شدن و یکی از پسر های شر دانشگاه گفت :

- بریزید وسط بچه ها .. توپ هم بدید دست آق مهدی و آقای تابان ..

عینکم رو از روی سرم برداشتم و به یقه ی سویشرت سفیدم آویزونش کردم .. از جا بلند شدم و همون پسر که اسمش فرشید بود توپ رو به سمتم پرت کرد .. توپ رو توی هوا گرفتم و به جمع استاد ها اشاره کردم :

- نمایید شما ؟

همه به هم نگاه می کردن تا ببینن چه کار کنن .. بعد هم یکی یکی بلند شدن و رفتن وسط زمین .. مهدی رفت به سمت مونا و یزداد و چیزی به اونا گفت .. چون دور تر از بقیه بودن نمی فهمیدم که چی میگه یا چی می شنوه .. یزداد نگاهی به زمین بازی و بچه ها انداخت و بعد با بی تفاوتی به مونا نگاهی کرد و شونه ای بالا انداخت ..

از این که رفتار هاشو زیر نظر گرفته بودم کلافه شدم و توپ به دست به همون جایی که باید می ایستادم ، رفتم و منتظر شدم .. کمی بعد یزداد و مونا به همراه مهدی اومدن ..

همه وسط جمع شدن و مهدی سوتی زد :

- امیر بازی رو شروع کن ..

توپ رو با یه دست پرت کردم . صدای جیغ و داد ها بلند شد و هر کس به یه سمت می دوید . توی حرکت بعدی یکی از بچه ها خورد و رفت بیرون .. این بار نوبت من بود تا یه نفرو بزنم ..

چشمم بین بچه ها چرخید و روی یه نفر ثابت شد ... از اون دسته بچه ها بود که خیلی سریع می دوید و اصلا مهلت نمی داد که توپ بهش برسه .. توپ رو به سمتش پرت کردم و قبل از این که بتونه حرکتی کنه توپ خورد توی زانوش .. صدای هیاهوی همه بلند شد ... خندیدم و به بیرون از زمین اشاره کردم ...

پسره که حسابی کفری شده بود و خنده اش هم گرفته بود ، از زمین کنار کشید .. تقریباً با هر دو یا سه تا حرکت ، یه نفر می رفت بیرون ..

نیم ساعتی بود که بازی می کردیم و فقط دو نفر مونده بودن .. یزداد و یه پسری که نمی شناختمش .. توپ دست مهدی بود .. توپ رو با شدت پرت کرد ولی هر دو پریدن و به هیچ کدوم نخورد .. خندیدم و توپ رو به سمت پسره پرتاب کردم .. توپ از بین پاهاش رد شد .. تا خواست به سمت مهدی برگرده ، مهدی توپ رو زده بود توی کمرش و به این ترتیب اونم از بازی رفت بیرون ..

صدای جیغ و دست و هورای دخترا بلند شد و همه می گفتن :

- پرند روشن رو کم کن !

پرند هم که گارد گرفته بود تا خودش رو نشونه بده .. قرار بود هفت تا ضربه داشته باشیم .. ضربه ی اول و دوم رو رد کرد ..

صدای دست بلند تر شده بود و همه اسم پرند رو همراه با شماره ی ضربه می خوندن و دست می زدن ..

ضربه ی سوم هم مهدی زد .. اما پرند فرار کرد و خواست برگرده که توپ رو به سمتش پرتاب کردم .. توپ به پشت سرش

خورد و شالش افتاد ...

صدای دست و دوست پسره بلند شد .. یه لحظه فهمیدم که چه کار کردم .. با سرعت جلو رفتم اما همون موقع یزداد نقش بر

زمین شده بود ..

کنارش نشستم .. همه جمع شده بودند دورمون ... چشماش نیمه باز بودن .. حسابی ترسیده بودم ؛ چون من باعث این اتفاق

بودم با وجود این که از وضعیتش خبر داشتیم .. صدای جیغ یکی از دخترا به گوش رسید ...

برگشتم و عقب رو نگاه کردم .. مونا بود .. با گریه کنارم نشست و گفت :

- پرند چی شدی آجی ؟

فورا زیر بغلش رو گرفتم و به کمک مونا بردیمش داخل ... تند تند نفس می کشید .. روی مبل گذاشتیمش .. مونا رفت تا آب

قند بیاره .. صورتشو با دست گرفتم و گفتم :

- خانم یزداد .. صدامو می شنوی ؟

کمی کشیدمش عقب تا بتونه به مبل تکیه بده .. همه ی بچه ها اومدن داخل .. مهدی و همون خانم فرهاد که توی حیاط

باهاش آشنا شده بودم به همراه بقیه ی استاد ها اومدن و سعی کردن بچه ها رو بفرستن توی حیاط تا دورش خلوت بشه ...

همه نگران بودن ...

کمی بعد مونا با آب قند اومد و به زور سعی می کرد به خوردش بده ... آروم دستمو بالا بردم و خوابوندم توی صورتش ...

- پرند تو رو خدا چشمتو باز کن ..

مونا بود که با التماس ازش می خواست که چشم باز کنه ... یکی دیگه اون طرف صورتش زدم و منتظر شدم تا عکس العملی

نشون بده ..

چشماش کمی باز شدن .. سریع گرفتم :

- صدامو می شنوی ؟ قرصی چیزی داری ؟

دستش رو بالا آورد و گفت :

- توی کیفم .. یه قرص سفید ..

مونا سریع بلند شد تا بره و کیفش رو بیاره .. یزداد سعی کرد درست بشینه ... کمی خودش رو روی مبل جابجا کرد .. چشماش

بیشتر از قبل باز شده بودن .. زیر بازوش رو گرفتم و گفتم :

- تکون نخور .. راحت باش ..

نگاه بی حالی به من انداخت .. شرمنده شده بودم . سرمو پایین انداختم و گفتم :

- متاسفم .. نمی خواستم این طور ..

حرفم رو قطع کرد و با صدای آرومی گفت :

- چیزی نیست .. خوبم ..

مونا بعد از چند دقیقه اومد و قرص هم همراهش بود ... قرص رو سریع بهش دادم .. خوردش .. کمی هم از آب قند خورد ..

- حالت بهتره ؟

سرش رو تکون داد و با لبخند بی جونی رو به مونا گفت :

- خوبم عزیزم .. نگران نباش ..

- یکم چشماتو ببند تا سردردت کمتر بشه ..

نگاهش به سمت من برگشت و بدون هیچ حرفی ، کاری که گفتم رو انجام داد .. رو به مونا گفتم :

- خونم نهروانی شما هم برو پیش بچه ها بهشون بگو که بهتره و نگران نباشن ..

مهدی و بقیه هم به همراه مونا رفتن تا سر بچه ها گرم بشه و موضوع رو از یاد ببرن .. کنارش نشستم و اون همچنان

چشمش بسته بودن ... نمی دونستم باید چطور ازش معذرت خواهی کنم .. شدیداً خودم رو مقصر می دونستم ..

به صورت رنگ پریده اش خیره شدم .. بینی عملیش مثل بینی سانی بود ..

اه .. دوباره اون .. دوباره یه خاطره از اون .. دوباره یه چیزی شبیه اون .. چرا هر بار که یه آدم دماغ عملی می دیدم یاد اون و

غر زدنش سر عمل دماغ می افتادم ؟

از فکرش بیرون اومدم و به دید زدنم ادامه دادم .. فقط می خواستم فکرمو از سانی دور کنم و برام مهم نبود که به چی مشغول

می شه ..

لبای کوچک و صورتی داشت که الان به خاطر رنگ پریدگیش کمرنگ تر نشون می دادن .. گونه های بر آمده و صورت گرد

و بانمکی داشت و پیشونی تقریباً بلند .. ابروهایش مدل کلفت بودن و به رنگ قهوه ای روشن .. دقیقاً همرنگ موهایش ..

یزداد کمی تکون خورد و من به خودم اومدم .. دستشو روی مبل جابجا کرد و چشمش باز شدن .. با دیدن من صاف نشست

خواست بلند بشه که گفتم :

- بشین فعلاً .. یکم استراحت کن ..

به حرفم گوش نداد و بلند شد :

- نه .. این طور بچه ها نگران میشن ... منم حالم خوبه پس ترجیح میدم که برم پیششون .. !

دیگه اصرار رو جایز ندونستم . پشت سرش راه افتادم و صداش زدم :

- خانم یزداد ؟

به عقب برگشت . یه قدم رفتم جلو و مقابلش ایستادم . حالا که کفش های لژ دارش رو در آورده بود تقریبا تا روی سینه ام می رسید .. سرش رو بالا گرفت و گفت :

- بله ؟

- من واقعا نمی دونم چطور معذرت بخوام .. عمدی نبود ..

دستشو بالا آورد و گفت :

- من معذرت خواهی نمی خوام ! وقتی که قبول می کنم توی یه بازی شرکت کنم باید همراهش قبول کنم که ممکنه هر بلایی سرم بیاد .. مخصوصا وسطی ! خودم خواستم بازی کنم و توی بازی به طور اتفاقی این بلا سرم اومد .. اگه بیرون از بازی بود یه به زور به بازی آورده می شدم اون موقع جای معذرت خواهی داشت !

هنوز مات و مبهوت حرف هاش بودم که راه افتاد و به حیاط رفت . با رفتنش به حیاط سر و صدای بچه ها بلند شد و همه دورش جمع شدن . منم از خونه خارج شدم و در حالی که شماره ی مامان رو می گرفتم ، کفشامو پوشیدم و به گوشه ای از حیاط رفتم .

بعد از چند تا بوق مامان گوشی رو جواب داد :

- جانم پسرم ؟

- سلام مامان .. خوبی ؟

- سلام به روی ماهت .. من خوبم تو چطوری عزیزم ؟ خوش می گذره ؟

به درختی تکیه دادم و گفتم :

- منم خوبم .. بد نیست .. آترا چطوره ؟ چه کار می کنه ؟

- هیچی .. اونم خوبه .. شیرش رو خورده و الانم داره شیطونی می کنه و هی قهقهه می زنه .. اصلا هم از باباش سراغی نمی گیره ...

خندیدم و با فکر خنده های آترا ناخودآگاه گفتم :

- بابا قربون خنده هاش بره ..

همون موقع صدای آترا اومد ..

- بابایی .. بابا ..

- مامان صدام رو آیفون ؟

- آره پسرم .. صدای باباشو شنیده می خواد تلفن رو از دستم بگیره .. راستی یه خبر خوب .. چند قدمی هم راه رفت و ترشش یکم ریخت

خواستم چیزی بگم که صدای پایی روی خش خش برگ ها اومد و بعد یزداد جلوم ظاهر شد .

لبخند کمرنگی روی صورتش نشست بود .. تعجب کردم . هیچ وقت با لبخند نیومده بود سراغم ..

- با آترا حرف می زنید؟ آخه شنیدم اسمش اومد ...

ابرویی بالا دادم که ادامه داد :

- گوش نایستادم .. ناخود آگاه شنیدم ..

تکیه مو از درخت گرفتم .. مامان گفت :

- مثل این که کسی اومده سراغت پسر .. دیگه قطع کنم برم سراغ آترا .. خوش بگذره ..

- باشه عزیزم .. قربانت ..

گوشی رو قطع کردم و در حالی که جلو می رفتم ، گفتم :

- من که چیزی نگفتم ..

- خواستم بد برداشت نکنید ...

کنارم ایستاده بود .. آرام گفتم :

- بهترید ؟

سری به نشونه ی مثبت تکون داد نگاهم به بینیِ عملیش افتاد و فکرم به سمت سانی سُر خورد ..

- بچه ها می خواستن حکم بازی کنن .. آقای سعیدی گفتن که پیام صداتون کنم ..

منظورش از آقای سعیدی ، مهدی بود ... پام روی برگ های زرد و پاییزی کشیده شد و گفتم :

- چرا من صدای بزنی ؟

همراهم راه می اومد .. صدای برگ ها که اینو نشون می داد ... صدای دخترونه و نازکش نشست توی سرم .. همون جایی که

با صدای سانی سوراخ می شد و خیلی وقت بود به صدای دخترونه و نازک پُرش نکرده بود ...

- آخه می گفت حکم شما خوبه ..

همون موقع به بچه ها رسیدیم که هر چند نفر به گوشه نشسته بودن و داشتن بازی می کردن .. به سمت مهدی رفتم و گفتم :

- چه کاره ای ؟

- بشین تا بگم برات داداش ..

نشستم و نگاهی به اطرافم کردم .. تا دیدم کسی حواسش نیست ، گفتم :

- آق مهدی ما به عمر تو اون دانشگاه آبروداری کردیم .. تو به روزه می خوای ما رو خراب کنی با این بازیات ؟

خندید و گفت :

- ای بابا به روز همون امیر علی باش که داری پنهونش می کنی ... ! فقط به روز !

زهرخند زدم .. شاید راست می گفت .. شاید لازم بود که به روز همون امیر علی باشم .. همون امیر علیِ قایم شده لابلای

خاطراتِ سیاه و تلخِ سانیا .. خاطراتی مثل قهوه ی تلخ .. که خیلی وقت ترک شده ..

ورق ها رو از دستش گرفتم و گفتم :

- می خوای دو نفره بازی کنیم ؟

بدون این که جوابی به من بده یکی از اون سوت های معروفش زد و گفت :

- مونا خانم .. بیاین .. !

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

بعد به گوشه ای اشاره کرد و گفت :

- بشین اونور بیینم .. یکیو پیدا کردم که حکمش حرف نداره ..

همزمان با این حرفش ، مونا و یزداد اومدن .. یزداد سرش رو پایین انداخته بود و آرام نشست روبروم .. مونا هم نشست جلوی

مهدی و من به این فکر می کردم که چطور این دو تا رو کشف کرده ؟

مهدی گفت :

- خب از اون جایی که شرط بندی حرامه می خوام بپرسم حاضرید سرِ یه فعالیت انسان دوستانه شرط ببندیم یا نه ؟

مونا خندید و گفت :

- چی ؟

مهدی ابروهاشو بالا انداخت و به من نگاهی کرد . خندید و گفت :

- هر گروهی که باخت باید بپرن توی استخر ..

خندیدم و گفتم :

- بچه می ترسونی مهدی ؟ از همین حالا هم معلومه که باید خودت و خانم نهروانی بپرید .. !

- باشه .. بیینم و تعریف کنیم ..

ورق ها رو یکی یکی جلوی همه انداختم تا حاکم رو تعیین کنیم .. بعد از چند دور با افتادنِ تک روبروی یزداد ، حاکم انتخاب

شد و مهدی مسئول ورق دادن شد .. دست اول رو داد و منتظر شد تا پرنده حکم بده ..

یزداد نگاهی به من کرد و با مکثی کوتاه گفت :

- دل ...

بقیه ی ورق ها هم تقسیم شدن و دستم رو چیدم .. بد نبود اما در حد عالی هم نبود .. خیلی وقت بود که حکم بازی نکرده

بودم اما هنوز هم می تونستم از یه دستِ نه چندان بد ، یه بُرد بسازم ..

کاری که هیچ وقت نتونستم توی رابطه م انجام بدم ...

سه تای اول رو برده بودیم .. سرم رو از روی ورق ها بلند کردم و به یزداد نگاهی کردم که با لبخندی نامحسوس مشغول بازی بود و حواسش فقط به ورق های دستش جمع شده بود .. سرمو پایین انداختم و تک پیک رو کشیدم بیرون .. بازی به خوبی پیش می رفت .. الحق که مونا و مهدی هم خیلی خوب بازی می کردن ... شش به شش بودیم و دور آخر بود . مهدی با ابروهای بالا رفته و خنده می گفت که خودتون رو آماده کنید . منم به حرف هاش گوش نمی دادم و تمام حواسم به بازی بود .

فقط دو دور دیگه نیاز داشتیم که هفت تا بشیم و ببریم . اما سر های حکم دست مونا بودن و با وسط گذاشتن اونا ، دیگه ما شانسی نداشتیم . مهدی بلند خندید و گفت :

– پاشو پسر .. پاشو .. !

از جام بلند شدم و سعی می کردم خنده مو پنهان کنم :

– چته ؟

– پاشو به شرطی که گذاشتیم عمل کن که دلخنده می خواد .. !

– برو بابا .. کدوم شرط ؟

همون موقع یزداد بلند شد و گفت :

– شرط پریدن توی آب دیگه .. مونا من دارم میرم که ببرم ..

قبل از این که بتونیم حرفی بزنیم با سرعت از مقابل ما گذشت و دور شد .. همه با هم به قسمتی از حیاط که استخر داشت رفتیم . چند ثانیه قبل از رسیدنمون ، پرنده با یه حرکت خودشو پرت کرد توی استخر .. مونا و مهدی مبهوت مونده بودن و به اون نگاه می کردن .. اما من با شناختی که توی این چند وقت ازش پیدا کرده بودم ، می دونستم که همیشه روی حرفش می مونه و نامردی توی کارش نیست ...

کنار آب رفتم و زیپ سویشرتو رو پایین کشیدم . سویشرت و عینکم رو کنار استخر گذاشتم و با یه حرکت پریدم توی آب .. مهدی زده بود زیر خنده و کنار استخر نشسته بود .. پرنده با دیدنم خندید و گفت :

– چندان هم بد نیست !

منم خندیدم و گفتم :

– آره اگر سرما رو زیاد مد نظر قرار ندیم ..

هوا سرد شده بود و آب هم یخ بسته بود .. داشتیم می لرزیدیم که مونا جلو اومد و گفت :

– پرنده بیا بیرون الان سرما می خوری .. استاد شما هم همین طور .. دیگه کاری که باید انجام می دادین رو ، انجام دادین ..

پرنده جلو رفت تا دستشو بگیره و بره بالا .. دست مونا رو سفت گرفت و توی یه حرکت کشیدش توی آب .. مهدی از خنده روده بُر شده بود . مونا هم نمی دونست بخنده یا غر بزنه ..

– پرنده خیلی دیوونه ای یخ زدم دختر !

از آب بیرون رفتم و کنار مهدی ایستادم .. مهدی به آب نگاهی کرد و گفت :

- چطور بود ؟

دستم گذاشتم پشت کمرش و هولش دادم . پرت شد توی آب .. چند لحظه بعد سرش رو آورد بیرون و خواست چیزی بگه که زودتر گفتم :

- حالا خودت فهمیدی چطور بود !

و بعد هم شیرجه زدم توی آب .. مونا و پرند داشتن آب بازی می کردن و مهدی هم یه گوشه ایستاده بود و منتظر انتقام بود . بعد از چند دقیقه همه از آب بیرون اومدیم . خدا رو شکر استخر گوشه ی باغ بود و توی دید نبودیم .. همه مثل موش آب کشیده شده بودیم .

- خب حالا که این بساط رو راه انداختی بگو ببینم چطور خشک بشیم ؟

مهدی در جواب من با خنده گفت :

- تو که سوییشرتت این جا بود . پرند خانم هم که مانتوشو در آورده بود . من و مونا خانم بی گناه خیس خیس شدیم ! بریم داخل سشواری چیزی پیدا کنم خشک کنیم لباسمون رو !

از در پشتی رفتیم داخل . مهدی گفت :

- خب اتو و سشوار توی اون اتاق ته راهرو هست .. یکی یکی برید لباساتون رو خشک کنید و بیاید ..

بعد هم رفت و با چند تا حوله برگشت . اول از همه مونا رفت داخل اتاق تا لباس هاشو خشک کنه و مهدی هم به آشپزخونه رفت تا چای بیاره و کمی گرم بشیم . شومینه رو روشن کردم و رو به یزداد گفتم :

- بیاید این جا .. گرم می شید ..

یزداد بدون حرفی روی صندلی جفتیم نشست .. چشماش به آتش شومینه خیره بودن ... بعد از چند لحظه ، ناخودآگاه و آرام گفت :

- بعد از چند سال امروز از ته دل خندیدم ...

صورتمو برگردوندم به سمتش . حوله ای از روی دسته ی صندلی برداشتم و به دستش دادم .. بدون حرف حوله رو از دستم گرفتم و روی سرش گذاشتم . شالش خشک بود اما به خاطر خیزی موهاش برش داشته بود . موهای قهوه ای و کوتاهش رو با حوله خشک کرد ... به صندلی تکیه دادم و گفتم :

- منم همین طور ..

نگاهشو از آتش گرفت و به من دوخت .. توی نگاهش چیزی پیدا نبود . چشماشو ریز کرده بود و داشت نگاهمو کنکاش می کرد .. رومو برگردوندم و سرمو به پشتی تکیه دادم . چشمامو بستم و حوله رو روی صورتم انداختم .

- برنامه ی ایرانمون جور شد عزیزم .. دو هفته ی دیگه این موقع ایرانیم ..

سانی شونه ای بالا انداخت و گفت :

- من که هیچ اشتیاقی ندارم ..

نشستم کنارش و گفتم :

- تو دلت واسه خانوادت تنگ نشده ؟ زیاد هم که باهاشون صحبت نمی کنی ..

دستم از دور شونه ش باز کرد و گفت :

- کدوم خانواده ؟ پدر الکلی و قمار بازم یا مادر فراریم ؟ من فقط یه خواهر دارم که اونم اون قدر درگیره و مشغول زندگیشه که فرصت صحبت با منو نداره ..

با کنجکاوای در حالی که دیگه نمی تونستم برای نپرسیدن جلوی خودمو بگیرم ، گفتم :

- سانی .. نمی خوای یکم از خانواده ات بگی ؟ نمی خوای بگی چطور زندگی کردی ؟ نمی خوای بگی چطور این همه پولو بدون هیچ کمکی از جانب من جور کردی و اومدی این جا ؟

سانیا پوفی کشید و با حالت عصبی سرشو به شونه ام تکیه داد . دستی توی موهای کشیدم و منتظر شدم تا صحبت کنه . بعد از چند دقیقه ، بالاخره به حرف اومد :

- بابام کارخونه دار بود .. زندگی بر وفق مراد بود .. اما یه مشکلی که داشتیم ، این بود که بابام نمی تونست قمار رو کنار بنوازه .. قمار بازی توی خونش بود .. یه شب مست سر میز قمار نشست و همه داراییمون رو به باد داد .. مامانم برای همیشه رفت ... من و سها هم تنها گذاشت .. بابام به مواد رو آورد .. اما هیچ وقت از حساب پر از پول مامان خبردار نشد .. مامان کلی پول برای روز مبادا کنار گذاشته بود .. بعد از آشنایی با تو و اومدن به آمریکا ، پیداش کردم و با کلی دعوا پول رو ازش گرفتم .. اونم برای این ادا کردن دینی که به من و سها داشت ، پولو بهم داد .. این شد که من اومدم و همه چیزو پشت سر گذاشتم .. آهی کشیدم که سانی با بغض و ناراحتی تو چشمام زل زد و ادامه داد :

- دلم هم برای هیچ کس جز خواهرم تنگ نیست .. ولی ترجیح می دم این جا باشم و کنار تو ؛ تا اون جا و دور از تو .. !

برای این که از اون شرایط خارجش کنم ، با مهربونی گفتم :

- ای بابا .. آخه کی گفته قرار دور باشیم ؟ وقتی رفتیم اونجا و شرایطمون درست شد ، یه کار مناسب که پیدا کردم میام خونتون .. ! میام خواستگاریت و بعدش هم واسه همیشه پیش خودمی ..

لبخند غمگینی زد و گفت :

- به نظرت خانوادت قبول می کنن با یه دختر هیچی ندار و بدبخت ازدواج کنی ؟

سرش رو روی بازوم قرار دادم و اروم گفتم :

- خانواده ی من هر کسی که من بخوام رو قبول دارن . بار آخرت هم باشه که این طور راجع به خودت صحبت می کنی !

با صدای مهدی از فکر بیرون اومدم :

– امیر علی دخترا خیلی وقته که خودشون رو خشک کردن و رفتن .. بیا برو یه سشوار بگیر به شلوارت بریم پیش بقیه .. دارن بساط ناهار رو آماده می کنن ..

به ساعت نگاه کردم . ساعت سه و نیم بود و تازه می خواستن ناهار بخورن . حوله رو گوشه ای انداختم و به اتاقی که مهدی گفت رفتم . شلوارم رو در آوردم و اتوی داغ رو روش گذاشتم .

بعد از خشک کردن شلوارم ، سوییچرتم رو پوشیدم و توی آینه نگاهی به خودم انداختم .. موهای کوتاهم یکم درهم شده بودن . دستی توی موهام کشیدم و به یه سمت فرستادمشون . چشمم به ابروی بود و تیغ خورده ام افتاد . توی دعوایی که به خاطر سانی داشتم این طور شده بود . هیچ وقت اون روز رو فراموش نمی کنم . هیچ وقت ... !

از اتاق خارج شدم و رفتم طرف بقیه .. سفره رو پهن کرده بودن و بوی کباب همه جا رو برداشته بود . آقای افضلی که یکی از استاد های سابقه دار و مهربون دانشگاه بود و همه دوستش داشتن ، داشت کباب می کرد .. تنها فرد مسن جمع بود .. که به گفته ی بچه ها همیشه پایه ی اول جمع های دانشگاهی بود و خوب با بچه ها جوش می خورد ..

بعد از ناهار کمی نشستیم و حدودا ساعت شش بود که دیگه همه قصد رفتن کردن . گروه گروه سوار ماشین هاشون می شدن و می رفتن . منم بلند شدم تا از مهدی و بقیه خداحافظی بگیرم و برم که دیدم مهدی داره با مونا صحبت می کنه . کمی منتظر شدم تا حرفشون تموم بشه و بعد رفتم جلو .

مهدی گفت :

– داری می ری ؟

– آره . دیگه باید برم . مرسی بابت همه چیز . روز خوبی بود !

دستی روی شونه ام گذاشت و گفت :

– رفیق همیشه می تونه مثل امروز باشه . کافیه که بخوای !

بعد از اون با بقیه هم خداحافظی کردم و خواستم برم سمت ماشینم که فرهاد جلوم رو گرفت .

– امیر علی جان !

از این طور صحبت کردنش چشمام در اومد . اما کمی بعد چشمام متعجبم جای خودشون رو به پوزخندی روی صورتهم دادن و

گفتم :

– بفرمایید ؟

به جودش جرئت داد و جلوتر اومد . مقابل ماشینم ایستاد و گفت :

– ماشینِ توئه ؟

سری تکون دادم و گفتم :

– بر فرض ؛ چطور مگه ؟

سری تکون داد و با لبخند ژکوندی گفت :

- هیچی ..

بعد با لحنی که خوب می شناختمش ، ادامه داد:

- این شماره ی منه ..

کارتی بهم نشون داد و حرفشو کامل کرد :

- برای بعضی موارد !

ابروهاشو بالا داد و به حرف خودش خندید . یکم فکر کردم و یاد این افتادم که مهدی گفته بود یه امروز همون امیر علی باش . شاید واقعا لازم بود یه امروز همون امیرعلیِ قدیم باشم .

یه قدم به جلو برداشتم . چشمامو کمی تنگ کرده و انگشت اشاره و وسطیمو زیر بینیم کشیدم . ابروهامو توی هم کشیدم و انگشت اشارمو از زیر بینیم به مقابلِ چشمای نسیم فرهاد منتقل کردم :

- خانمِ محترم .. تویی که استاد دانشگاهی و مثلا تحصیل کرده ... تویی که باید الگوی دخترای کوچک تر از خودت باشی .. نه اینکه فکر کنی خودمو میگیرم، نه، باور کن بلد نیستم یه رابطرو شروع کنم ...اگه بلد بودم هم با اهلش اون رابطه رو شروع می کردم .. ولی خوشبختانه تا متاسفانه مثل پسرای دیگه سرم اینور اونور نمیچرخه بینیم کی داره نخ میده! واسه منی که مرد شدم، دیگه دل و دماغی واسه نخ دادن و نخ گرفتن نمونده ... آندریستود شد ؟

بعد ابروهامو بالا دادم و گره ی بینشون رو شل کردم . عینک آفتابیمو زدم و ماشین رو دور زدم . سوار ماشین شدم و با پوزخند بوقی واسش زدم . دنده بک گرفتم و از اون خونه دور شدم .

بیرون مهد ماشین رو پارک کردم و سریع رفتم داخل . به ساعت نگاهی کردم و خیالم راحت شد که این بار رو دیر نکردم . مهد شلوغ بود و همه اومده بودن دنبالِ بچه هاشون .

اتاق خانم آذری شلوغ بود ؛ واسه همین ترجیح دادم به جای رفتن به اتاق اون و منتظر آترا موندن ، خودم برم دنبالش . به اتاقی که آترا اون جا بود ، رفتم و تقه ای به در زدم . در باز شد و پرند رو دیدم . با دیدنم سلامی کرد و رفت تا آترا رو بیاره . اما بر خلاف تصورم آترا رو از روی صندلیش بلند کرد و روی زمین گذاشتش . کنارش نشست و همون طور که دستش رو گرفته بود ، با لحن بچه گونه ای به جای آترا گفت :

- بابایی بین چه قشنگ راه میرم !

با ناباوری وارد اتاق شدم و دو زانو روی زمین نشستم . آترا دست های پرند رو ول کرد و با حالت دو اومد توی بغلم . دستاشو دور گردنم پیچید و با قهقهه گفت :

- بابا !

دستمو پشت کمرش گذاشتم و بوسه ای پشت گردنش کاشتم .

- جون بابا ؟

و بعد با نگاهی تشکر آمیز به پرند خیره شدم . سرش رو پایین انداخت و گفت :

- متوجه شده بودم که از راه رفتن می ترسه . چند روزی بود که با هم کار می کردیم و سعی می کردم ترسش رو بریزم .. که خوشبختانه ..

اشاره ای به آترا کرد و ادامه داد :

- می بینید که .. دیگه نمی ترسه .. !

لبخندی زدم . آترا کنارم روی زمین نشست و دستاشو برام باز کرد . با یکی از دستام ، دستاشو گرفتم و با اون یکی دستم پاشو بالا آوردم . روی پای تپل و سفیدش بوسه ای کاشتم و آروم گفتم :

- کاش همیشه برای بزرگ شدن بخندی .. اما از یه جایی به بعد بزرگ شدنت ، چندان هم خوشایند نیست .. نه برای من .. نه برای خودت !

از روی زمین بلند شدم و رو به پرند گفتم :

- مرسی واقعا ..

پرند که انگار حرف های منو شنیده بود ، ناگهان به خودش اومد و دستاشو توی هم قفل کرد:

- وظیفمه آقای تابان .. من مربی آترام ..

ناگهان یاد چیزی افتادم .. چشمامو ریز کردم و گفتم :

- راستی .. من چند باری مربی آترا رو دیده بودم . یه نفر دیگه بود . فکر کنم فامیلش فرهمند بود !

- بله .. اما ایشون از این جا رفتن . بعدش من از خانم آذری خواستم که به جای اون مراقب آترا باشم .

سری به نشونه ی فهمیدن تکون دادم و بعد از یادآوری این که امروز پرهام کلاس داره ، خداحافظی کردم و با آترا از مهد خارج شدیم .

ساعت طرف های هفت و نیم بود که به سمت خونه ی یزداد راه افتادم . اصلا حوصله ی درس دادن نداشتم و بیشتر ترجیح می دادم توی خونه بشینم و فکر کنم تا این که درس های گذشته رو برای خودم و یکی دیگه مرور کنم !

وقتی به خونشون رسیدم ، خواستم زنگ بزنم که دیدم در حیاط بازه . با فکر این که یادشون رفته در رو ببندن ، وارد شدم و درو پشت سرم بستم . به سمت در اصلی رفتم و همون طور که تقه ای به در زدم ، با صدای تقریبا بلندی گفتم :

- پرهام ؟

صدای جر و بحث شدیدی می اومد . نمی خواستم وارد بشم اما یه حسی می گفت که باید بری و ببینی چه خبره . شاید مثل دفعه ی اول مشکلی پیش اومده بود و به کمک نیاز داشتن .

کفشامو در آوردم و وارد خونه شدم . چراغ های سالن و آشپزخونه بسته بودن و خونه تاریک بود . صدای جیغ دخترونه ای تمام فضا رو پر کرد و بعد هم صدای پرهام :

- تو هیچ غلطی نمی تونی بکنی .. اگه تا الان سرت داد نزدم به خاطر این بود که نمی خواستم حالت بد بشه ..
صدا از همون اتاقی می اومد که دفعه ی قبل پرند توش افتاده بود . پشت در اتاق ایستادم و خواستم تقه ای به در بزنم که
صدای سیلی خوردن به گوشم رسید .

- خفه شو !

درو باز کردم . نگاه هر دو به سمتم برگشت . آرام گفتم :

- در باز بود و صداتون می اومد ... گفتم شاید به کمک نیاز داشته باشید !

پرهام سرش رو پایین انداخته بود و دستش روی صورتش بود . پرند نگاهش رو ازم گرفت و رو به پرهام گفت :

- دیگه نمی خوام صداتو بشنوم .. توی همون لجن زار غرق شو !

بعد هم با سرعت از اتاق خارج شد . به سمت پرهام رفتم و گفتم :

- مشکلی پیش اومده پرهام ؟

پرهام در حالی که از عصبانیت می لرزید ، گفت :

- دختری ی پررو افتاده دنبال من تا سر از کارام در بیاره .. !

اخمی کردم و گفتم :

- این چه طرز حرف زدنه پسر ؟ اون خواهر بزرگنه و وقتی که پدرت نیستش باید مراقب تو باشه ...

پرهام بدون این که جوابی بهم بده چشماشو بست و پشتشو بهم کرد . خواستم چیزی بگم که مشتشو توی دیوار کوبید و گفت :

- لعنت به من .. لعنت به من ..

بعد به سمتم برگشت و گفت :

- آقا تابان میشه بری دنبالش ؟ می ترسم بلایی سر خودش بیاره .. این دختر دیوونه اس !

- آخه چی شده که این طور بهم ریختید ؟ شاید بتونم بهتون کمک کنم !

به سمت در هولم داد و گفت :

- تو رو خدا آقا امیر علی .. پرند زیاد می دونه ! این زیاد دوستنش براش خطر داره !

سری به نشونه ی تاسف تکون دادم و راه افتادم . اگه این پسر این قدر به فکر خواهرش بود ، چرا باید ناراحتش می کرد ؟

چه کار کرده بود که اون دختری تا این حد عصبانی کرده بود ؟

فورا از خونه خارج شدم و سوار ماشینم شدم .. خیابون بلند و تاریک خونشون رو گشتم و جلو رفتم . اگه پیاده رفته بود پس
هنوز زیاد دور نشده بود .

سر خیابون که رسیدم ، ماشین رو نگه داشتم و پیاده شدم . دو طرف خیابون رو نگاه کردم و به این فکر می کردم که کجا

باید برم . همون موقع صدای رعد و برقی به گوشم رسید و آسمون شروع به باریدن کرد . سرمو بالا گرفتم و زیر لب گفتم :

- وقتش نبود .. !

خواستم دوباره سوار ماشین بشم و جلوتر برم که دیدمش . دویدم به سمتش . گوشه ی خیابون نشسته بود و سرشو بین دستاش قایم کرده بود . جلو رفتم و مقابلش ایستادم . این قدر توی خودش بود که متوجه حضورم نشد ، بعد از چند لحظه ، کنارش روی جدول خیس و بارون خورده نشستم :

- پاشو دختر .. پاشو .. الان خیس می شی ..

سرشو بلند کرد و بهم نگاهی انداخت . چشماش رو که به رنگ آسمونِ همون لحظه بودن ، نمی دیدم اما حس می کردم که گریه کرده و چشماش مثل آسمون دارن می بارن ...
- من .. من .. نباید می گذاشتم این اتفاق بیفته ..

بدون این که بدونم از چی حرف می زنه ، دستشو گرفتم و بلندش کردم . دنبالم کشیده می شد . توی اون لحظه فقط به مظلومیتِ پرهام و التماسش برای مراقبت از خواهرش فکر کردم و نه هیچ چیزِ دیگه ای ..
در ماشین رو براش باز کردم تا سوار بشه .. نگاهی به من و دستم کرد و با سری افتاده ، سوار ماشین شد . دستی به موهای خیسم کشیدم . نگاهم به سمت دستم رفت و لحظه ای مکث کردم . آهی کشیدم ... در ماشین رو برای خودم باز کردم و سوار شدم .

چند لحظه بی حرف توی ماشین نشستیم . برگشتم تا چیزی بگم که دیدم داره می لرزه . یه مانتوی نازک تنش بود و طبیعی بود که توی این هوا سردش بشه . بی هیچ حرفی بخاریِ ماشینو روشن کردم و به صندلی تکیه دادم .
موبایلم زنگ خورد . از توی جیبم کشیدمش بیرون و با دیدن شماره ی پرهام جواب دادم :

- بله .. ؟

- الو آقا ؟ پیداش کردین ؟ حالش خوبه ؟

آهی کشیدم و گفتم :

- آره پرهام جان .. نگران نباش ..

آهی از سر این که خیالش راحت شده بود ، کشید و تشکر کرد . گوشی رو قطع کردم و به پرند نگاهی انداختم . ماشین رو روشن کردم و در حالی که موبایلمو جلوی چشماش تکون می دادم ، گفتم :

- می بینی ؟ نگرانت ! تو هم خواهر بزرگشی .. باید مراقبتش باشی نه این که نگرانش کنی .. مخصوصا حالا که پدرت نیستش !

جوابی نداد . من هم دیگه چیزی نگفتم و منتظر شدم تا با خودش کنار بیاد . به سمت خونه ی حامد اینا راه افتادم تا آترا رو از پیش محدثه بیارم . بیرون آپارتمانسون ماشین رو پاک کردم و گفتم :

- زود برمی گردم ..

فورا از ماشین پیاده شدم و زنگ خونه ی حامد رو فشردم . در برام باز شد و رفتم بالا . حامد درو باز کرده بود و منتظرم ایستاده بود .

- سلام .. چه عجب .. ! مگر این که دخترت این جا باشه بیای .. !

خندیدم و باهاش دست دادم :

- الان هم نمی تونم زیاد بمونم .. اومدم آترا رو ببرم و برم ..

حامد اخمی کرد و گفت :

- یعنی چی ؟ کجا بری ؟ بیا تو ببینم !

همون موقع محدثه و آترا اومدن . بعد از سلام و احوال پرسی با محدثه ، آترا رو از بغلش گرفتم و گفتم :

- داداش باور کن کار دارم نمی تونم بمونم ..

بعد هم سریع خداحافظی کردم و از آپارتمان بیرون رفتم . در عقب رو باز کردم و خواستم آترا رو روی صندلیش بذارم که پرند گفت :

- میشه بدینش بغلم ؟

بی حرف درو بستم و آترا رو به دستش دادم . حس کردم که بهش نیاز داره . با بغل کردنش ، لبخندی روی صورتش نشست .

آترا هم با دیدنش شروع کرد به دست زدن و خندیدن . لبخندی به شیطونیش زدم و گفتم :

- فکر نمی کردم این قدر بهت وابسته شده باشه !

پرند مشغول نوازش موهای آترا شد و گفت :

- منم خیلی بهش وابسته شدم .. آترا خیلی دختر شیرین و آرومیه .. !

به پرند و آترا خیره شده بودم و لبخند می زدم .. پرند آروم و زمزمه وار ، انگار که داشت با خودش حرف می زد ، گفت :

- آترا خوشبخته که شما رو داره .. خیلی خوشبخته به خاطر داشتن همچین پدری ..

فهمیدم که نیاز به صحبت داره . هیچ وقت توی این شرایط طرفم رو پس نمی زدم و می گذاشتم تا خالی و آروم بشه ..

- تو هم خوشبختی به خاطر داشتن پدرت .. برادرت .. تا اون جایی که من شنیدم پدرت خیلی به فکر شماهاست .. راجع به

پرهام هم که دیگه چیزی نمی گم .. توی همین مدت کم دو بار دیدم که واقعا چقدر به فکرته و براش مهمی ..

پوزخندی روی لب های کوچیکش نشست که زیاد هم پیدا نبود . ولی من حسش کردم ..

- آره ... اون قدر به فکرمون بود که با یه دختر سی و دو سه ساله ازدواج کرد .. فکر کرد می تونه کمبود مادر رو برای من و

پرهام جبران کنه اما ..

مکشی کرد و ناگهان زد زیر گریه ... برای این که آترا نترسه ، بغلش کردم و به عقب خم شدم تا بذارمش روی صندلیش . بعد

هم کمی خودمو جلو کشیدم و گفتم :

– گریه نکن دختر .. این چیزا که گریه نداره .. تو بزرگ شدی .. الان اگه اشتباه نکنم بیست و یکی دو سالته .. نباید به خاطر ازدواج پدرت غصه بخوری ..

اشکاشو پاک کرد و گفت :

– من به خاطر خودم گریه نمی کنم .. دردِ من پرهام .. نمی خوام اونم مثلِ من همیشه با یه خلا زندگی کنه ..

سکوت کردم . درکش می کردم . این که نگران یه نفر بود و نمی تونست برایش کاری کنه ... نگاهم رو ازش گرفتم و چشمامو بستم . سرمو به صندلی تکیه دادم و به این فکر کردم که چقدر شبیه همدیگه ایم . با این که زیاد نمی شناختمش اما می دونستم که زخم خورده و حالا به خاطر برادرش داره غصه می خوره .. مثل منی که دیگه خودم رو تموم شده می دونستم و زندگی تو ی آترا خلاصه شده بود ...

ماشینو روشن کردم و حرکت کردم . چند لحظه از حرکت گذشته بود که پرند گفت :

– اجازه هست ؟

نگاهمو از جاده گرفتم و به دستش نگاه کردم . می خواست ضبطو روشن کنه .

– این چه حرفیه ؟ راحت باش .. !

لبخند کمرنگی زد و دستشو روی دکمه ی ON فشرد . باهش احساس راحتی داشتم . به چشم یکی از دانشجو هام نمی دیدمش . حداقل الان که کمی از دغدغه هاشو فهمیده بودم .

« من و تو ، تو ی این دنیا ... یه درد مشترک داریم .. دو تامون خسته ی دردییم .. رو قلبامون تَرک داریم ... من و تو کوه دردییم و یه گوشه زخمی افتادیم ... داریم جون می کنیم انگار .. با زخمامون ، نمک داریم ... »

دستمو تکیه گاه پیشونیم کردم و با دست دیگه ام فرمون رو گرفته بودم . پرند هیچی نمی گفت . انگار مثلِ من تو ی هر وقت اضافه ای ، به آینده ی عزیزش فکر می کرد .

« من و تو تو ی این دنیا ... اسیر دست تقدیریم .. همش دلهره داریم و .. با این زندگی درگیریم ..

نفس که می کشیم انگار .. دارن .. شکنجمون می دن .. داریم .. آهسته آهسته .. تو این تنهایی می میریم .. »

ماشینو نگه داشتم و بی هیچ حرفی پیاده شدم . در عقب رو باز کردم و آترا رو بغل کردم . خوابش برده بود . لپش رو بوسیدم و به سمت پرند رفتم . تو ی فکر بود و حتی متوجه پیاده شدن من هم نشده بود . با انگشت اشاره ام به شیشه زدم . یه دفعه به خودش اومد و به من نگاه کرد . اشاره کردم که از ماشین پیاده بشه . اون هم همین کارو کرد .

با گیجی بهم زل زده بود که به رستوران اشاره کردم و گفتم :

– من که می پسندمش .. امیدوارم تو هم خوشت بیاد ..

به همراه نگاهی متشکر ، گفت :

– آترا رو بدید بغلِ من ..

لبخندی زدم و آترا رو به دست هاش سپردم . با هم وارد رستوران شدیم و اون میزی برای نشستن انتخاب کرد . گارسون منو ها رو به دستمون داد و رفت تا برای آترا صندلی بچه بیاره . آترا رو توی صندلی گذاشتیم و بعد سفارشمون رو دادیم . بعد از رفتن گارسون ، پرند با سر به زیری گفت :

– من واقعا نمی دونم چطور ازتون تشکر کنم استاد .. اگه ..

حرفشو قطع کردم و گفتم :

– الان توی دانشگاه نیستیم که من استاد باشم !

سری به نشونه ی فهمیدن تکون داد و گفت :

– اگه شما نبودید الان معلوم نبود کجا بودم .. راستش اصلا حالِ درستی برای برخورد با پرهام نداشتم .. اما حالا بهترم ..

– همیشه بدون که هر عملی جای فکر داره ! الان به کار های پرهام که نمی دونم در چه حد بد یا افتضاح بودن فکر کردی و می تونی عاقلانه تر تصمیم بگیری .. اما توی اون شرایط ، به جز سیلی زدن و فحش دادن کاری از دستت بر نمی اومد . با صورتی گرفته و غمگین سری تکون داد و گفت :

– فکر کردم با سیلی خوردن می تونم اونو از کارایی که نباید انجام بده ، دور کردم ... نمی تونم اینو باور کنم که ..

کنجکاو بودم که بدونم قضیه چیه .. اما نمی خواستم چیزی بپرسم تا هر زمان که خودش لازم بدونه و بگه ..

گارسون غدامون رو آورد و آترا هم بیدار شد . با خنده ها و بابا و پَـ گفتنش ، هر دومون سر حال اومدیم و شام رو خوردیم . بعد از شام بردمش در خونشون و ازش خواستم که فعلا با پرهام صحبت نکنه و زیاد پایپچش نشه تا یه فرصت مناسب پیش بیاد ... اونم دوباره تشکر کرد و از ماشین پیاده شد .

– اگه کسی راجع به نمره اش سوال یا شکایتی داره ، تا آخر وقت همین کلاس رسیدگی می شه ! وقتی از این کلاس برید

بیرون دیگه نمی تونم شکایت هاتون رو بررسی کنم . در ضمن این نمره ، تاثیر مستقیمی روی نمره ی پایان ترم داره !

بعد از این جمله ، به چهره ی گرفته ی پرند که ته کلاس نشسته بود ، نگاه کردم و مشغول دادن برگه ها شدم . یکی یکی

اسم می خوندم و می اومدن تا برگه ها رو بگیرن . به اسم پرند که رسیدم ، مکثی کردم و صداش زدم :

– پرند یزداد !

بلند شد و اومد کنار میزم ایستاد . برگه رو از روی میز برداشت و با دیدن یادداشتِ روش ، لباسو جمع کرد و با ناراحتی و بدون

حرفی برگشت سر جاش .

با یاد آوریِ صفر بزرگِ روی ورقش و نوشته ی زیرش ؛ بهش حق دادم که ناراحت بشه . نوشته بودم :

« هر نمره ی خوب نیاز به تلاش خوب داره . تلاشت رو زیاد کن تا نمره ی بیشتری بگیری . »

اون ساعت رو به شکایت ها و مشکلات اختصاص داده بودم . هر کسی از یه چیزی می نالید . بعضی ها می خواستن که نه و نیمشون ده بشه که مبادا نمره ی ترمشون هم کم بشه و بیفتن ! منم با قاطعیت می گفتم که یک صدم هم به کسی اضافه همیشه و نمره ی خودشون رو رد می کنم .

کلاس تموم شد و اکثریت با قیافه ای گرفته کلاس رو ترک کردن و بعضی ها هم با خوشحالی .. داشتیم برگه ی نفر آخر رو چک می کردم که پرنده از جاش بلند شد و به سمت میز اومد . بهش نگاهی کردم و بعد نگاهم رو به برگه ی توی دستش منتقل کردم و با خونسردی گفتم :

– خانم یزداد وقت کلاس تموم شد و دیگه شکایتی وارد نیست !

خنده اش گرفت و روشو به سمت دیگه ای چرخوند تا کسی خنده اش رو نبینه .. من هم لبخند کمرنگی زدم و برگه ی زیر دستم رو به صاحبش تحویل دادم و گفتم :

– بفرمایید . گفتم که .. ! مشکلی نبود !

با ناراحتی خسته نباشیدی گفت و کلاس رو ترک کرد . فقط من و پرنده مونده بودیم . یک تای ابروم رو بالا دادم و گفتم :

– فکر کنم بتونم پنج دقیقه به برگه ی شما اختصاص بدم !

دوباره نتونست جلوی خنده اش رو بگیره . برگه رو روی میز گذاشت و گفت :

– هیچ وقت ، توی هیچ مقطعی با دیدن نمره ی کمم ، خنده ام نگرفت ! البته هیچ وقت هم صفر نداشتم ! فکر می کنم این نمره همیشه توی ذهنم بمونه و بشه یه خاطره !

به برگه ی سفید و صفر تو خالی نگاهی انداختم و گفتم :

– البته گاهی لازمه .. برای دوری از خودپسندی !

کیفم رو از روی میز برداشتم و از روی صندلی بلند شدم ... پرنده گفت :

– هیچ وقت ندیده بودم با دانشجو ها شوخی کنید !

سرمو کمی کج کردم و درحالی که به سمت راهروی دانشگاه می رفتم ، گفتم :

– البته گاهی تنوع هم لازمه ... برای دوری از افسردگی ! خب .. حالا ..

برگشتم به سمتش و اون توی راه ایستاد . برگه رو توی هوا تکون داد و گفت :

– فکر کنم با این وضعیت ترم بعد هم مهمون همین کلاس باشم !

– آره .. فکر می کنم همین طور باشه ... اگر برای تست جبرانی هفته ی آخر درس نخونی !

پرنده با ناباوری گفت :

– تست جبرانی ؟

دوباره راه افتادم . اونم دنبالم اومد و با هیجان به هر چیزی که از دهنم خارج می شد گوش سپرده بود :

– برای تمام کسانی که زیر ده گرفتن .. که خب فکر کنم صفر هم شاملش باشه !

لباشو به هم فشار داد و گفت :

- نمی دونم چطور تشکر کنم استاد !

ابروهامو بالا دادم و گفتم :

- گاهی لازمه که دانشجو ها یه درسو پاس کنن تا ترم بعد آدمای جدید رو ملاقات کنی ! اگه سوال یا مشکلی داشتی می

توننی شماره ی منو از پرهام بگیری ! البته اگه باهاش آشتی کرده باشی !

سری تکون داد و خسته نباشیدی گفت . ازش دور شدم و به پارکینگ رفتم و سوار ماشین شدم . اون روز کاملا سر حال بودم

. قصد داشتم برم دنبال آترا و کل روز رو با هم بگردیم .

با آترا به فست فود رفتیم . روی صندلی بچه نشوندمش . عاشق پیتزا بود . یه پیتزا گرفتم و اونم با کلی ذوق یه تیکه ی

کوچیک ازش خورد . دستی توی موهای بور و فر فریش کشیدم و گفتم :

- جیگر باباش بستنی می خواد ؟

با شنیدن اسم بستنی دستاشو به هم کوید و گفت :

- آیه .. (آره) .. بَبَ ..

پارک کوچیکی کنار فست فود قرار داشت و توی اون ساعت از روز خیلی شلوغ بود . آترا با شنیدن سر و صدا ها ذوق کرد و

توی بغلم ورجه ورجه می کرد . تعجب کردم . آترا تا چند وقت پیش هر جایی که سر و صدا می دید ، می ترسید و گریه می

کرد . اما حالا با دیدن جنب و جوش بچه ها و سر صداشون ، نه تنها نترسیده بود ، بلکه به هیجان اومده بود !

روی تابِ بچه نشوندمش و آروم آروم تابش می دادم . اولش یکم ترسید اما بعدش با دیدن من که کنارش ایستادم ترشش

ریخت و کلی هم خوشش اومد .

- دختر کوچولوی بابایی .. همیشه بخند تا بابات هم بخنده .. تو که خوشحال باشی و زندگی خوبی داشته باشی ، منم راضیم

... آترا کوچولوی بابا .. به خاطر تو هر کاری می کنم .. چون تو باعث شدی من به یه زندگی جدید برسم .. یه زندگی به دور

از دود و قرص و خریت !

آترا از حرف هایی که توش گوشش زمزمه می کردم چیزی نمی فهمید و با زبون خودش برام حرف می زد . از روی تاب

بلندش کردم و روی سر سره گذاشتمش . دستشو گرفتم و آروم به سمت پایین هدایتش کردم . با دیدن لبخند هاش می

خندیدم و با دیدن خنده هاش انگار دنیا رو بهم می دادن . از بزرگ تر شدنش وحشت داشتم . نمی خواستم بیش از این چیزی

که الان می دونه ، بفهمه . نمی خواستم بزرگ بشه و ازم بپرسه کو مامان ؟ نمی خواستم کمبودی که داره رو بفهمه . می

خواستم توی همین سن و همین اندازه از درک بمونه اما نمی شد . امکان نداشت ...

یه پسر تقریبا سه یا چهار ساله جلو اومد و روبروی سر سره ایستاد . نگاهش خیره به آترا بود و با مظلومیت به سر سره نگاه می

کرد . آترا رو بغل کردم و به سمت پسر رفتم . جلوش زانو زدم و با لبخند گفتم :

- چی شده عمو ؟ می خوای سوار سر سره بشی ؟

شونه شو بالا انداخت و با لحنی مظلوم گفت :

- دوست دارم .. می شه نینی تو بغل کنم و سوار سرسره بشم ؟

خندیدم و دستشو گرفتم . به سمت پله های سرسره بردمش و گفتم :

- به شرطی که مراقب دخترم باشی .. باشه ؟

با خوشحالی سرشو به نشونه ی مثبت تکون داد و از پله ها بالا رفت . وقتی به بالای سرسره رسید آترا رو توی بغلش گذاشتم و خودم دست آترا رو گرفتم تا یه وقت نیفته . دوتاشون با هم پایین اومدن . جلوی سرسره ایستادم و آترا رو از بغل پسر گرفتم . آترا حسابی از پسر خوشش اومده بود .

- خب عمو بگو ببینم اسمت چیه ؟

- فرید !

لپشو کشیدم که با لحن بامزه اش پرسید :

- اسم دختر شما چیه ؟

- آترا !

سرشو کج کرد و گفت :

- میشه ببوسمش ؟

خندیدم و خواستم چیزی بگم که یه خانم سریع به سمتون اومد .

- فرد تو این جا چه کار می کنی پسرم ؟ مگه قرار نبود بری تاب سواری ؟

بعد نگاهش به من افتاد و گفت :

- این آقا کیه پسرم ؟

فرید گفت :

- مامان می خوام این دختر خوشگل رو ببوسم .. ! اجازه می دی ؟

مامانش هم خنده اش گرفته بود . با خنده ی پنهانش گفت :

- نه مامان زشته !

رو به فرید گفتم :

- عیبی نداره عمو جون .. بیا ببوسش !

فرید سریع پرید جلو و لپ آترا رو بوسید . آترا خندید و دستی به گونه ی فرید کشید . روی موهای فرید کوچولو رو بوسیدم و گفتم :

- حالا برو که مامانت منتظره عمو !

فربد با آترا خداحافظی کرد و آترا برایش بای بای کرد . اون خانم هم تشکر کرد و با خنده دست فربد رو گرفت و با هم رفتن .
به سمت بوفه ی بستنی فروشی رفتیم تا برای آترا بستنی بخرم .

خسته و کلافه بودم . نمی خواستم کسی بفهمه که با سانی قهرم اما همین که همه منو تنها می دیدن این قضیه رو می شد !
دوست نداشتم بگم سانی مریض یا حوصله نداشت چون همه می دونستن که سانی عاشق مهمونی ...
سانی به خاطر این که نگذاشتم گودبای پارتی بگیره و مسخره بازی در بیاره ، خونه رو ترک کرده بود و رفته بود پیش دوستش .
از این کار ها و لوس بازی هاش خسته شده بودم .

سنم اون قدر کم نبود که حوصله ی ناز کشیدن اونم در این حد رو داشته باشم . نیاز به یه نفر داشتم که تو کلافگی ها و
خستگی ها کنارم باشه نه این که همش به فکر مهمونی و برنزه کردن و عمل مجدد بینی باشه !

توی همین افکار غرق بودم که حسام در خونه رو باز کرد . با دیدن من خندید و گفت :

- چطوری رفیق ؟ چه قدر دیر کردی !

از جلوی در کنار رفت و من وارد شدم ، بدون هیچ لبخندی گفتم :

- یکم کار داشتم . چه خبر ؟ همه اومدن ؟

- آره ... سانی هم اومده .. ازش سراغ تو رو گرفتم که گفت خبر ندارم .. بینم چیزی شده ؟

با این که با حسام صمیمی بودم اما نمی خواستم مسائلی که فقط به من و سانی ربط داره رو بهش بگم . بدون حرف به گوشه
ای رفتم و کنجکاو گفتم :

- کجاست ؟

- نمی دونم همین اطراف ..

خیلی عصبانی شده بودم از این که بدون گفتن به من اومده بود ! وقتی دیشب زنگ زدم و ازش خواستم که به خونه برگرده با
ملایمت گفت که به یه روز تنهایی نیاز داره و من احمق هم قبول کرده بودم . چرا بدون این که به من بگه به این جا اومده
بود با این که می دونست ممکنه منم پیام یا از طریق حسام بفهمم ؟

پوزخندی زدم . سانی می دونست که من بدون اون هیچ وقت مهمونی نمی رم . این مهمونی هم فقط به خاطر این که
نامزدی حسام بود و بعدا ازم ناراحت می شد اومده بودم که فقط حضری بزنم .

کرواتم رو شل کردم و سعی کردم سانی رو پیدا کنم . جعبه ی مالبرو رو از جیبم بیرون کشیدم و یه نخ در آوردم . با فندک
روشنش کردم و بین دو تا انگشتم قرارش دادم . یه کام گرفتم و چشم چشم کردم تا سانی رو بینم که هانیه ، یکی از بچه
های ایرانی کالج جلو اومد و گفت :

- سلام امیر علی ، خوبی ؟!

بی حواس تشکری کردم که گفت :

- دنبال سانی می گردی ؟

آهی کشیدم . همه فهمیده بودن که هر کدوم جداگانه اومده بودیم و حتما یه چیزی شده ! سعی کردم بیخیالی طی کنم و گفتم :

- آره ، دیدیش ؟

حس کردم پوزخندی روی صورتش نشست . می دونستم که از سانی خوشش نیاید ! اما دلیلش برام مشخص نبود . گفتم :

- آره . دیدمش که داره میره بالا . شاید رفته دستشویی !

بعد از این حرف فوراً ازم دور شد . من هم به سمت پله ها رفتم و یه راست رفتم سمت دستشویی . چند دقیقه ایستادم اما کسی بیرون نیومد . صدای آب هم نمی اومد . تقه ای به در زدم و بعد دسته رو فشار دادم . کسی توی دستشویی نبود . با فکر این که توی یکی از اتاق ها داره آرایشش رو تجدید می کنه وارد راهرو شدم . در اتاق اول باز بود و کسی اون جا نبود . به سمت اتاق دوم رفتم . چند تا دختر داشتن با هم حرف می زدن . اتاق سوم و آخرین اتاق که ته راهرو قرار داشت درش نیمه باز بود . صدای پچ پچ می اومد . با خودم فکر کردم که اینم سانی نیست و حتما رفته پایین .

اما .. صدای خودِ سانی بود .. صدایِ خودِ خودش !

- عزیزم !

سیگاری که به فیلتر رسیده بود رو زیر کفشم له کردم و کمی درو تکون دادم . چون چراغ ها بسته بودن متوجه نشد . توی تاریکی چیزی نمی دیدم . دستم رفت سمت کلید برق . چند لحظه مکث کردم و بعد کلید رو به سمت پایین حرکت دادم . چراغ روشن شد . اتاق هم روشن شد . با دیدن سانیا جلو رفتم . سرخ شد و گوشی رو کناری انداخت .

- کی بود ؟

صدام در نمی اومد . به کی می گفت عزیزم ؟ داشت با کی حرف می زد ؟

سانیا جلو اومد و صورتشو به صورتم نزدیک کرد . به ریش چند روزه ام دستی کشید و گفت :

- تو هم اومدی ؟

سرم رو به سمت مخالفش چرخوندم و گفتم :

- تو این جا چه کار می کنی ؟ فکر کنم گفته بودی به تنهایی نیاز داری !

کروا تمو توی دستش گرفت . به عادت همیشه !

- آره اما آلیس خیلی اصرار کرد . گفت که این مهمونی براش مهمه و منو توی خونه تنها نمی ذاره ! می خواستم بهت زنگ بزنم اما ..

- کی بود داشتی باهاش حرف می زدی ؟

دستش جلو اومد و چونه مو توی دستش گرفت . سرمو به سمت خودش چرخوند و با چشمایی که مظلومشون کرده بود ، به چشمم زد و گفت :

– سها بود ! دلش گرفته بود و بهم زنگ زده بود ! می گفت دلش برام تنگ شده !

اخمم هنوز سر جاش بود . با دست آزادش ابرومو گرفت و کشید :

– باز کن این اخم .. تو بعد از این همه مدت به من شک داری ؟ هیچ کس تو رو به اندازه ی من دوست نداره ... هیچ کس ! از این که بهش شک کرده بودم از خودم بدم اومد . دستش رو از کرواتم آزاد کردم و گرفتمش . لبخندی زد و گفت :
– آشتی ؟

آروم خندیدم و گونشو بوسیدم .

حالا که بهش فکر می کنم می بینم کاش اون روز بهش شک می کردم یا توی شرایط بدتری می دیدمش و این اتفاقات نمی افتاد ... کاش !

روز ها می گذشت و به امتحانات ترم خیلی نزدیک بودیم . این چند روز فرجه بود و منم وقت استراحت داشتم و مشغول سوال طرح کردن بودم .

یه هفته ای می شد که پرند رو ندیده بودم و وقتی هم که برای تدریس پرهام می رفتم ، نبودش . پرهام می گفت که سخت درس می خونه و با اون هم حرف نمی زنه . نفهمیدم که مشککشون با هم چی بود اما هنوز هم روابطشون خیلی سرد بود . پرهام خیلی باهام صمیمی شده بود و کلاسامون هفته ای دو بار شده بود تا برای امتحانای ترم آماده بشه .

باهام حرف می زد . از مدرسه و عصبانیتش موقعی که معلم ها به خاطر درسش اذیتش می کردن ! از این که هیچ وقت نتونسته راحت روی درس تمرکز کنه و با رفتن مادرش این قضیه بدتر شده ... و خیلی چیز های دیگه ..

یه چیزی که متوجه شده بودم ، این بود که پرهام هم مثل پرند ، نمی تونه چندان به کسی نزدیک بشه .. نمی تونه زیاد با دوستاش خوش بگذرونه و این قضیه کلا توی خانوادشون هست !

اخلاق عجیبی داشت . بعضی روز ها خیلی با اشتیاق گوش می داد و به تمام سوالات جواب می داد اما بعضی روز ها حتی حوصله ی حرف زدن هم نداشت . می دونستم که به درس خوندن علاقه ای نداره و فقط واسه پاس کردن و این که احترام زیادی برام قائل بود کارایی که می گفتم رو انجام میده ..

پرند دیگه مهد هم نمی رفت . البته این طور فکر می کردم . چون دو هفته پیش که برای رسوندن آترا رفته بودم ، خانم آذری گفته بود که مربی آترا عوض شده و یه نفر دیگه به جاش اومده .

فردا شب یلدا بود و آوا ازم خواسته بود که برم خونه ی اونا . قرار بود حامد و محدثه هم با مامان برن . اما اصلا حوصله ی مهمونی نداشتیم . از طرفی هم فردا با پرهام کلاس داشتیم و نمی تونستم کنسلش کنم . برای همین هم بهونه ی کلاس رو آوردم و از زیر مهمونی در رفته بودم .

ساعت نه و نیم بود و داشتم با آترا بازی می کردم و بهش غذا می دادم که موبایلم زنگ خورد . آترا رو روی زمین گذاشتم و به سراغ گوشیم رفتم که شماره ی ناشناسی رو روی صفحه دیدم . با کنجکاوی جواب دادم و گفتم :

– بله ؟

– سلام آقای تابان .. خوب هستید ؟

صداشو شناختم .. پرند بود .. توی شناختن صدا های پشت خط استاد بودم ..

– سلام .. ممنون شما چطوری ؟ پرهام خوبه ؟

پرند مکئی کرد . سکوتش باعث شد نگران بشم . بعد از چند ثانیه سکوت گفت :

– پرهام خوبه .. فقط خواستم بگم که کلاس فردا رو کنسل کنید ..

– چیزی شده ؟ اتفاقی واسش افتاده ؟

– نه .. اتفاقی نیفتاده نگران نباشید .. ولی فردا یه کاری داره .. نمی تونه بیاد .. به من گفت که بهتون خبر بدم ..

حس کردم که نمی خواد دلیلش رو بگه .. واسه همین دیگه اصراری به دونستن نکردم .. خواستم چیزی بگم که دیدم آترا داره میاد سمتم و می گه :

– بابا .. بابا .. پَ پَ می تام ... (می خوام)

رنگ صدای پرند تغییر کرد .. با صدای گرم و مهربونی گفت :

– صدای آتراست ؟

آترا رو کشیدم توی بغلم . دستشو بین موهام قفل کرد و کشیدشون . لبخندی زدم و گفتم :

– آره .. دلش برات تنگ شده ..

– منم دلم خیلی براش تنگ شده .. این چند وقت به خاطر امتحانات از مهد مرخصی گرفتم . دو هفته ای می شه که ندیدمش .

– آره .. از خانم آذری شنیدم که رفتی .. خب ..

مکئی کردم . صدای آترا بلند شد و می خواست گوشی رو از دستم بکشه . دستشو توی دستم گرفتم و آروم بوسیدمش .

گذاشتمش روی زمین و بلند شدم . به سمت پنجره راه افتادم و سعی کردم تا چیزی که می خوام بگم رو به زبون بیارم ..

– خب چی ؟

– خب .. می خوام فردا با پرهام بیاین این جا ؟ هم آترا رو می بینی .. هم پرهام از این حال و هوا خارج می شه و هم ..

دیگه چیزی نگفتم . خواستم بگم هم این که ما شب یلدامون رو تنها نیستیم اما چیزی نگفتم . پرند ساکت شده بود و چیزی

نمی گفت . حدس زدم که جوابش منفی و روش نمی شه چیزی بگه . حق هم داشت . اومدن به خونه ی یه مرد مجرد

چندان هم مورد استقبال قرار نمی گرفت ! حتی اگه با برادرش هم بود ، شاید چندان مایل نبود !

خواستم پیشنهادمو جمع و جور کنم و قضیه رو تمومش کنم که صداش به گوشم رسید :

- بینم چی میشه .. باید از پرهام بپرسم .. اگه کاری پیش نیومد ..

لبمو به دندون گرفتم . یه لحظه از حرفی که زده بودم پشیمون شدم . اما دیگه گفته بودمش و راهی نداشتم .

- فردا صبح بهتون خبر میدم ..

سریع موافقت کردم و بعد از قطع کردن ، با حالت عصبی خودمو پرت کردم روی مبل و دستمو روی پیشونیم گذاشتم . نمی

دونستم چرا همچین پیشنهادی این قدر یک دفعه ای به ذهنم رسیده بود و سریع هم عنوانش کردم .

فقط می دونستم که دلم به حال پرهام و پرند می سوخت و دلهم می خواست که با هم راحت تر باشن . حس می کردم اون قدر

که باید رو در رو هوای هم رو داشته باشن ، این کارو انجام نمی دادن و از هم دور بودن .

بعد از چند دقیقه بلند شدم و خودمو با آترا سرگرم کردم . یه شب نشینی یلدا بود دیگه . به هیچ فکر کردنی هم لازم نداشت .

نگاهی به تمام خونه انداختم . هال رو بعد از یه ماه جارو کرده بودم و حسایی تمیز شده بود . واقعا وقت تمیز کردن خونه رو

نداشتم و همه چیز بهم ریخته بود . مامان هم می گفت که می خواد بیاد و این جا رو تمیز کنه اما بهش اجازه نمی دادم .

به اندازه ی کافی گردن درد و دست درد داشت اگه می خواست خونه ی منم تمیز کنه خیلی اذیت می شد .

به آشپزخونه رفتم و با دیدن سرامیک های رنگارنگ زدم زیر خنده . جلو رفتم و آترا رو از روی زمین برداشتم و روی اپن

نشوندمش .

با خنده دست رنگیش رو به صورتم مالید . کف دستش رو بوسیدم که باعث شد کمی از رنگ انگشیش وارد دهنم بشه .

- دوست داشتی بابایی ؟

سرشو به نشونه ی خنده تکون داد . برای این که حوصلش سر نره رنگ انگشیشی واسش خریده بودم و گذاشته بودم تا توی

آشپزخونه بازی کنه . البته کلی باهاش صحبت کرده بودم و بهش فهمونده بودم که نباید دستشو بکنه توی دهنش و

خوشبختانه این کارو نکرده بود .

لباسای پر از رنگش رو در آوردم و توی لباس شویی مخصوصش گذاشتمشون . بردمش توی حمام تا حمامش کنم که صدای

گریه اش بلند شد .

از حمام وحشت داشت . تمام روش های حمام کردن رو براش به کار برده بودم و با هیچ کدوم کنار نیومد . هنوز هم مثل

وقتی که خیلی کوچکتتر بود ، با کاسه حمامش می کردم ! این طور کمتر گریه می کرد .

روی زمین گذاشتمش و سرشو بوسیدم :

- گریه نکن عزیز بابایی .. گریه نکن چیزی نیست که !

لباشو توی هم جمع کرده بود و چشمای عسلیش پر از اشک بودن .

کاسه ی آب رو پر کردم و آروم روی سرش ریختم . صدای گریه اش بلند تر شد . وقتی گریه هاشو می دیدم نفسم بند می

اومد ، مخصوصا وقتی که این طور با سوز و صدا گریه می کرد .

عصبی شدم . سریع یکم شامپو روی سرش ریختم و موهاشو شستم . بدنشو آب کشی کردم و حولش رو تنش کردم . بغلش کردم و از حمام بیرون رفتیم . تمام لباس هام خیس شده بود .

روی کاناپه گذاشتمش و با حوله ی کوچیکی موهای فر و بورش رو خشک کردم . هنوز هم می لرزید و گریه می کرد . خم شدم روی صورتش و تمام سر و صورتش رو غرق بوسه کردم .

– عزیز دل بابا این طور گریه نکن .. کوچولوی من ..

داشتیم پوشاکشو صاف می کردم که صدای زنگ بلند شد . با فکر این که پیک سوپر مارکته به اتاق رفتم و پول برداشتم . نوشابه و یه سری خرت و پرت دیگه سفارش داده بودم . درو باز کردم و در کمال تعجب به جای پیک ، پرند رو دیدم .

پرند چند لحظه خیره به من جلوی در ایستاده بود و با بهت سر تا پامو برانداز می کرد . دستی توی موهام کشیدم و با شرمندگی از وضعیت و لباس های خیسم ، از جلوی در کنار رفتم و گفتم :

– سلام .. بفرمایید .. !

پرند هم سلام کرد و وارد شد . کفش هاشو در آورد و از راهروی کوچیک جلوی در گذشت . من هم درو بستم و دنبالش رفتم که دوباره نگاهش به من افتاد . این بار نتونست خنده اش رو کنترل کنه و زد زیر خنده .

به ساعت نگاهی کردم . تقصیر خودم بود که اصلا ساعت رو نگاه نکردم ! ساعت هفت بود و دقیقا زمانی که با هم قرار گذاشته بودیم . سرمو پایین انداختم و گفتم :

– ببخشید .. حواسم به ساعت نبود ..

بعد با کنجکاوی ادامه دادم :

– پرهام نیومد ؟

پرند خنده اش رو کنترل کرد و گفت :

– بهش گفتم که بیاد .. اونم کلی استقبال کرد .. اما ظهر از خونه زد بیرون و آدرس رو گرفت که خودش بیاد ... هر چی منتظرش شدم تا برسه ، گفت معطل ترافیک شده و توی راه .. نیم ساعتی هم در خونه ی شما ایستادم تا بیاد ، اما نیومد ..

اخمی کردم و گفتم :

– این چه کاری بود ؟ فکر کردی من تنهایی راهت نمی دم داخل ؟

همون موقع ، صدای آترا باعث شد هردومون ساکت بشیم .

– پَ پَ

نگاه هر دومون از هم جدا شد و به سمت آترا چرخید . آترا با پوشاک در حالی که تمام انگشت هاش توی دهنش بودن تاتی تاتی به سمت پرند می دوید .

پرند روی زمین نشست و با مهربونی بغلش کرد و محکم بوسیدش . لبخندی زد که پرند گفت :

– این صورت رنگارنگ شاهکار این خانم کوچولوئه ؟

خندیدم و گفتم :

- آره .. حمامش کردم و داشتم لباسشو می پوشیدم که تو اومدی ..

پرند از روی زمین بلند شد و در حالی که آترا رو بغل گرفته بود ، گفت :

- پس شما اگه می خواهید بری حمام ، برید .. منم لباسای این خانم کوچولو رو می پوشم تنش .. تا اون موقع که شما بیای بیرون ، حتما پرهام هم اومده ..

دستی توی موهایش کشیدم و با شرمندگی نگاهی کردم که خندید و گفت :

- عیب نداره استاد .. بفرمایید !

اشاره ای به پول های روی این کردم و گفتم :

- اگه پیک سوپر مارکت اومد ، پول اون جا هست .. زود برمی گردم .

سری به نشونه ی فهمیدن تکون داد و مشغول پوشیدن لباس های آترا شد . به سمت حمام راه افتادم و به خاطر این همه ضایع بازی خودمو سرزنش کردم .

سریع دوش گرفتم و از حمام بیرون اومدم . خوشبختانه حمام توی راهروی اتاق ها بود و به راحتی می شد وارد اتاقم بشم .

موهامو با حوله خشک کردم و بعد از پوشیدن لباس ، از اتاق خارج شدم . سرکی توی هال کشیدم اما کسی نبود . با کنجکاوی گفتم :

- آترا بابا ..؟

صدای بابا گفتن آترا بلند شد اما خودش رو ندیدم . به سمت آشپزخونه رفتم . باورم نمی شد . آشپزخونه تمیز تمیز بود و پرند هم داشت دستاشو می شست . چشمام از تعجب گرد شدن و گفتم :

- این چه کاری بود کردی ؟

پرند با شنیدن صدای من برگشت و با لبخند گفت :

- ترسیدم یه وقت آترا بیا این جا و دستشو بزنه به رنگ ها و دستش به دهنش بخوره .

- اما خودم ...

آترا رو از روی صندلی مخصوصش بلند کرد و گفت :

- کاری نکردم که .. یه دستمال کشیدن ساده بود ..

نمی دونستم باید چی بهش بگم . با آترا به هال رفتن و تلویزیون رو روشن کرد . قهوه جوش رو روی گاز گذاشتم و از همون جا بلند گفتم :

- قهوه می خوری ؟

- ممنون می شم ..

نمی دونستم سلیقه اش توی قهوه خوردن چطوره .. برای همین دوباره پرسیدم :

- شیرین یا تلخ ؟

چند لحظه ای مکث کرد و بعد گفت :

- شیرین ..

پوزخندی زد .. اونم از قهوه ی تلخ فراری بود . مثلِ خودم ..

با صدای در از این فکر بیرون اومدم . به سراغ آیفون رفتم و درو به روی پرهام باز کردم . وقتی اومد بالا ، کلی معذرت خواهی کرد و گفت که ترافیک بود و این حرفا .. دعوتش کردم تا بره داخل و خودم به آشپزخونه رفتم تا قهوه ها رو بردارم . برای پرهام هم به سلیقه ی خودش ، قهوه ریختم . فنجان ها رو توی سینی گذاشتم و به حال رفتم . داشتن برنامه کودک نگاه می کردن . لبخندی زد و گفتم :

- مجبور نیستید به خاطر آترا تام و جری نگاه کنید ..

پرند خندید و گفت :

- خودمم خیلی تام و جری دوست دارم !

بدون هیچ حرفی مشغول خوردن قهوه شون شدن . بعد از چند دقیقه سکوت ، گفتم :

- پرهام حالت چطوره ؟

پرهام سری تکون داد و با بی تفاوتی گفت :

- بد نیستم !

- درس می خونی که ؟

- ای .. کم و بیش می خونم !

همون موقع موبایلش زنگ خورد . با دیدن شماره زیر لب چیزی گفت که نشنیدم . بعدش رو به من گفت :

- میشه برم توی بالکن جواب بدم ؟

اشاره ای به در بالکن کردم و گفتم :

- بفرما .. راحت باش !

بعد از رفتنش ، رو به پرند کردم و گفتم :

- پرهام واقعا خوبه ؟

پرند با ناراحتی آشکاری گفت :

- نمی دونم .. فکر می کنم خوب باشه ! خودش می گه کارا و رفتار من به تو ربطی نداره .. منم سعی می کنم پایپچش نشم !

- پایپچ چیه ؟ تو خواهر بزرگشی و توی این شرایط وظیفته که مراقبش باشی !

آترا رو روی کاناپه نشوند و سرشو با دستاش گرفت . چند لحظه به همین حالت موند و چیزی نگفت . نگران شدم و کنارش

نشستم . با صدای آرومی گفتم :

- چیزی شده ؟

با حالت زار و ناراحت گفت :

- نه .. ولی .. من به زور از خودم مراقبت می کنم .. من نتونستم خواهر خوبی برای پرهام باشم .. نتونستم به قولی که به مامان دادم عمل کنم ..

حس کردم که به صحبت کردن نیاز داره .. به درد و دل کردن و خالی شدن .. خودم خیلی این طور می شدم و به خاطر مرد بودنم ! چیزی نمی گفتم ... پس خوب درکش می کردم .. این که نیاز داشت به کسی تکیه کنه رو درک می کردم .

- چرا این طور فکر می کنی ؟

پرند صداشو آروم تر کرد و گفت :

- مامانم موقع مرگش اونو به من سپرد ... گفت باید مراقبش باشی .. گفت مراقب پرهام و بابات باش .. گفت نذار نبودن من رو حس کنن .. اما توی این یک سال و نیمه که فوت کرده ، هر روز و هر روز از هم دورتر شدیم .. اون قدری که دیگه می ترسم بهش بگم چته و چه کار داری می کنی ؟ از بابا هم دور شدم .. اون قدر که نتونست نبودن مامان رو درک کنه .. نتونست نداشتن همسر رو باور کنه و ازدواج کرد ... با ازدواجش تمام پرهام بهم ریخت و نابود شد ... پرهام بدجور ضربه خورد ..

- پرند .. پرهام توی یه سن حساسه .. نباید از تو دور باشه .. اگه حمایت تو رو هم از دست بده ضربه می خوره !

- می دونم .. واسه همین سعی می کنم دورا دور مراقبش باشم .. که نه اون بفهمه و ناراحت بشه .. نه خودم از استرسش نتونم به درس و زندگی برم ..

فنجون قهوه ام رو روی میز گذاشتم و با لبخند محوی ، در حالی که سعی می کردم از اون حال و هوا درش بیارم ، گفتم :

- پس به خاطر اون بود که یه صفر تاریخی از خودت به جا گذاشتی !

پرند خندید و سرش رو بالا گرفت . بهم نگاه کرد و با لحنی تشکر آمیز گفت :

- مرسی که بهم اجازه ی صحبت دادید .. هیچ وقت این حرف ها و دغدغه ها رو به کسی نگفته بودم .. اما نمی دونم .. چرا .. به استاد دانشگاهم .. کسی که زیاد هم باهاش نشست و برخاست نداشتم .. کسی که نمی شناسمش .. نمی دونم چرا بهتون گفتم .. نمی دونم چرا این جام .. فقط می دونم که نیاز به صحبت داشتم ...

فنجون خالی قهوه رو از دستش گرفتم و در حالی سینی فنجون ها رو به آشپزخونه می بردم ، گفتم :

- مهم اینه که همدرد باشی .. اون زمانه که ناخود آگاه کنار هم قرار می گیرید ...

همون موقع ، صدای در بالکن اومد و ساکت شدم . پرهام وارد خونه شد و شروع کرد به حرف زدن که یکی از دوستای مدرسه اش بود و می خواست بپرسه که معلم خصوصیش وقت داره یا نه ... حس می کردم که داره فقط ذهن ما رو از تماسش دور می کنه .. وگرنه این تلفن و بالکن رفتنش قضیه داشت !

پرنده پشت سرم بلند شد و به آشپزخونه اومد . سینی رو روی میز گذاشتم و نشستم . دستاشو توی هم قفل کرده بود و سعی داشت که چیزی بگه .. روی صندلی روبرویی ایم نشست و با صدای آرومی گفت :

- دوستش داشتید ؟

آهی کشیدم و چشمای سانی توی آهم دود شدن .. چشمای عسلیش سیاه شدن و سیاهی صورت برنزه اش ، از ذهنم پرید و خاطراتم رو باد برد ..

آهم سنگین بود .. اونقدر که نگاه سنگین پرنده رو هم حس نکردم ...

- سلامتی خودم .. که بهتر از همه بلد بودم بهش دروغ بگم .. ولی نگفتم .. سلامتی خودم ... که راحت می تونستم

خیانت کنم .. ولی نکردم ... سلامتی خودم که تو بدترین شرایطش هم ترکش نکردم. سلامتی خودم ... !!

نگاه سنگینش مثل آه سنگینم بخار شد و از بین رفت .. سرشو پایین انداخت و با اشاره ای به سمت من دستم ، گفت :

- این هم از اثرات همونه ؟

به دست سوخته ام خیره شدم ... به مچی که پای سانی سوخت ...

جوابی به سوالش ندادم . نمی خواستم کسی شکستم رو ، توی منج همیشه پنهانم ببینه ...

صدای زنگ بلند شد . به خودم اومدم و پرنده رو با تمام افکار درهم و مجهولش ، تنها گذاشتم و به سمت در رفتم . پیک بود .

خوراکی ها رو ازش گرفتم و درو بستم . پرنده جلو اومد و با لحنی که انگار دو دقیقه پیش هیچی نشنیده بود ، گفت :

- بدینشون دست من .. آترا رو هم بیارید توی آشپزخونه که حواسمون بهش باشه .. !

به حال رفتم و کنترل تلویزیون رو به دست پرهام دادم . پرهام بهم نگاهی کرد و سری به نشونه ی تشکر تکون داد . بهش

گفتم :

- هر جایی که دوست داری بذار و نگاه کن ..

پرهام دکمه ای رو فشرد و گفت :

- فکر کنم فوتبال شروع شده باشه !

- من برم تو آشپزخونه که ناراحت نمیشی ؟ برمی گردم سریع !

پرهام بیخیال سری تکون داد و گفت :

- نه بابا این چه حرفیه .. راحت باش ..

پلاستیک ها رو از روی میز برداشتم و کیسه ی تخمه سیاه ها رو در آوردم . ریختم توی کاسه و برای پرهام بردم تا سرگرم

بشه . بعد برگشتم و رو به پرنده گفتم :

- با عرض شرمندگی باید بگم که من نمی دونستم سلیقه تون چطوره که براتون شام درست کنم . گفتم خودتون بیاین و بعد

از این که گفتید چی می خواهید ، زنگ بزنیم از بیرون برامون بیارن !

از روی صندلی بلند شد و جلو اومد . کنارم ایستاد و سرکی توی پلاستیک ها کشید و گفت :

- بادمجون دوست دارین ؟
- سرشو کج کرد و با حالت بامزه ای ادامه داد :
- یا بهتره بگم اصلا تو خونه دارین ؟
- با یه حرکت روی این نشستم و گفتم :
- دوست که دارم اما بلد نیستم درست کنم ! می خوای زنگ بزنی برامون بیارن ؟
- ابرویی بالا انداخت و گفت :
- تو خونه ندارین ؟
- اوهوم .. ولی خب بلد نیستم !
- خب پس زود بهم بدین تا درستش کنم ! قول می دم به خوشمزگی بادمجون های مامانتون بشه !
- از روی این اومدم پایین و گفتم :
- نه .. نه .. اصلا لازم نیست .. زنگ می زنی برامون ..
- ! .. گفتم که .. خوشمزه درست می کنم !
- با اعتراض گفتم :
- اما من دعوت کردم این جا .. نمیشه که هم خونه رو مرتب کنی ، هم به آترا برسی و هم غذا درست کنی !
- خندید و گفت :
- اگه می خواین راحت باشم ، بذارید کارایی که دلم می خواد رو انجام بدم !
- می دونستم که از حرفش برنمی گرده و به هیچ عنوان حاضر نیست کوتاه بیاد ، برای همین به سمت یخچال رفتم و در حالی که بادمجون ها رو بیرون می آوردم ، گفتم :
- تو از کجا می دونستی که من بادمجون های مامانم رو دوست دارم ؟
- بادمجون ها رو از دستم گرفت و در حالی که به سمت جاذرفی می فت تا چاقویی برداره ، گفت :
- از اون جایی که همه ی پسر ها عاشق دستپخت مامانشون هستن !
- خواستم چیزی بگم که با حالت مغمومی گفت :
- حتی پرهام .. ! از وقتی که مامان رفت ، حتی یه بار هم ندیدم که درست و حسابی غذا بخوره ..
- کنارش نشستم تا توی پوست گیری بادمجون ها کمکش کنم . در حالی که یکی از بادمجون ها رو برمی داشتم ، گفتم :
- به خاطر همین این قدر ضعیف و لاغر ؟
- پرنده مکتی کرد . چند لحظه در سکوت به بادمجون و چاقوی توی دستش خیره شد و بعد گفت :
- آره .. به خاطر همینه ..
- مامانت ..

سرشو بلند کرد و بهم نگاهی انداخت . منتظر بود تا حرفم رو تکمیل کنم :

- چطور به رحمت خدا رفت ؟

دوباره سرش رو پایین انداخت و با نگاه آسمونیش ، به دستاش خیره شد و گفت :

-چهار سال پیش بود که دائم صدای گریه و زاریش رو می شنیدم . اوایل آروم و تنها .. وقتی که توی اتاق می نشست و کسی هم نبود .. اما بعد در کنار بابا و با صدایی بلند تر .. بچه نبودم .. هفده سالم بود .. می دونستم که یه اتفاقی افتاده که مامان هر روز گریه می کنه و به بابا التماس می کنه .. تا این که بعد از ماه ها ، نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و یه روز پشت در ایستادم تا بفهمم جریان چیه .. مامان با التماس از بابا می خواست که من و پرهام چیزی نفهمیم و بابا اونو بیمارستان بستری نکنه .. اما بابا مخالفت می کرد .. ترسیدم و خودمو نشون دادم ... مامان با دیدنم شوکه شد و بعد از چند دقیقه با صدای بلند زد زیر گریه ... با التماس خواستم بهم بگن چی شده ، که بابا کشیدم کنار و با کلی مقدمه چینی گفت که مامان سرطان سینه داره و نمی خواد درمان بشه .. دنیا توی سرم آوار شد .. شکستم .. به معنای واقعی شکستم .. مامان تمام دنیای من بود .. تمام هستی من .. یه روز اگه نمی دیدمش کلافه می شدم .. من و پرهام خیلی بهش وابسته بودیم .. خیلی بیشتر از خیلی .. با گریه های من ، پرهام هم فهمید .. مامان می خواست به قول خودش آخر عمرش رو توی خونه و سر زندگیش باشه .. یک ماهی به این روال گذشت و کسی نتونست اونو به بستری شدن مجبور کنه که یه روز حالش بد شد و بردیمش بیمارستان .. بعد از اون گفتن توده ی بدخیمیه و باید درش بیارن .. مامان با گریه می خواست که بیاد خونه .. می ترسید ... از بیمارستان .. دکترا .. جراحی .. خیلی می ترسید که توی سن سی و نه سالگی بره زیر تیغ ! اما نتونست جلوی کسی رو بگیره .. چند روز بعد عمل شد و طبق گفته ی دکترا عمل موفقیت آمیز بود .. جلسات شیمی درمانی و پرتو درمانی رو پشت سر گذاشت . تک تک لحظات کنارش بودم .. خودم موهاشو که هر روز کمتر و کمتر می شدن ، شونه می کردم و می بافتم .. مامان خوب شد .. یعنی این طور می گفتن .. اما دیگه مامان نشد ! دیگه اون عاطفه ای که عاشق بابا بود نشد ! مامان از بابا دور شد .. از من دور شد .. از پرهام دور شد .. در اتاقش رو روی همه می بست و نمی داشت کسی به اتاقش بره .. چیزی نمی خورد و با همه بد رفتاری می کرد .. توی کمتر از چند ماه ، تبدیل به یه بیمار روحی شد ! حس می کرد نقص از سر تا پاش می باره و نمی داشت که بابا لحظه ای کنارش باشه .. با ما بد حرف می زد تا ما رو از خودش برنجونه و اگه اتفاقی براش افتاد ، برامون راحت باشه ... دو سال و چند ماه به این روال گذشت و تنها چیزی که من از گذشته حفظ کرده بودم و فکر می کردم یه روز با دیدنشون شادی بهش برمی گرده نمره هام بودن .. مامان همیشه برای درس خوندن مشوقم بود .. برای همین درس رو هیچ وقت کنار نگذاشتم .. اما روحیه ی شاد و بچگانه ام رو چرا .. دوستای رنگارنگ و زیادم رو چرا .. منم مثل مامان به یه خلسه ی تاریکی وارد شدم .. منم منزوی و گوشه گیر شدم چون بُت زندگیم صبح تا شب توی یه اتاق تاریک می نشست و نمی داشت چند روز به چند روز به دیدنش برم .. مامان بعد از اون دو سال ، یه روز از افسردگی ، چشماش رو بست و دیگه هیچ وقت باز نکرد .. دلیل مرگش سرطان نبود .. خودخوری بود .. مامانم توی سن چهل و یک سالگی تنهامون گذاشت و ازش فقط یه داغ موند ... یه عکس با رُبان مشکی توی اتاق من و پرهام ...

نتونست هق هقش رو کنترل کنه و با زد زیر گریه .. پرهام به آشپزخونه اومد و با اخمی رو به من ، گفت :
- چی شده آبجی ؟

پرند سرشو بلند کرد و گفت :

- هیچی پرهام جان .. یاد مامان افتادم ...

پرهام جلو اومد و پرند رو بغل کرد .. پرند برای آروم کردن و تغییر دادن فکرش ، گفت :

- یادته چقدر بادمجون هاش خوشمزه بودن ؟

پرهام سری تکون داد . حس کردم که باید تنهاشون بذارم . آترا ترسیده بود و اونم به گریه افتاد . آترا رو آروم کردم و به حال بردمش تا کارتون ببینه و حواسش به پرند نباشه .. پرهام هم بعد از چند دقیقه که دید پرند آروم تر شد به حال رفت . بهش سپردم که مراقب آترا باشه و به آشپزخونه برگشتم .

حالا دلیل انزوای پرند رو به خوبی درک می کردم . دلیل فرار از جمع و گوشه گیریش .. دلیل متفاوت بودنش .. اون یه غم بزرگ داشت و این برای تفاوت داشتن ، کافی بود ..

کنار پرند نشستم . دستم رو جلو بردم و با تردید دست های یخش رو گرفتم . با حس گرمی یه چیز سرش رو بالا آورد و بهم نگاه کرد . لبخند گرمی به صورتش پاشیدم و گذاشتم آروم بشه ..

اشکاشو پاک کرد . نگاهش پر از تشکر بود و این رو خوب می فهمیدم . دوباره لبخندی زدم و دستمو کشیدم .

- به جز بادمجون چیز دیگه ای نمی خوام ؟ شاید بلد باشم درست کنم !

بادمجون توی دستم رو گرفت و گفت :

- اگه میشه دست نزنید تا من درست کنم .. این همه غصه تحویلتون دادم و شبتون رو خراب کردم ، حداقل بذارید جبران کنم !

بیشتر از این اصرار نکردم و گذاشتم هر کاری دوست داره انجام بده تا راحت باشه . فقط گفتم :

- پرند جان ، الان ما توی فضای دانشگاه نیستیم ! می تونی با من راحت باشی !

پرند چیزی نگفت و سرش رو پایین انداخت . شیر آترا رو آماده کردم و در حالی که روی این نشسته بودم ، داشتم بهش شیر می دادم که پرند گفت :

- اگه یه وقت بچه از دستتون بیفته چی ؟

با لبخند بهش نگاه کردم . سرش رو پایین انداخت و گفت :

- برای راحت صحبت کردن زمان می خوام !

دلیلی ندونستم که دیگه اصرار کنم . آترا رو به خودم چسبوندم و گفتم :

- منو چی فرض کردی پرند خانم ؟ فکر کردی به این راحتی می ذارم آترا بیفته ؟

شیر آب رو باز کرد و همون طور که پشتش به من بود ، گفت :

- اتفاق خبر نمی کنه .. در ضمن فقط یه باره .. پس لطفاً به خاطر آترا پاشید و برید روی کاناپه بهش شیر بدید !
لبخندی زدم و اون جلو اومد ... آترا رو از دستم گرفت و من پریدم پایین . اشاره ای به حال کرد . قبل از این که برم ، پرسیدم :

- تو راجع به آترا و آشناییمون به پرهام گفته بودی ؟

- همون روز اول گفتم که استاد دانشگاهمید .. و راجع به بچه داشتنتون هم دیروز فهمید ..
سری به نشونه ی فهمیدن تکون دادم و به حال رفتم . کنار پرهام نشستم و نگاهم رو به تلویزیون دوختم . اما فکرم جای دیگه ای بود .

نمی دونستم این همه صمیمیت از کجا اومده . این که به راحتی « تو » خطابش می کردم و شوخی می کردیم ... یا اینکه اون این جا ، توی خونه ی من بود و من بهش اجازه ی آشپزی و راحت بودن ، داده بودم .
به یاد نداشتم هیچ وقت ، با هیچ دختری صمیمی شده باشم .. به جز سانی .. تنها کسی که اجازه پیدا کرد پا به حریمم و زندگیم بذاره .. و الان ، بعد از یک سال و نیم که از اون ماجرا ها قضایا می گذشت ، دوباره اجازه داده بودم که پای دختری به زندگیم باز بشه .

بچه نبودم که این چیزا رو نفهمم . سی سالم بود و خوب می دونستم که نباید به این راحتی زنی وارد زندگیم بشه . به اون درجه از بی اعتمادی که تمام مرد های دیگه بعد از شکستشون می رسیدن ، نرسیده بودم . اما به هر کسی هم نمی تونستم اعتماد کنم .

و حالا ، بعد از سالها حس می کردم کسی هست که مثل من ، از همه محافظت می کنه به جز خودش . بعد از مدتها به پای درد و دل یه نفر دیگه نشستم و فهمیده بودم که عشق ها ، فقط به جنس مخالف و در نهایت شکست و قرص و مواد نیستن . فهمیده بودم که عشقی که آدم نسبت به مادرش ، به خانواده و برادرش داره هم می تونه باعث دل کندن از همه چیز بشه و آدم نیست و نابود بشه .

پرند بعد از مادرش که نه ؛ همراه مادرش آب شد و حالا توی سن بیست و یکی دو سالگی ، اونم وقتی که مادرش دیگه نیستش ، داشت زیر بار این غصه نابود می شد و تنها تلاشش دور کردن اطرافیانش از خودش بود ، تا اونا هم مثل اون اذیت نشن . همین کارش بود که باعث می شد نسبت بهش حس خوبی داشته باشم . که نترسم از این که آترا رو توی بغلش می گیره یا چندین ساعت از روز رو با اون می گذرونه . این کارش بود که باعث می شد اجازه ای برای ورود به این خونه ، براش صادر کنم و باهش احساس راحتی داشته باشم .

آترا شیشه شیرش رو خالی کرده بود و از حالت دراز کش در اومده بود . روی پاهام ایستاده بود و داشت با موهام بازی می کرد . دست هاشو توی موهام قفل کرده بود و می کشیدشون .

لبخند تلخی زدم . این کارش مثل یه غریزه از مادرش بهش رسیده بود . اون هم چنگ زدن توی موهامو دوست داشت . با این تفاوت که اون موقع به خاطر این حسش ، موهامو بلند می گذاشتم و حالا برای ترکِ عادت آترا ، موهامو یه سانتی می زدم .

دست آترا رو گرفتم و بوسیدمش . آترا همون طور که روی پام ایستاده بود ، سرشو کمی بالا برد و روی موهام رو بوسید . با بهت دو طرف کمرش رو گرفتم و نشوندمش روی پام . نگاه پرهام هم به سمت ما برگشته بود و با خنده آترا رو نگاه می کرد لبخند قشنگی روی صورت آترا نشسته بود و دو طرف گونه هاش چال افتاده بود . حس کردم دارم نفس کم میارم . این آترا بود که موهام رو بوسید ؟

به خودم فشردمش و صورت و کمرش رو غرق بوسه کردم . خنده های بلند و بابا گفتن هاش ، به اضافه ی اون بوسه ی غیر منتظره اش ، حسابی سر حالم آورد و تمام افکار پوچ و بی حاصلم رو دور ریخت .

پرنده با سر و صدای ما از آشپزخونه بیرون اومد و گفت :

- پدر و دختر چه کار می کنید ؟

خندیدم و گفتم :

- باورت همیشه .. اما آترا بوسم کرد !

خندید و گفت :

- الهی بگردم .. بالاخره یاد گرفت !

آترا رو بغل کردم و بلند شدم . روبروش ایستادم و گفتم :

- تو بهش یاد دادی ؟

سری به نشونه ی مثبت تکون داد و لبخند زد . وقتی که لبخند می زد ، گوشه ی لبش چال درست می شد و چشمای آسمونیش هم می خندیدن ...

برای تشکر از این که این همه به آترا توجه داری ، آترا رو جلو بردم و گفتم :

- پرنده رو می بوسی عزیز دلم ؟

آترا خودشو توی بغل پرنده انداخت و لباسو به لپ پرنده فشرد و سفت بوسیدش . پرنده اونو به خودش فشار داد و حسابی قربون صدقه اش رفت . بعد گفت :

- میشه تو یخچال سرک بکشم ؟

- نه ... میشه ! ای بابا این چه حرفیه .. ؟ داری زحمت می کشی سوالم می پرسی ؟

خندید و بدون حرفی به آشپزخونه برگشت .. دوباره کنار پرهام نشستم که گفت :

- میشه آترا رو بدی بغلم ؟

بدون حرفی آترا رو به دستش سپردم . چند لحظه سکوت بینمون برقرار بود . بالاخره من سکوت رو شکستم و گفتم :

- پرهام .. همه چی طبق رواله ؟

پرهام نگاهش رو از آترا گرفت و به من نگاه کرد .. با کنجکاوی پرسید :

- چی مثلا ؟

- زندگیته .. درست .. برنامه هات ..

بعد با مکثی کوتاه ، ادامه دادم :

- خواهرت رو که اذیت نمی کنی ؟

خودش رو مشغول بازی با آترا نشون داد که منو نگاه نکنه . بعد گفت :

- نه .. چرا باید اذیتش کنم ؟ اون زندگی خودشو داره منم زندگی خودمو ..

اخمی کردم و گفتم :

- یه خواهر و برادر هیچ وقت این حرفو نمی زنن .. دیدی وقتی که حالش بد شد ، یا از خونه رفت ، یا همین حالا که گریه

اش گرفت ، چقدر ناراحت شدی ؟ اونم همین احساس رو ، حتی شاید خیلی بیشتر نسبت به تو داشته باشه .. چرا بهش بی

محلی می کنی که ناراحت بشه ؟

شونه ای بالا انداخت و با بی تفاوتی گفت :

- دوست ندارم توی همه ی مسائل زندگیته دخالت کنه .. نباید خودش رو صاحب تام الختیارِ من بدونه ! من خودم می تونم

زندگی کنم !

دیگه چیزی نگفتم . نمی خواستم وقتی که توی خونه ام نشسته ناراحتی درست کنم و برنجونمش . با این که حسابی ناراحتم

کرده بود و اگه جلوی خودم رو نمی گرفتم ، حتما بحث رو ادامه می دادم . اما سکوت کردم و گذاشتم تا خودش با خودش کنار

بیاد .

فوتبال تموم شده بود که پرند برای شام صدامون کرد . چند تا بوی مختلف از آشپزخونه می اومد و من و پرهام حسابی

کنجکاو شده بودیم که داشت چه کار می کرد !

وقتی به آشپزخونه رفتیم ، با دیدن میز غذا خوری دهنم باز موند ! چندین نوع غذا درست کرده بود . بادمجون .. کتلت .. کوکو

سبزی .. سیب زمینی و سوسیس .. به اضافه ی سالاد و ماست و خیار ... سفره رو به زیبایی تزئین کرده بود و غذای آترا رو

هم جدا ، روی صندلی مخصوصش گذاشته بود . آترا رو از بغلم گرفت و روی صندلیش نشوندش ..

- این چه کاری بود آخه ؟ چرا این قدر زحمت کشیدی ؟ مثلا من شما رو دعوت کرده بودم !

پرند خندید و گفت :

- نه بابا .. کدوم زحمت ؟ هر کدوم از اینا توی نیم ساعت پخته می شد .. کاری نداشت که ! مهم دور هم بودنه .. نه این که

کی دعوت کرده و کی میزبانه .. !

همه دور میز نشستیم و مشغول شدیم . الحق که دست پختش عالی بود . همه ی غذا ها طعم واقعی و اصلی خودشون رو داشتن و همه رو عالی درست کرده بود .

پرهام هم هی به به و چه چه می کرد و می گفت که توی خونه از این کارا نمی کنه و همیشه باید فست فود سفارش بده !
شام توی خنده و صحبت سپری شد . بعد از شام گفتم که کسی حق نداره دیگه توی آشپزخونه بیاد و پرند هم با خنده بیرون رفت . ظرف بزرگ انار ، هندوانه و آجیل ها رو به هال بردم و روی میز وسط گذاشتم . همه مشغول تماشای تلویزیون شدیم .
بعد از نیم ساعت ، پرند گفت :

- توی خونه کتاب حافظ دارین ؟

سری به نشونه ی مثبت تکون دادم و از کتابخونه ی کوچیک گوشه ی هال ، کتاب رو برداشتم و به دستش دادم . پرند رو کرد به پرهام و گفت :

- می خوای برات فال بگیرم ؟

پرهام با بی تفاوتی گفت :

- من به این چیزا اعتقادی ندارم ..

پرند نگاهش رو از اون گرفت و به من گفت :

- شما چی ؟

راستش منم اعتقادی نداشتم .. اما به خاطر این که ناراحت نشه و ذوقش نخوابه ، سری به نشونه ی مثبت تکون دادم و اون کتاب رو به دستم داد تا نیت کنم . چشمامو بستم و فقط دو چیز توی ذهنم اومد .. آینده و آترا ..
کتاب رو باز کردم و به دست پرند دادم . پرند کتاب رو گرفت و با صدای قشنگ و ظریفش شروع کرد به خوندن :

- دل من در هوای روی فرخ ... بود آشفته همچون موی فرخ

بجز هندوی زلفش هیچ کس نیست ... که برخوردار شد از روی فرخ

سیاهی نیکبخت است آن که دایم ... بود همراز و هم زانوی فرخ

شود چون بید لرزان سرو آزاد ... اگر ببندد دلجوی فرخ

بده ساقی شراب ارغوانی ... به یاد نرگس جادوی فرخ

دوتا شد قامت هم چون کمانی ... ز غم پیوسته چون ابروی فرخ

نسیم مشک تاتاری خجل کرد ... شمیم زلف عنبربوی فرخ

صداش برای چند لحظه خاموش شد .. نگاهش رو از کتاب گرفت و به چشم های غرق در فکر من خیره شد . زیر لب ، با صدایی که بتونم بشنوم ، زمزمه کرد :

- اگر میل دل هر کس به جایست ... بود میل دل من سوی فرخ

غلام همت آنم که باشد ... چو حافظ بنده و هندوی فرخ

با تمام شدن شعر ، پرهام گفت :

- من که هیچی نفهمیدم .. نظرتون چیه یه سرگرمی راه بندازیم ؟ مثل تخته نرد !

لبخندی بهش زد و رفتم تا تخته رو بیارم . قرار شد من و پرهام بازی کنیم و برنده با پرند بازی کنه .. زیاد توی تخته نرد حرفه ای نبودم اما هر چی بود ، از پرهام بهتر بازی می کردم ! اونو بردم و قرار شد که با پرند بازی کنم . ظرف انار و آجیل رو روی زمین گذاشته بودیم و هم می خوردیم ، هم بازی می کردیم ..

پرند روبروم نشست و تاس ریخت . نگاهم به موهای کشیده شد . موهای قهوه ای رنگش رو پشت سرش بافته بود و چند تار هم توی صورتش ریخته بود . پلیور صورتی رنگی تنش کرده بود که آستیناش تا روی انگشت هاش می رسید . یقه اش اسکی بود و چونه اش هم پوشونده بود . رژ کمرنگی زده بود و چشم های آبی تیره اش ، بدون هیچ آرایشی ، توی صورت سفیدش برق می زدن . صورتش خیلی بچه می زد . طوری که اگه توی کلاس و ترم سوم نمی دیدمش ، فکر می کردم که شونزده یا هفده سالش باشه ...

صدای پرند باعث شد که از فکر در پیام :

- استاد ؟

سری تکون دادم و حواستم جمع بازی شد . اونم بدون حرف دوباره شروع به بازی کرد و با دقت تمام باعث شد که من بیازم ! بعد از تموم شدن بازی ، پرند تخته رو جمع کرد و گفت :

- پرهام بلد نبود که شکستش دادید ، ولی از همون اول هم معلوم بود که با من ، می بازیید ..
خندیدم و گفتم :

- من به بازی های ابتدایی چندان توجهی نشون نمی دم .. اما دیدی که توی حکم چه غوغایی کردم !
پرند با یادآوری اون روز ، خندید و خواست چیزی بگه که پرهام به ساعت نگاهی کرد و گفت :

- پرند دیگه باید بریم .. دیر وقته ..

پرند هم که متوجه شد ساعت یازده شده ، بلند شد و بابت همه چیز تشکر کرد .

- این چه حرفیه پرند جان ؟ شما امشب حسابی لطف کردی !

لبخندی روی لب هاش نشست و کتش رو پوشید . آترا رو بوسید و به سمت در رفتن . به هر دو تاشون توصیه کردم که خوب درس بخونن و به بقیه ی مسائل توی این زمان ، فکر نکنن .. درو باز کردن و خواستن برن که همون موقع ، آوا از آسانسور خارج شد

آوا نگاه مشکوکی به پرند انداخت . هیچ کدومشون چیزی نمی گفتن و به هم نگاه می کردن . سرفه ی کوتاهی کردم و گفتم :

– سلام آوا .. خوبی ؟

آوا نگاه سردرگمش رو از پرند گرفت و به من نگاه کرد تا جوابی بهم بده :

– سلام داداش ... مرسی ..

دوباره نگاهش به سمت پرند چرخید . پرند زودتر از آوا به خودش اومد و فهمید که باید سلام کنه . سرش رو پایین انداخت و گفت :

– سلام ..

بعد از سلام کردن پرند ، سریع به حرف اومدم :

– آوا جان .. ایشون پرند هستن .. یکی از دانشجو هام ..

دستم رو به سمت پرهام نشونه گرفتم و گفتم :

– ایشون هم آقا پرهام .. برادرشون ..

و بعد با نشون دادن آوا گفتن :

– آوا خواهرم ..

همه سری به نشونه ی « خوشوقتم » برای هم تکون دادن . پرند به سمت من برگشت و گفت :

– مرسی از زحمت هاتون .. فعلا خدانگه دار ..

با پرهام هم خداحافظی کردم و اونا سوار آسانسور شدن . بعد از رفتنشون از جلوی در کنار رفتم تا آوا بیاد داخل .. همین طور ،

بیرون در بهم زل زده بود و هیچ عکس العملی نشون نمی داد . بعد از چند لحظه ، وارد شد و بدون حرفی به سمت حال رفت .

خواستم درو ببندم که با صدای بلندی گفت :

– درو نبند مامان اینا دارن میان ..

درو باز گذاشتم و به سمت حال رفتم . با حالت طلبکارا روی مبل نشسته بود و بهم زل زده بود . مقابلش نشستیم و گفتم :

– چطوری ؟ چی شد اومدین این جا ؟ تو که مهمان داشتی !

چشمای مشککی و سرکشش رو بهم دوخت و سرد گفت :

– حامد اینا رفتن .. مامان گفت پسرمتنه است و داره کار می کنه .. بریم یه سری بهش بزنیم ! نمی دونستیم که مهمان

داشتی و اون جا رو پیچوندی ..

جمله ی آخر رو با طعنه گفت و پوزخندی زد . جدی و با اخم گفتم :

– برنامه ی امشب رو بعد از حرف زدن با تو چیدم ! در ضمن .. لازم نیست فکر بیخودی کنی .. این پسر همون کسی بود که

حامد گفت بهش خصوصی درس بدم ! خواهرش هم دانشجومه ..

سری تکون داد و گفت :

– برای من فرقی نداره .. لازم به توضیح نیست .. ولی حواست باشه که یه نفر دیگه به نابودی نشونت و ولت کنه !
صدای مامان و بچه ها باعث شد بلند بشم و جوابی بهش ندم . گویا مامان بچه ها رو برده بود مغازه و واسه همین دیرتر
اومدن .

کسری و کیمیا از سر و کولم بالا و پایین می رفتن و افتاده بودن به جون آترا . هر از گاهی جواب سوالاشون رو می دادم ،
ولی بیشتر حواسم سمت مامان و آوا بود که هی برای هم سر تکون می دادن و ابرو بالا می انداختن ..

بچه ها رو فرستادم توی اتاق آترا تا با هم بازی کنن و ما بتونیم حرف بزنینم . بعد از رفتن بچه ها ، رو به مامان گفتم :

– شما دو نفر چتون شده که هی واسه هم ابرو بالا می اندازین و با چشم و ابرو حرف می زنین ؟

مامان هول گفت :

– باید چیزی باشه مگه ؟

آوا گفت :

– مامان ، چرا ازش پنهان می کنید ؟ چرا می ذارید باز هم مثل گذشته خودشو نابود کنه ؟

با عصبانیت ، به خاطر این که آوا غرورمو به حراج گذاشته بود و به راحتی از شکستم حرف می زد ، گفتم :

– آوا خانم .. خواهر عزیزم .. درسته که ازم بزرگتری و احترامت واجبه .. درسته که توی خونه ام نشستی و نباید بهت بی

احترامی بشه ! اما حواست باشه چی می گی .. فکر نکنید اگه همیشه سکوت کردم ، نشون از صبوریمه .. خودتون هم می

دونید که من هیچ وقت آدم با اعصابی نبودم ! پس خواهشا هی یه مسئله رو توی سرم نکوبید !

آوا از حرص و عصبانیت سرخ شد . بلند شد و با صدای بلندی گفت :

– هر کاری می خوام بکنی ، بکن ! اصلا دوباره برو سمت یکی مثل سانیا .. دیگه کاری به تو و زندگیت ندارم !

بعد رو به مامان ادامه داد :

– مامان خانم من میرم توی ماشین .. شما هم هر وقت صحبتاتون با پسر گلتون تموم شد بیاید ، منتظرتونم !

به سمت اتاق آترا رفت و گفت :

– بچه ها زود باشید .. بیان بیرون ..

صدای کسری بلند شد و با اعتراض گفت :

– مامان .. ما داریم بازی می کنیم !

کیانا در ادامه ی حرف کسری گفت :

– راست میگه مامان .. فقط یکم دیگه بشینید !

اما با حرف آخر آوا ، دیگه چیزی نگفتن :

– گفتم پاشید .. زود !

بعد هم دست بچه ها رو گرفت و بدون خداحافظی از خونه بیرون رفت و درو بهم کوبید . به اتاق رفتم و آترا رو بغل کردم . چشماش پر از خواب بود . همون طور که به هال می رفتم آروم آروم تکونش می دادم تا بخوابه .. دستی توی موهام کشیدم و رو به مامان کردم ... سعی کردم خودمو کنترل کنم تا ناراحتش نکنم .. اما نشد و در آخر با حرص گفتم :

- دخترت چش بود ؟ اومد اعصاب منو بهم بریزه و بره ؟

مامان کنارم نشست و دستمو گرفت . با مهربونی خاص و مادرانه اش ، گفت :

- الهی قربونت برم .. حق بده بهش ! از دستت ناراحت میشه وقتی می بینه نمیری خونه اش و به قول خودش می پیچونیش ! از یه طرف هم نگرانته .. نمی خواد دوباره آینده ات رو تباه کنی !

- مادر من .. ! من سی سالمه ! بچه نیستم ! یه دختر دارم .. حواسم هست که کی رو وارد زندگیم می کنم .. حواسم هست که چه کار می کنم !

- آره می دونم .. همه ی اینا درست مادر .. ولی این دختر کی بود که امشب اومده بود این جا ؟ رابطتون چطوره ؟ پسر من مادرتم .. پدر خدا بیامرزت شما رو دست من سپرده .. مخصوصا تو رو که سر و سامونی نداری ! یعنی نباید به من بگی که می خوای چه کار کنی ؟ یعنی در همین حد هم حقی تو زندگیت ندارم ؟

سرش رو پایین انداخت و قطره اشکش رو پاک کرد . جلو رفتم و سرشو توی آغوشم گرفتم . تحمل ناراحتی مامان رو نداشتم . به هیچ وجه ...

- مادر من .. الهی قربونت برم .. خودت می دونی که عزیزترینمی .. پس لطفا بیخودی گریه نکن .. این دختر هیچ نقش بدی تو زندگیم نداره .. نه اون قراره بهم آسیبی برسونه .. نه من دلم میاد همچین کاری انجام بدم .. ! فقط دانشجومه .. مامان از توی آغوشم بیرون اومد و لبخند غمگینی زد :

- قصدم از این جا اومدن چیز دیگه ای بود .. دیشب واسه مهناز خواستگار اومده بود !

به مبل تکیه دادم و پاهامو روی میز جلوم کشیدم ..

- خب ؟

مامان با هیجان ادامه داد :

- پسرم مهناز خیلی دختر خوبیه .. خودت که می شناسیش .. فقط کم شانس بود و توی سال اول ازدواجش ، شوهرش فوت کرد ! به نظرم می تونه مادر خوبی برای آترا باشه .. مطمئن باش هر وقت که پا پیش بذاریم ، خاله ات قبول می کنه !

دستمو به پیشونیم کشیدم . چشمام از خستگی خمار شده بودن . با انگشت اشاره و شستم ، دو طرف شقیقه ام رو فشردم و گفتم :

- مامان من .. الان منتظر جوابم منی دیگه ؟

مامان سری به نشونه ی مثبت تکون داد .. دستمو از روی شقیقه ام برداشتم و توی یه کلمه گفتم :

- نه !

– آخه چرا ؟

– مهناز اونی که من می خوام نیست ! همین ! من همیشه می گفتم که سرم بره از فامیل زن نمی گیرم ! نمی خوام بعد ها سر هر مشکل کوچیکی بین شما و خواهرت رو خراب کنم !

مامان چیزی نگفت .. می دونست که هر چقدر هم اصرار کنه ، در نهایت جوابم همونه ..

بوسه ای روی پیشونی آترا زد و بلند شد :

– پس من برم .. آوا بیرون منتظره ..

بلند شدم و گفتم :

– می موندی حالا .. اون می رفت .. یه شب هم بهت بد بگذره ..

صورتمو بوسید و گفت :

– قربونت برم پسر .. این چه حرفیه ؟ باید برم خونه .. آوا دست تنهاست باید کمکش کنم خونه رو مرتب کنه ... راستی ..

نگاهی به سر و وضع خونه انداخت و گفت :

– نگاه کن .. نگاه کن .. این چه وضعیه پسر ؟ یه دستی به این خونه ات بکش !

به خاطر این که مامان دوباره شروع کرده بود ، آهی کشیدم و با خستگی گفتم :

– مامان ... من صبح تا عصر سر کارم .. بعدشم این قدر مشغله دارم که گاهی وقت نمی کنم غذا بخورم ! شما میگی خونه رو

تمیز کن ؟

مامان به سمت در رفت و در همون حال گفت :

– باشه .. پس من به این خانومی که میاد کمکم ، میگم یه سر بیاد این جا رو مرتب کنه .. خیلی وقته که می شناسمش ..

اخمی کردم و گفتم :

– نه مرسی .. نمی خوام هیچ غریبه ای به خونه ام بیاد ... !

– غریبه چیه ؟ میگم دو ساله که می شناسمش .. نگران نباش .. وقتی من می گم خوبه ، یعنی خوبه !

– مامان !

مامان پوفی کشید و گفت :

– پسر چقدر ایراد می گیری .. میگم دستش کج نیست ! می شناسمش ! اینقدر حساس نباش ..

این قدر خسته بودم که حوصله ی مخالفت و بحث کردن نداشتم . توی یه کلمه گفتم باشه ..

مامان که اون شب قصد داشت حسابی منو به خاطر رفتارم با آوا تنبیه کنه و عصبیم کنه ، گفت :

– در ضمن فردا یه دسته گل می خری و میای خونه ی خواهرت .. از دلش در میاری و دیگه هم باهاش این طور حرف نمی

زنی !

به خاطر ناراحت نکردن مامان ، و نیاز پیدا نکردن به این که دو تا دسته گل بخرم ، لبخندی زدم و گفتم :

- چشم .. امر دیگه ..

مامان از در بیرون رفت و گفت :

- مراقب این بچه باش و بیشتر بهش توجه کن .. حواست باشه که داره بزرگ میشه و به یه سرپناه امن به نام مادر نیاز داره ..
زل زدم به مامان و چیزی نگفتم .. خودش هم فهمید که حسابی بهم غر زده .. خندید و بعد از خداحافظی ، به سمت آسانسور رفت ..

بعد از قفل کردن در ها ، آترا رو از روی میبل برداشتم و به اتاقم رفتم . پیرهنمو در آوردم و بعد از بستن چراغ ، روی تخت دراز کشیدم . آترا رو توی بغلم فشردم و با نوازش موهاش ، کم کم رنگ خاطرات ، به جای خواب ، جلوی چشمم ظاهر شد ..

صدای زنگ موبایلم باعث شد از خواب بیدار بشم . از گوشه ی چشم به اتاق نگاهی انداختم و با شنیدن صدای آب ، متوجه شدم که سانی توی حمامه ..

دستم دراز کردم و موبایل رو برداشتم . بدون نگاه کردن به شماره ، جواب دادم :

- yes ?

- الو امیر علی ..

با شنیدن صدای حامد ، روی تخت نشستم و در حالی که دستی به موهام می کشیدم ، گفتم :

- سلام حامد .. چطوری ؟

صداش یکم گرفته بود . با بی حالی گفت :

- خوبم .. تو چطوری ؟ چه خبر از کلاسات ؟

- سلامتی .. خبر خاصی نیست .. کارامو کردم و برای ده روز دیگه بلیط دارم ..

دیگه صدای حامد رو نشنیدم . اون سمت خط فقط سکوت بود و سکوت .. با نگرانی گفتم :

- حامد ؟

حامد نفسش رو فوت کرد و گفت :

- جانم داداش ؟

- چیزی شده ؟

- نه .. نه .. چیز خاصی نیست ..

بعد از مکثی کوتاه ، ادامه داد :

- راستش بابا دیشب یکم حالش بهم خورد .. بردیمش بیمارستان ..

با اضطراب و ترس پرسیدم :

- خب .. چطوره حالا ؟ کدوم بخشه ؟ چی شد دقیقا ؟

- از سر شب می گفت حالم زیاد خوب نیست و سرم درد می کنه .. فشارش بالا بود .. آوردیمش بیمارستان .. فعلا بستریه .. امروز دیگه مرخص میشه ..

با کلافگی پرسیدم :

- چرا زودتر به من نگفتی ؟

- آخه چه کاری می تونستی انجام بدی ؟ نگران نباش .. بهت گفتم که بعدا شاکی نشی از دستمون ... وگرنه زیاد حاد نبود که بخوای بدونی ..

یکم دیگه حرف زدیم و بعد قطع کرد . کلی نصیحتم کرد که نگران نباش و حالش بهتره . اما این حرفاش هیچ فرقی توی حالم ایجاد نمی کردن . استرس عجیبی گرفته بودم و سرم سوت می کشید . می دونستم که امروز رو باید با میگرن سپری کنم . روی تخت افتادم و چشمامو بستم . مچم رو روی چشمام گذاشتم و هزار و یک فکر به سرم زد .

با کشیده شدن دستی توی صورتم ، مچم رو از روی چشمام برداشتم و به سانی نگاه می کردم . با نگرانی بالای سرم نشسته بود و صورتم رو نوازش می کرد ..

- صبح بخیر عزیزم .. خوبی ؟ دیدم این طوری رو تخت افتادی ، نگران شدم ..

دستش رو که روی صورتم بود ، گرفتم و گفتم :

- حامد زنگ زد .. گفت بابا حالش خوب نبود .. بستریش کردن ..

اونم نگران شد و گفت :

- ای بابا .. چرا آخه ؟

- چه می دونم .. میگه فشارش بالا بود .. ولی می دونم که درست و حسابی توضیح نداده برام ..

سانی خودش رو به سمتم کشید و توی بغلم جا گرفت . دستش رو دور گردنم تاب داد و گفت :

- نگران نباش عزیزم .. انشالله که چیزی نیست .. تو سر خودتو درد نیار ..

با عصبانیت و سردرگمی ، سانی رو کنار زدم و از روی تخت بلند شدم . کنار پنجره ایستادم و داد کشیدم :

- بابام تو بیمارستانه و تو می گی سر خودمو درد نیارم ؟ ولم کن بابا ...

پاکت سیگارمو از سر میز برداشتم و زدم زیرش .. یه نخ کشیدم بیرون و سعی کردم حرصم رو با سوزوندن سیگار و داد کشیدن ، خالی کنم .. اعصابم خورد بود و اصلا به این فکر نمی کردم که با این کارام ، سانی رو می رنجونم .. فعلا نگرانی برای بابا ، از هر چیزی مهم تر بود ...

بعد از این که سومین سیگار رو هم توی جا سیگاری انداختم ، دستی از پشت روی شونه ام نشست .. توجهی نکردم و همچنان به تماشای منظره ی جلوی خونه ، ادامه دادم که صدای لوند و نازکِ سانی ، توی گوشم پیچید :

- عزیز دلم .. من دوست ندارم آسفطگیت رو ببینم ..

دستم رو که داشت به سمت چهارمین نخ می رفت ، توی هوا گرفت و فشرده .. اروم بوسه ای روی کتفم کاشت و گفت :

- این سیگار ها فقط سردرد تو بدتر می کنه .. بیا دراز بکش روی تخت تا سر دردت بهتر بشه عزیزم ... می دونم که الان میگردن دوباره گریبان گیرت شده !
 بدون حرف ، پاکت سیگار رو گوشه ای انداختم و به حرفش گوش دادم . اونم همچنان با حوله و موهای نم دار ، داشت توی خونه قدم می زد .. با صدای گرفته ای گفتم :
 - برو لباستو بپوش .. سرما می خوری ..
 بوسه ای روی پیشونیم زد و گفت :
 - باشه عزیزم .. تو استراحت کن تا برم برات قرص بیارم ..

بدون حرف ، سرم رو روی بالش گذاشتم و چشمامو بستم . پاهامو توی هم قفل کردم و به فکر فرو رفتم . هیچ کس نمی فهمید که وقتی یه نفر توی غربته و بهش خبر بد میدن ، چه حالی پیدا می کنه .. تمام وجودم شده بود مغز و به این فکر می کردم که الان مامان اینا توی چه وضعیتی هستن ؟ چه کار می کنن ؟ بابا دقیقا چش شده و چی رو ازم پنهان می کنن .. هیچ وقت از این خبر های نصفه و نیمه و استرس دهنده خوشم نمی اومد . حامد رو می شناختم و مطمئن بودم که همه چیز رو ، بهم نگفته ..

چند دقیقه بعد ، سانیا با لیوانی آب و یه قرص ، کنارم نشست .. قرص رو به دستم داد و منم بدون حرفی خوردمش .. بعد هم لیوان آب رو سر کشیدم و با نوازش دستش ، کم کم به خواب رفتم ..

در وجود هر مرد،

پسر بچه ی چهارساله ای بین ...

که از تو فقط مهربانی و توجه می خواهد،

در آغوشش گیر، نوازشش کن...

خیالش را راحت کن که هستی،

جایی نمی روی،

طوری رفتار کن که اطمینان حاصل کند !!!

مردهای دیگر برایت مهم نیستند،

وقتی با نگرانی مسیر نگاهت را دنبال می کند ...

برگرد و به لبخندی مهمانش کن و بگو، به زبان بیاور:

من فقط تو را میبینم !

و در این میان مردی متولد خواهد شد ... !

تمام راهروی دانشگاه رو راه می رفتم و مدام شماره ی محدثه رو می گرفتم .. اما هیچ جوابی نداشت . عصبی قدم دیگه ای برداشتم و به ساعت نگاه کردم . وقت کلاس بود و آترا توی مهد مونده بود ..

امروز قرار بود زودتر برم .. اما چون یکی از همکارا نیومده بود ، اجباری مراقبتشو به من داده بودن و من هم حق مخالفت نداشتم . قرار بود امروز برم دنبال آترا و زودتر بریم خونه ، چون مامان به اون خانم کلید داده بود و گفته بود که برای نظافت بره ..

هر چی گفتم که مادر من کلید نده ، من خودم خونه ام .. گفت نگران نباش .. دست کج نیست .. جای بد نمیره .. می شناسمش ..

حالا اون هم که مهم نبود و نادیده گرفته می شد ، محدثه جواب نمی داد تا بهش بگم بره دنبال آترا .. آوا هم که از همون شب ، جوابم رو نمی داد .

از همه جا نا امید ، خواستم شماره ی مامان رو بگیرم و بهش بگم بره دنبال آترا ، که توی راهروی خالی ، یه جفت کفش جلوی چشمم دیدم ..

سرمو بالا گرفتم و به صاحب کفش ها نگاه کردم . پرند بود .. با دیدن من ، سلام کرد و گفت :

- چیزی شده ؟ به نظر نگرانید !

شماره ی مامان رو گرفتم و درهمون حین گفتم :

- نه .. آترا توی مهد مونده و بهم کلاس دادن .. الانم باید سر کلاس باشم .. نمی تونم برم دنبالش .. می خوام زنگ بزوم و بگم برن دنبالش ..

پرند سریع گفت :

- می خواید من برم دنبالش ؟ کلاس ندارم .. دارم میرم خونه .. می تونم با خودم بیرمش تا بعدا بیاید دنبالش .. !

کمی فکر کردم و بعد ، توی جیبم دست کردم و دسته کلیدم رو در آوردم ..

- زحمت همیشه برات ؟

- نه .. این چه حرفیه ؟ دلم هم براش تنگ شده .. نگران نباشید .. به موقع می رسم ..

کلید یدک رو از دسته کلید در آوردم و گفتم :

- پس اگه زحمتی نیست برو خونه ی خودم ... چون یه نفر برای نظافت اومده .. راستش نگرانم دست به چیزی بزونه ..

بعد سریع ادامه دادم :

- البته اگه کاری نداری ..

لبخندی زد و کلید رو از دستم گرفت :

- نه این چه حرفیه ؟ باشه .. پس من میرم تا دیر نشده ..

پوفی کشیدم و چشمامو بستم .. خیالم از بابت آترا راحت شده بود و می دونستم که با وجود پرند ، دیگه لازم نیست نگران خونه هم باشم .. گوشیمو خاموش کردم و به سمت کلاس راه افتادم ...

با صدای بلند سلام کردم و به سمت جایگاهم رفتم . وقتی که وارد شدم ، همه ی سر و صدا ها خوابید و کلاس آروم شد . برگه ها رو به دست بچه ها دادم و خودم سر جام نشستم .

داشتم کتاب می خوندم ، که حرکت یکی از بچه ها باعث شد حواسم جمع بشه . سرم رو بلند کردم و بهش نگاهش انداختم .. کف کفشش رو به سمت جفت دستیش گرفته بود و داشت زیر زیرکی به اون نگاه می کرد .

کتابو بستم و به سمتشون رفتم . با حس کردن سایه ام ، هول شد و بهم نگاه کرد . دستمو روی برگه اش گذاشتم و کشیدمش . بیچاره کُپ کرده بود .. با دیدن حالتش خنده ام گرفته بود . کم خودمو موقع تقلب نگرفته بودن .

- استاد .. چیزی شده ؟

برگه شو کشیدم و گفتم :

- پات پیچ می خوره این طوری !

تیکه ی حرفم رو گرفت و سرشو پایین انداخت . صدای خنده ی جفت دستیش بلند شد . به سمت اون رفتم و برگه ی اونم کشیدم ، اون که دختر بود ، با حالت زاری گفت :

- آخه من چه گناهی کردم ؟

با بی تفاوتی گفتم :

- این که می خواست به تو کمک کنه .. مقصر اصلی شما بودی ! هر دوتون ترم بعد سر همین کلاس می شینید تا دیگه استادتون رو خر فرض نکنید !

بعد از حرفم ، به سمت صندلیم رفتم و نشستم . چند لحظه به هم نگاه کردن و بعد با نا امیدی و در حالی که اعصابشون به هم ریخته بود ، کلاس رو ترک کردن ..

بعد از کلاس با سرعت از دانشگاه بیرون زدم و به سمت ماشینم رفتم تا زودتر خودمو به خونه برسونم . ترافیک سنگینی بود و باعث شد که تقریبا یه ساعتی توی راه باشم . بعد از رسیدن به خونه ، ماشین رو بیرون پارک کردم تا بعدا پرند رو برسونم خونه شون ..

منتظر آسانسور نشدم و از پله ها بالا رفتم ، توی پاگرد اول بودم که یکی از همسایه ها دیدم و شروع کرد به غر زدن راجع به ساختمون و مدیریتش .. در آخر هم گفت :

- آقای تابان .. ما تصمیم گرفتیم که همه با هم ، مدیریت رو از آقای فرزاد بگیریم و به شما پیشنهاد بدیم .. ایشون اصلا نمی تونن از پس ساختمون بر بیان ...

با احترام گفتم :

- شما لطف دارید .. اما من خیلی مشغله دارم و اصلا وقت این رو که به ساختمون رسیدگی کنم ، ندارم .. فکر کنم فرد بهتری پیدا بشه ..

اونم که نا امید شده بود ، تشکری کرد و رفت . به راهم ادامه دادم و بعد از رسیدن ، اول تقه ای به در زدم تا پرند متوجه بشه که اومدم ... بعد کلید انداختم و درو باز کردم .

با صدای بلندی گفتم :

- آترای من .. کجایی بابایی ؟

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

عادتم شده بود که وقتی میرم دنبالش یا توی خونه پیش مامانه و از در میام ، صداش بزنم و پپرسم کجایی .. برای حس قشنگی داشت ، باعث می شد به این باور برسیم که کسی توی خونه هست و تنها نیستیم ..

آترا رو با وجود تمام سختی هاش ، با وجود تمام زحمت ها و نیاز هاش ، با وجود تمام کارهایی که باید براش انجام می دادم و از عهده ام خارج بود ، می خواستم و حاضر نبودم با هیچ چیز عوض کنم .

درست بود که مادر نداشت .. که نمی تونستم همه ی حس مادرانه ای که نیاز داره رو بهش نشون بدم ، اما به خودم قول داده بودم که هیچ وقت نذارم کمبودی داشته باشه ..

هیچ وقت نذارم کسی مثل سانی ، چه از نوع مذکر .. چه از نوع مونث .. بهش نزدیک بشه و بخواد اذیتش کنه ...

خواستم به سمت آشپزخونه برم ، که صداشون رو از توی اتاقش شنیدم . صدای خنده های آترا می اومد و پرند هم طبق معمول قربون صدقه اش می رفت و انگار داشت بهش غذا می داد .

با لبخند به سمت اتاقش رفتم .. در اتاق رو باز کردم و خواستم چیزی بگم که با دیدن صحنه ی روبروم ، لبخندم شکست و بهت زده به دیوار تکیه دادم ..

چشمام ثابت شد به حالت چشماش .. به حالت چشم های پر از بهت و ترسش که انگار حالت چشم های سانی بودن .. اما ... با یه تفاوت .. با یه تفاوت آشکار .. که سیاهی بی حد و مرز چشم هاش بود ...

دستم رو به دیوار کنارم تکیه دادم اما .. دیوار نبود و در بود .. در کمی عقب رفت و نتونستم بهش تکیه کنم .. دست هاش دور کمر آترا خشک شده بودن و نگاهش توی چشم های بی حس من قفل ..

به خودم اومدم .. دستمو از روی دری که به اجبار هم نمی شد تکیه گاه محسوبش کرد ، برداشتم و قدمی به جلو رفتم .

چشم هاش هر لحظه دریده تر از قبل می شدن و در آرزوی فرار ، داشتن خیس می شدن . چینی به ابروم انداختم و جلوش ایستادم :

- تو این جا چه غلطی می کنی ؟

صدای من و منش ، گوشم رو اذیت می کرد ... صداش انگار تیغی بود که روی رگم می کشیدن .. صدای لعنتیش ، کپی برابر اصل صدای سانی بود :

- ما.. ما .. نتون .. من .. منو .. فر .. ر .. رستاد .. و .. واسه ..

آترا رو از دستش کشیدم . آترا ترسید و سعی کرد با فشردن دستاش ، دور مچم ، از خودش محافظت کنه .. پرند ، مثل یه مجسمه ی خشک شده ، به نمایش مسخره ی روزگار نگاه می کرد و هیچی نمی گفت ..

- گمشو بیرون ..

- اما ..

صدای دادم مطمئنا باعث می شد که آترا بترسه و گریه کنه ، اما یک بار ، برای همیشه لازم بود که این پا رو از زندگیم بترم ...

- میگم گمشو بیرون تا بیرون نکردهم .. سریع !

توی کسری از ثانیه ، نه چشم های هم حالت سانی مقابلم بودن .. نه صدای تیغ مانند خواهرش گوشم رو می آزد ..

با سرعت از اتاق خارج شدم .. با لرز و حسی شبیه ترس ، داشت وسایلش رو توی کیفش می ریخت ..

پوزخندی عصبی مهمان لب هام شد .. کیف سفید و قرمز پوماش رو خوب می شناختم .. یه روز قبل از اومدن به ایران ، سانی

می خواست آخرین خرید آمریکاییش رو انجام بده و حاصلش این کیف و خیلی چیز های دیگه شد ... که آخرین دلار های

منو خرج خودش کنه و برگرده ...

جلو رفتم و مقابلش ایستادم .. سرش رو بلند کرد و با ترس بهم نگاه کرد .. دستمو دراز کردم و گفتم :

- کلید !

با دست های لرزون ، دسته کلید رو بهم داد .. درو باز کردم و منتظر شدم تا بره بیرون .. بعد از اولین قدمی که از در رد شد ،

درو کوبیدم و به حال رفتم .. تازه فهمیده بودم که چی شده و چی دیدم ..

مثل بید می لرزیدم .. روی مبل نشستم و پاهامو دراز کردم . چشمامو بستم و دستمو به سرم گرفتم .. درد شدیدی توی سرم

حس می کردم ..

سُها اسکندری ... خواهر سانی .. امروز .. این ساعت .. توی خونه ی من .. توی پناهگاه امنی که برای دخترم ساخته بودم ..

توی پناهگاهی که از شر سانی ها در امان نگهش داشته بودم .. برای کار .. برای نظافت ..

دو سال بود که مامان رو می شناخت .. دو سال بود که خواسته یا ناخواسته پاش به خونه ی پدریم باز شده بود و مادرم بهش

اعتماد زیادی پیدا کرده بود ...

دو سال تمام .. درست از وقتی که سانی زندگیمو به آتیش کشید .. از وقتی که معنای شکست رو هر روز صبح ، با یاد خیانتش

چشیدم و با بسته شدن دست و پام توی کمپ ، لمسش کردم ..

پنجه هامو به دو طرف سرم فشردم و جلوی پاشیده شدن مغزم رو گرفتم ... نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و با صدای بلندی فریاد کشیدم .

دیگه برام مهم نبود که آترا بترسه یا کسی شکایت کنه ...

این مُهم بود ، که پناهگاه امن دخترم لو رفته بود .. این بد بود .. که دخترم توی دستای کثیفِ خواهرِ سانی نشسته بود ... این فاجعه بود .. که مغزم داشت منفجر می شد و هیچ راهی برای تخلیه ی خودم سراغ نداشتم ... با صدای فریادم ، سایه ای به سمت هال دوید .. جلوم نشست .. با بهت نگاهم کرد .. بهت نگاهش ذره ذره کم شد و به ترس تبدیل شد ..

کمی عقب رفت .. کمی جلو اومد .. من هنوز فریاد می کشیدم و دست بردار نبودم .. بلند شد .. سایه محو شد .. صدای گریه بلند شد .. صدای گریه ای که خوب می شناختمش ..

صدای گریه ی جگر گوشه ام بلند شده بود و من هنوز فریاد می کشیدم .

بلند شدم و بی اختیار به سمت اتاقش رفتم .. اتاقی که چند دقیقه قبل ، توش کابوس دیدم .. کابوسی برای آترا ..

صدای گریه اش خدشه می انداخت روی تموم فکر های غلط و درستم .. از بغل پرند کشیدمش بیرون و به خودم فشردمش .. با حرص و ترس از دست دادنش ، بوی تنش رو به درونم می کشیدم و بدنشو غرق بوسه می کردم ..

آترا آرام شد .. منم آرام شدم ... ترس آترا کم شد .. ترس منم از بین رفت .. آترا به من خیره شد .. منم به آترا خیره شدم ... آترا دنیای من بود .. منم باید دنیای آترا می شدم ...

همون طور که توی بغلم بود ، به هال رفتم و روی مبل نشستم .. به روبروم خیره شدم .. هال تاریک شده بود و کسی نبود تا چراغی روشن کنه .. بهتر که تاریک بود .. بهتر که کسی نبود تا چراغی روشن کنه ..

نمی خواستم دخترم ، پاره ی تنم ، شکستن پدرش رو با چشم های شبیه مادرش ، ببینه ... نمی خواستم دخترم ، سیاهی پر از درد چشمامو ببینه ..

آترا توی آغوشم به آرامش رسیده بود و من غرق در خاطراتم ، هی به موجِ سانی بر می خوردم و به تلاطم می رسیدم ...

نگاهی به اطراف کردم و گفتم :

– حامد پس بابا کجاست ؟

حامد لبخند تلخی زد .. تلخیش رو حس کردم اما اون منو خر فرض می کرد و فکر می کرد که نفهمیدم ..

– خونه اس .. منتظرته ..

به سمت راستم نگاه کردم .. سانی با غم به من و خانواده ام نگاه کرد و بعد به سمت در خروجی رفت . کسی برای استقبالش نیومده بود و حسایب ناراحت بود . از دیدن ناراحتیش ، عصبی شدم و پوفی کشیدم .. اما حامد و مامان نگذاشتن بیشتر از اون به چیزی فکر کنم و همه به سمت ماشین رفتیم .

تا رسیدن به خونه ، هیچ کس صحبتی نکرد .. همه آرام بودن و مامان هر چند دقیقه یه بار ، اشکاشو پاک می کرد .. اون لحظات ، توی فکر خودم ، اشکاشو به خاطر دیدنم تلقی می کردم و نمی خواستم تصور دیگه ای داشته باشم .. حامد کلید انداخت و درو باز کرد .. وارد شدم و بعد از سال ها ، با دیدن حیاط کوچیک خونه ، دلم به هیجان اومد . حس این رو داشتم که به زندگی برگشتم .. به خونه !

دست مامان رو گرفتم و به خودم نزدیکش کردم .. مامان توی آغوشم جا گرفت و با هم وارد خونه شدیم . از راهرو گذشتم و با صدای بلندی گفتم :

– بابا ؟

مامان بدون حرفی ازم جدا شد و به حال رفت . به سمت اتاق قدیمی مامان و بابا رفتم .. حدس زدم که توی اتاقش باشه .. در اتاق باز بود اما بابا نبودش .. دوباره گفتم :

– بابا .. کجایی ؟

حامد جلو اومد .. با کنجکاوی پرسیدم :

– مگه نگفتی بابا خونه اس ؟ چرا جواب نمی ده ؟

حامد دستمو گرفت و با هم به حال رفتیم . هنوز منتظر جوابش بودم . حامد روبروم نشست و من توی ریش های سیاه و بلندش ، دنبال جواب می گشتم ..

چند دقیقه ای همه سکوت کرده بودن .. یه دفعه از جا بلند شدم و گفتم :

– مسخره کردید منو ؟ بابا کجاست ؟ چرا همتون ساکتید ؟

حامد خودشو روی مبل جلو کشید .. دستاشو روی زانو هاش ، تکیه گاه سرش کرد و چشماشو ازم گرفت .. با صدای آرومی گفت :

– بابا رفت امیر ..

پلکامو به هم فشردم . نمی خواستم دلیل ریش های بلندش رو بفهمم .. نمی خواستم ..

– کجا رفته ؟ رفته مسافرت ؟ ماموریت ؟

صدای گریه ی مردونه و لرزش شونه هاش ، بهم نشون داد که نباید خوش خیال باشم . زانو هام سست شد و سرم گیج رفت . افتادم روی زمین و دوباره ، این بار با شدت بیشتری پلکامو به هم فشردم .. می خواستم از این خواب لعنتی بیدار بشم و هیچ کس نبود تا بزنه توی گوشم ...

– چی میگی حامد ؟

مامان شروع به گریه کرد .. آوا شونه هاشو می مالید و محمد هم به دنبال درست کردن آب قند ، حال رو ترک کرد . حامد بلند شد و زیر بازوم رو گرفت . دستمو کشیدم و فریاد زدم :

- هیچ معلوم هست داری چه می گی ؟ بابا کجا رفته ؟ هان ؟ مگه نمی دونست من دارم میام ؟ حتما شماها بهش نگفتید !
 حتما شما ها نگفتید .. اصلا کجا رفته ؟ ماموریتش کجاست ؟ بلیط می گیرم و میرم که ببینمش ...
 حامد چیزی نمی گفت . فقط مدام لب پنهان زیر سیبلش رو گاز می گرفت و اشکای مردونه و پر از غرورش رو پاک می کرد ..
 دستمو به سرم گرفتم و با تمام وجود فریاد کشیدم :

- حامد حرف بزن .. بابا کجاست ؟

حامد فقط دو کلمه گفت :

- زیر خاک ..

از جا بلند شدم .. حامد سعی کرد دستمو بگیره و بشونم روی زمین .. اما دستمو کشیدم و روی پام ایستادم . دستمو به سرم گرفتم و تمام خونه رو گشتم .
 - بابا ؟

اما پیدا نمی شد .. نبود و نبودش مثل یه پتک ، توی سرم کوبیده می شد .. نبود و نبودنش ، غرومو شکست .. کمرم رو هم ..
 نبود و با نبودش ، نابودم کرد ...
 «تو رفتی ولی خونه باور نکرد ..
 هنوزم تو هستی .. من نیستم ..»

آره .. کاش می شد این طور فکر کرد .. کاش تا ابد آمریکا می موندم و با فکر بودنش توی خونه ، با فکر نفس کشیدنش .. به زندگیم ادامه می دادم .. کاش هنوز ، تنها مرد غایب این خونه من بودم .. و بابا می موند ..
 مامان با گریه و در حالی که دست محمد و آب قند رو پس می زد ، گفت :

- راحت رفت .. خیلی راحت رفت .. اصلا زجر نکشید .. گفت سرم درد می کنه .. با محمد بردیمش بیمارستان .. فشارش رفته بود بالا .. گفتم به حامد نگم که نگران نشه .. چه می دونستم که این قدر مهمه .. دو ساعتی بود که توی اتاق بود و ما هم بیرون منتظر تموم شدن سرمش بودیم ، که یه دفعه همه ریختن توی اتاق .. سکتی مغزی کرده بود ... فشارش روی بیست و هفت بود ..

آوا مامان رو توی آغوش کشید و دستای مامان رو گرفت تا توی صورتش نزنه .. حامد ادامه داد :

- روزی که بهت زنگ زدم ، از خاکسپاری اومده بودیم .. می دونستم که تا چند روز بعد میای و نمی خواستم کارای مدرکت رو نیمه تموم رها کنی و بیای .. برای همین چیزی نگفتم ..

سرمو با دستام گرفتم و فشار دادم .. بیشتر .. دوباره بیشتر از قبل .. انگشت های شستم رو ، روی چشمام فشار می دادم و بالاخره نتونستم جلوی خودم رو بگیرم .. با صدای بلند زدم زیر گریه و برای اولین بار توی عمرم ، به حق حق افتادم ..

حدود نیم ساعت بعد ، حس کردم کسی کنارم نشست ... سرم رو کج کردم و بهش نگاهی انداختم .. با دیدن پرند ، متوجه اطرافم شدم ... متوجه اتفاقات شدم و از فکر بیرون اومدم ..

می خوام جا بذارم .. یه جا فکرتو ..

- آترا رو بدید تا بذارمش توی تختش ..

آترا رو به خودم فشار دادم و گفتم :

- نه ..

چند لحظه بهم خیره شد ... حس کردم می خواد یه چیزی از چشمم بفهمه ... کنجکاوی چشمش اینو می گفتن ..

- میشه یه ساعت دیگه پیش آترا بمونی ؟ باید برم جایی و برگردم .. اگه نمیشه .. بگو که برسونمت خونه و آترا رو ببرم پیش خواهرم ...

آروم دستاشو آورد جلو و دو طرف کمر آترا گذاشت .. فاصلمون کم بود و نگاهش از چشمای من ، به دستای خودم در تکاپو بود ..

- اشکالی نداره ؟

به دستاش اشاره کرد .. سری به طرفین تکون دادم ، که یعنی .. نه .. برای تو اشکالی نداره .. اشکالی نداره اگه آترا رو بغل کنی و کنارش باشی ..

یک شب یک غریبه میاد میشه همه کُست و

یک شب همه کُست میشه یک غریبه ...

خواستم بگم تو تنها کسی هستی که اجازه ی پا گذاشتن به حریم آترا رو داشتی .. اما به یه کلمه اکتفا کردم :
- نه ..

آترا رو از دستم گرفت و گفت :

- برید به کارتون برسید .. من مواظبشم ..

سوییچ ماشین رو برداشتم و با سرعت خودمو به پارکینگ رسوندم . ماشینو روشن کردم و از پارکینگ رفتم بیرون . پامو روی گاز می فشردم تا زود تر به مقصدم برسم و اتمام حجت کنم .. با خودم .. با اونا .. با همه اتمام حجت کنم و این دندون لق رو بکشم و بندازم بیرون ..

با ورود به اون خیابون ، تمام صحنه های تلخ و سیاه زندگیم ، جلوی چشمام رژه رفتن و سلام نظامی دادن .. عصبی سری تکون دادم و با مشت روی فرمون کوبیدم ..

« تو هر کوچه ای پا بذارم هنوز ... »

یه احساس ناگفتنی با منه ... »

ماشینو پشت در درب و داغونشون پارک کردم و پیاده شدم . جلوی در زنگ خورده ی سیاه و سفید ایستادم و با مشت توی در کوبیدم ..

صدای مردی از پشت در به گوش می رسید :

- چیه ؟ سر آوردی یا عروس ؟

پوزخندی گوشه ی لبم نشست و منتظر شدم تا به در برسه .. در با صدای بدی باز شد و یه مرد قد کوتاه و لاغر ، که موها و ریشش سفید سفید بود ، با یه زیرپیرهنی سفید و پر از سوراخ ، با شلوار مردونه ی کتیف مشکی جلوم ظاهر شد .. از تمام قسمت های صورتش ، فقط چشم های عسلیش مونده بود ... چشم های عسلی و نحسی که ارثش ، زندگیمو به بازی گرفته بود ..

- علیک .. این همه کوبیدی به در تا منو بر انداز کنی ؟

دستم روی در گذاشتم و کنارش زدم .. پوزخند عمیق تر شد و با صدای بلندی گفتم :

- نکنه منو یادت نیماذ آق اسکندری ؟ یادت رفته کسیو که دخترت زندگیشو خراب کرد ؟

خندید .. موقع خندیدن صورتش توی هم به اندازه ی یه مشت جمع می شد .. اون قدر کشیده بود که چیزی از خودش به جا نذاره ... دستی توی ریش های نا منظمش کشید و گفت :

- من دخترمم به زور می شناسم .. تو رو که دیگه ..

بدون توجه به اون عملی از خدا بی خبر ، داد زدم :

- کجایی ؟ کجایی دختره ی هرجایی ؟ بیا بیرون !

صدام می لرزید .. بارون به شدت می بارید و تمام هیکلکم خیس آب شده بود .. لرزش صدامو کنترل کردم و همه ی حرص و حال گذشته ام رو ، با مشت کردن دستم خالی کردم ..

صدای کوبیده شدت در شیشه ایِ هال اومد و بعد ، دختری با شلوار چسبون سفید و تاپ نارنجی ، جلوم ظاهر شد ...

مات شدم .. برق از کله ام پرید .. چشمام شدن دو تا قالب یخ .. که با گذشت هر لحظه ، رو به آب شدن می رفتن ...

اونم با دیدن من ایستاد .. پاهاش یاری نداد و دیگه حرکتی نکرد .. چشمای ارث رسیده از پدرش رو ، به نگاه خسته و پر از درد مردی دوخت ، که دودمانش رو به باد داده بود ..

دستش رو روی دهنش گذاشت .. با بهت به من نگاه می کرد و انگار ، بین تار های سفید سرم ، دنبال ردی از خاطراتش می گشت ..

- تو .. ؟

از بهت خارج شدم .. صدای بیش از حد زنونه و نازکش ، یاد آور خریدت هام بود .. سعی کردم نشنوم .. نشنوم و فقط ، بلند بلند حرف بزنم .. تا شکستتم رو ، زیر صدای بلندم پنهان کنم ..

همون طور که به سمتش قدم بر می داشتم ، گفتم :

- پاتو از زندگی من بیرون بکش دختره .. فهمیدی ؟ زاغ سیاه زندگی منو چوب نزن دنبال من و زندگی من نفرست .. سعی نکن دور و بر من آفتابی بشی ... دیگه چیزی بهت نمی ماسه ..

آخرین قدم رو هم برداشتم و دقیقاً روبروش ایستادم .. فاصله ی سیاهی چشمای من تا روشنی چشمای اون ، فقط یه وجب بود ...

- شنیدی چی گفتم ؟ می دونی که .. عادت به تکرار کردن ندارم ..

اشکی از گوشه ی چشمش روی گونه های برجسته و از همیشه سفید ترش افتاد .. انگار پولش ته کشیده بود و نمی تونست خرج برنزه کردن خودش رو در بیاره .. چشمای عسلیش پر از اشک بودن .. به یاد روز هایی افتادم که با دیدن اشکش ، تمام دنیا رو به آتیش می کشیدم اما امروز .. چه راحت جلوش ایستاده بودم و باعث گریه اش شده بودم ..

صورتشو جلو آورد . یه وجب دست من ، شد به اندازه ی یه وجب دست خودش .. بعد به اندازه ی یه وجب دست آترا و بعد .. لباس روبروی لبام قرار گرفت .. دوباره اشک ریخت .. دوباره اشک ریخت و گونه های سفیدش ، تر شد ..

پوزخندی زدم ... پوزخندی عصبی تر از دفعه ی قبل :

- چیه ؟ دلت واسه عروسک خیمه شب بازی تنگ شده بود ؟

دست کردم توی موهاش .. فکر کرد که منم شل شدم و کم آوردم .. سرشو نزدیک تر آوردم و توی فاصله ی یک میلی متری با لباش ، جا خالی دادم . دستمو توی موهاش هایلایت شده اش فشار دادم و موهاشو از ریشه گرفتم .. لبامو به گوشش نزدیک کردم و گفتم :

- تو اگه حرمت سرت می شد .. که جلو پدرت صورتتو واسه من جلو نمی آوردی ... تو که جلو پدرت این کارو می کنی .. نباید ازت انتظار داشت که جلوی شوهرت خود دار باشی ..

صدای آخش بلند شد و انگار ، آبی به روی آتیش من ریختن .. موهاشو ول کردم و ازش دور شدم .. به سمت در رفتم و با مشت ، توی آهن پاره ی زنگ خورده زدم :

- به اون خواهرت بگو پاشو از زندگی بکشه بیرون .. یه بار دیگه نحسی خانواده ات رو نزدیکم ببینم ، کاری می کنم گریبان گیر خودتون بشه !

خواستم برم بیرون .. اما نتونستم .. پر از حرف بودم و اگه نمی گفتم خفه می شدم .. دو سال بود که تمام حرف هام رو ، زیر پر و بال غرور مردونه ام گرفته بودم و خفه شون کرده بودم .. دیگه نمیشد .. دیگه نمیشد ..

دوباره به سمتش رفتم . انگشت اشاره ام رو جلوی تکون دادم و گفتم :

– رفیق جدیدت چه کوتاهی کرده که می خوام از من لب بگیری ؟ هان ؟ اونم مثل من زیادی بهت رسیده ؟ اونم مثل من زیاد بال و پرت داده ؟ از طرف من بهش بگو .. وقتی دوست دخترت بات سرد شد بدون زیرشو جای دیگه روشن کردن .. این دفعه کی روشنت کرده که از اونم سیر شدی ؟

عقب عقب به سمت در رفتم .. بهم خیره شده بود و اشک می ریخت .. در زنگ زده رو کوبیدم و به سمت ماشین رفتم .. شقیقه هام نبض می زد و دستام می لرزید .. پامو روی گاز گذاشتم و فقط ؛ دور شدم ..

درد دارد ...

سرت به سنگی بخورد ، که روزی به سینه ات میزدی ... درد دارد ...

بیرون خونه منتظر بودم تا پرند و آترا بیان پایین و پرند رو برسونم خونه شون .. سرمو روی فرمون گذاشتم و به فکر رفتم ... مغزم داشت می ترکید و پر بود از گذشته و حال و آینده .. پر بود از سانی و آترا و زندگی .. پر بود از مرگ بابا و شش سال ندیدنش .. پر بود از صدا های نازک و اشخاصِ صاحب صدا ..

مردونگی کرده بودم و پاش ایستاده بودم .. مردونگی کرده بودم و با تمام خوبی ها و بدی ها ، توی تمام شرایط خوب یا سختی ها .. توی تمام اوقات زندگیش کنارش ایستاده بودم و در آخر ، به خاطر مرد بودن بیش از حدم ، خسته شده بود ...

سانی چی داشت که توی خاطراتم غلت می زد و دست بردار نبود ؟ من و سانی چه وجه مشترکی داشتیم که تا ته دنیا قرار بود زندگیمون به هم گره بخوره ؟

« مرا بازیچه خود ساخت چون موسی که دریا را فراموشش نخواهم کرد چون دریا که موسی را

خیانت قصه تلخی است اما از که می نالم
خودم پرورده بودم در حواریون یهودا را »

نمی خواستم ... نمی خواستم به آترا نزدیک باشه .. از زمان تولد آترا و آزاد شدن و شروع یه زندگی دوباره ، از زمان بزرگ شدنم .. یاد گرفتم دور عزیزام یه حصار بکشم و کسی وارد حریمشون نشه .. من آترا رو می خواستم .. می خواستم تا آخرین نفسم براش پدری کنم و امثال سانی حتی از دور براش دست تکون ندن ..

نمی خواستم سایه ی نحس سانی ، این بار زندگی آترا رو نشونه بگیره .. می دونستم که با یه درصد نزدیکی به من ، زندگی آترا رو نابود می کنه ... نمی خواستم این اتفاق بیفته ..

تمام سرم علامت سوال بود .. سوال این که چرا کسی نبود ، تا به سانیا بگه هوس بازگشت به منو دفن کنه ... چرا نمی دونست که من اینجا ، حماقت هامو به دار آویخته ام!!

با صدای در سرمو از روی فرمون برداشتم و نگاه خسته و پر از دردم به سمت در عقب پرواز کرد . پرند داشت آترا رو روی صندلیش می نشوند . بعد اومد جلو نشست و آرام سلام کرد . زیر لب جوابشو دادم و راه افتادم . تمام طول راه حواسمو به رانندگی داده بودم تا به متفرقه های دور و اطرافم مشغول نشم و فکرم رو فاسد نکنم .. هر چند ، من و فکرم ، از لحظه ی آشنایی با سانیا فاسد شده بودیم .. کپک زده بودیم و هیچ راهی برای سالم شدن نداشتیم ...

« هر کی که اومد جلوت گفت ، دلسوز توئه .. حالا می بینی باعث غم امروز توئه .. »

وقتی رسیدیم در خونشون ، ایستادم و منتظر شدم تا پیاده بشه .. اما پرند نشسته بود و بهم نگاه می کرد .. نگاهمو از روبرو گرفتم و به آسمون تیره ی مقابلم خیره شدم .. آسمونش رعد و برق می زد .. آسمونش عجیب ، رعد و برق داشت .. چشم های پرند ، در کنار تمام رعد و برق هاش ، در کنار آسمونی بودنش ، در کنار غم پنهان و زیبا کننده اش ، نور امید داشت .. نور آینده .. !

لبخند کم رنگ و غمگینی ، روی لب های کوچیکش نشست ... آرام گفت :

- حالتون خوب نیست !

سوالی نبود .. سول نمی پرسید .. فقط ؛ درک می کرد و با درک کردنش منو متعجب ! درد هامو نشون نمی دادم .. خیلی وقت بود که دردامو نشون نمی دادم .. شاید آخرین باری که از درد فریاد کشیدم ، توی کمپ بود ... به خاطر نرسیدن هرویین .. ! مشتمو آرام آرام ، با ضربه های سبک ، به فرمون می کوبیدم .. پشت سر هم .. با فاصله ی کوتاه .. انگار داشتم با مشت ، تصویر شیشه ای سانی رو ، توی سرم می شکوندم و نابود می کردم ..

- نیست .. حالم خوب نیست ..

- می خواید آترا پیش من باشه ؟

نفس عمیقی کشیدم .. آترا .. آترا .. آترا هم بچه ی سانی بود .. این واقعیت هیچ وقت نمی تونست پنهون بشه .. زمزمه کردم :

- نه .. آترا باید پیش من باشه .. آترا همیشه باید پیش من باشه ..

کمی خودش رو روی صندلی جابجا کرد و جلو اومد .. لبخندش محو شده بود و با نگرانی ، پرسید :

- می خوان آترا رو ازتون بگیرن ؟

پنجه ی چپم رو بالا بردم و انگشت شست و اشارمو روی چشمم کشیدم .. اینقدر فشار دادم تا تصویر سانی و حیاط خونشون محو بشه و همه جا تاریک بشه .. بعد گفتم :

- نمی دونم .. هیچی نمی دونم .. اما ..

برگشتم .. به آترای خوابیده نگاهی کردم و با صدای آرومی گفتم :

- آترا همیشه مال من می مونه ..

دستش بلند شد .. صورتمو مابین صندلی عقب و جلو سورپرایز کرد و دستشو نزدیک صورتم گرفت . به فاصله ی دست و صورتش نگاه کردم ... نگاه خودش هم به دستش بود .. چند لحظه مکث کرد و بعد ، آروم آروم دستش پایین رفت .. دست مشت شده ام رو از روی فرمون گرفت و با لبخندی دلگرم کننده ، مشتم رو با انگشت های کم جونش فشار داد و گفت :

- همه چیز درست می شه .. نگران نباش .. هیچ کس نمی تونه آترا رو از پدر خوب و مهربونش بگیره .. آترا هم نمی تونه دور از تو باشه .. پس نگران نباش ..

ناگهان خودش هم ، روی فعل های صحبتش زوم کرد و متعجب شد .. مفرد صحبت می کرد .. بعد از این همه گفتنای من .. جمع صحبت کردن از زبونش افتاده بود .

مشتم رو رها کرد و با گفتن خداحافظ آرومی ، از ماشین پیاده شد و بدون این که به پشت سرش نگاهی کنه ، در خونه رو باز کرد و از جلوی چشمام محو شد ..

سرم رو به صندلی تکیه دادم و چشمامو با درد بستم .. با درد نبودنش .. با درد از دست دادنش .. با درد هایی که گذاشت و رفت ..

تقاص کدوم راه اشتباهم بود .. این فکر های درهم شبانه ؟

من سالهاست که مرده ام...

دفن شده ام زیر خروارها خاک از جنس غم...

فرشته نگهبانی دارم با لباسی سپید...

که روح آماده به پروازم را آرام میکند...

فرشته من نه اسمش نکیر است و نه منکر...

نخ سیگار بست ساکت...

بازخواستت نمیکنند...

وظیفه اش سوختن است و بس...

آنقدر می سوزد...

تا سلول به سلول به خاطرم بیاورد...

زهر خاطرات را...

گوشیش خاموش بود .. عصبی بودم و بهش نیاز داشتم .. می خواستم مثل همیشه ، موقع آشفتگی هام کنارم باشه و با آرامش

زنونه اش ، آرومم کنه .. می خواستم باشه تا این سر درد و میگرن لعنتی رو پشت سر بذارم ...

نمی تونستم توی خونه بمونم . توی این خونه ی پر از غم ... پر از درد یتیم شدن ...

پاکت سیگارم رو برداشتم و توی جیبم گذاشتمش . می دونستم اگه مامان ببینش ناراحت میشه . برای همین هم ترجیح می دادم که جلوش سیگار نکشم و برم بیرون .

دستی به موهام کشیدم و بعد از عوض کردن لباسم ، از اتاق بیرون زدم . مامان و آوا توی هال نشسته بودن و محمد هم ، کیانا و کسری رو به پارک برده بود تا از فضای خفقان آور خونه دور باشن . آوا متوجه حضورم شد . حرفش رو قطع کرد و بعد از سلام کردن ، گفت :
- بالاخره از اتاقت بیرون اومدی ؟

مامان با دیدنم ، بلند شد و به سمتم آمد . روبروم ایستاد و با چشماش پر از اشکش بهم خیره شد . دستام رو دو طرف صورتش گذاشتم و در حالی که بی حالی صدام رو پنهون می کردم ، گفتم :
- مامانم چرا گریه می کنی ؟ خسته نشدی اینقدر اشک ریختی ؟
خودش رو توی آغوشم جا داد و گفت :

- نگران تو ام پسرم .. داری ذره ذره آب میشی .. یه هفته اس که اومدی و من بعد شش سال نتونستم درست ببینمت ..
همش توی اتاقت می شینی و تمام ساعت های اومدنت با سکوت می گذره ..
به خودم فشردم و روی موهایش رو که بعضی از تارهایش سفید شده بود ، بوسیدم .
- نگران من نباش .. من از پس خودم بر میام ..

بعد هم ازش جدا شدم و به سمت در رفتم . مامان گفت :

- ناهار نخوردی .. بیا بشین یه چیزی بخور پسرم ..
دستم بلند کردم و گفتم :

- میل ندارم .. باید برم جایی ... فعلا خداحافظ ..

کفشامو پوشیدم و از خونه بیرون زدم . توی خیابون های شلوغ شروع کردم به قدم زدن . خیلی وقت بود که توی این خیابون ها و بین این آدم ها نبودم . خیلی وقت بود که از خودشون ، فرهنگشون ، اعتقاداتشون جدا شده بودم و رفته بودم تو اوج غربت ..

دلیل این که شش سال برنگشتم رو نمی دونم . دلیل این که می خواستم دور باشم تا قدر بدونم رو نمی دونم . حالا که این جا بودم .. حالا که بین مردم قدم می زدم ، می فهمیدم که چندان هم حسِ نوک قله رو نداشتم .. هیچ وقت نداشتم ..
دستامو توی جیبم فرو کرده بودم و قدم می زدم . گاهی به مردم نگاه می کردم و گاهی به صدای بوق ماشین ها گوش می دادم . گاهی به مغازه های خالی خیره می شدم و گاهی اینقدر توی فکر فرو می رفتم که باعث می شد به یه نفر تنه بزنم و صداشو بلند کنم .

سانی نبود . یه هفته بود که سانی نبود .. از وقتی که اومده بودیم .. خطش خاموش بود و هیچ خبری ازش نداشتم . همین بیشتر کلافه ام می کرد . همین باعث می شد که اذیت بشم و سردرد های همیشگیم ، طولانی تر بشن ..

به سمت خیابون رفتم . دستمو جلوی یکی از تاکسی های زرد رنگ دراز کردم و گفتم :
- دربست ..

آدرس خونشون رو داشتم . هفت یا هشت سال گذشته بود که رفته بودم در خونشون . اما سانی گفته بود که خونشون تغییر نکرده و هنوز همون جا ساکنن .. آدرس رو به راننده تاکسی دادم و در سکوت ، به خیابون هایی که ازشون می گذشتیم خیره شده بودم .

با رسیدن به محله ی مورد نظرم ، پول تاکسی رو حساب کردم و پیاده شدم . چون کوچه ها خیلی تنگ و باریک بودن ، راننده غر زده بود و سرکوچه پیاده ام کرد . با این که ماشین وارد خیابون می شد و مشکلی وجود نداشت ..

قدم زنون به سمت آخرین خونه راه افتادم . وقتی که یکم نزدیک شدم ، متوجه شدم که دختری از خونه ی آخری بیرون اومد . سرم درد می کرد و اون قدر هوشیار نبودم که بتونم از فاصله ی دور ، چیزی رو تشخیص بدم . چند قدم جلوتر رفتم و با دیدن سانی ، دلتنگیم چند برابر شد و ایضا ، سرعت قدم هام ..

اما در کمال تعجبم ، سانی بدون توجهی به اطرافش ، شالش رو کمی عقب کشید و از ته خیابون ، به راه افتاد . پشتش به من بود و نمی دیدم . من هم ترجیح دادم آرام و بی صدا پشت سرش راه بیفتم و یه دفعه سورپرایزش کنم . با خودم فکر کردم که شاید دوست نداشته باشه توی محله شون و بین همسایه ها ، با من حرف بزنه ..

پشت سرش راه می رفتم و بعد از چند دقیقه ، به خیابون اصلی رسیدیم . چند لحظه کنار خیابون ایستاده بود و همون لحظه که خواستم از پشت دستمو روی شونه اش بذارم و حضورمو اعلام کنم ، ماشینی جلوی پاش ایستاد . سانی با کفشای پاشنه بلندش سریع به سمتِ مزدا three سفید رفت و در جلو رو باز کرد . با چشمایی که در نهایت هوشیار نبودن و سردرد ، عجیب گرد شده بودن ، بهش خیره شدم و راننده ی ماشین با سرعت راه افتاد . همون موقع یه تاکسی زرد داشت می گذشت که با سرعت جلوش ایستادم و سوار شدم . راننده گفت :

- آقا من مسافر نمی گیرم ..

- آقا شما مستقیم برو .. من سه برابر حساب می کنم .. برو ..

راننده که فهمیده بود عجله دارم و کارم مهمه ، یکم زیر لب غر زد و راه افتاد . بهش گفتم که ماشین رو تعقیب کنه و اونم همین کارو کرد . دستمو به سرم گرفته بودم و فکر های مزخرف و مخربم رو کنار می زدم . به چیز هایی فکر می کردم که اصلا امکان نداشت . نمی خواستم چیزی رو باور کنم . نمی خواستم جواب ندادن های یه هفته ای سانی رو بد تعبیر کنم . نمی خواستم مانتوی کوتاه و شال کوتاه ترش رو ، به پای چیزی بذارم ..

حدودا یه ربع بعد ماشینشون ایستاد . توی یه منطقه ی بدتر از منطقه ی خود سانیا اینا .. تقریبا شبیه خرابه ها و جایی که هیچ کس حضور نداشت .

دیگه نخواستم حضورم رو از سانی پنهان کنم . باید بهم می گفت که توی اون ماشین چه کار می کنه . از تاکسی پیاده شدم و جلو رفتم . کنار ماشین ایستادم ... شیشه های دودی بود و چیزی معلوم نبود . در سمت سانی رو باز کردم و چشمای خمارم رو بهش دوختم ..

پسر روی سانی افتاده بود و دستاش دور گردن سانی حلقه شده بودن . سانی هم دستاشو دور کمر پسر حرکت می کردن و چشماش رو بسته بود ... پسر داشت لب های پُر سانی رو می بوسید و من .. به این فکر می کردم ؛ که کجای داستانم غلط بود ؟

که کجای کار اشتباه کردم .. که این تصویر .. چی بود ؟

صدای در باعث شد ، چشمای عسلیش رو باز کنه و پسر از روش بلند بشه .. پوزخندی ، در نهایت نابود شدن ، روی لبم نشست .. یادشون رفته بود که درو قفل کنن .. !

سانیا با چشمایی از حدقه در اومده به من نگاه می کرد .. با چشمایی به رنگ عسل .. با چشم هایی که دنیا بود و الان ؛ دنیا نبود کرده بودن ..

با پنجه ی چپم ، پیرهن سیاهم رو ، روی سینه ام فشردم . دست راستم رو دور مُچ سانی فشردم و از ماشین کشیدمش بیرون . پسر که حسابی ترسیده بود ، خودش رو کنترل کرد و گفت :

- تو کی هستی دیگه ؟

سانی مقابلم ایستاده بود . بهش خیره بودم و منتظر ؛ تا کتمان کنه .. تا بگه دروغه .. تا بگه اشتباهه .. تا بگه چشمات اشتباه می بینن و من بگم چشم .. بگم درسته ..

بگم که چشمای من اشتباه می کنن اما سانیا من ؛

نه ..

که سانیا من ، الهه ی رویاییم می مونه و ناپاکی توی کارش نیست ..

که سانی ، برای من ، برای زندگی من می مونه و خیانت .. ! به هیچ وجه ..

سیل اشک هاش ، روی گونه اش روون شده بودن . مُچش رو ول کردم و با صدای لرزون گفتم :

- مزاحمه ؟

سانی سرش رو پایین انداخت . داد زد :

- میگم مزاحمه ؟ بزمن لت و پارش کنم ؟ سانی .. حرف بزن ..

صدام ملتمس شده بود .. مثل نگام ..

- سانی بگو مزاحمه تا سر دو دقیقه نابودش کنم . سانی بگو که به زور اون اتفاق افتاد و می خواستی از دستش فرار کنی .. د

لعنتی سر جدت حرف بزن ..

هر چه قدر التماسش را کردم...

هر چه قدر با غرور مردانه ام ، پنهانی و در قلبم ، جلوی قدمهایش اشک ریختم...

هر چه در حرف های ملتسمم ، به دست و پایش افتادم...

نماند...

نخواست...

نشد...

آب دهنش رو قورت داد . قدمی به عقب برداشت و با صدای لرزون گفت :

- اشتباه کردم .. نباید باهاش .. نباید باهاش دوست می شدم .. تو .. تو ..

چشم های خمارم رو به بسته شدن می رفتن . زمزمه هام ، صدایشون رو به تحلیل می رفت :

- سانی تو با من چه کار کردی ؟

همون موقع ، پسر به سمتم اومد . کنار سانی و روبروم ایستاد و دستای سانی رو گرفت :

- این کیه عزیزم ؟

زیر لب آروم گفتم :

- عزیزم ؟

نه .. نباید می شکستم . نباید روبروی چشماش می شکستم و نابود می شدم . نباید ذره ذره ی غرورم رو ، توی همون خرابه

های صامت دفن می کردم ...

ناگهان به خودم اومدم . جلو رفتم و یقه ی پسر رو توی پنجه های بی جون و خسته ام فشردم و با فریاد گفتم :

- دهنتو ببند مرتیکه .. این خانم ، زن منه !

پسر ابروهاشو در هم کرد و خودشو از دستم رها کرد . اما نگذاشتم عقب بره و با مشت ، توی صورتش کوبیدم . ضربه اون قدر

کاری بود که صورتش پر از خون بشه ، اما به اندازه ی ضربه ی سانیا کاری نبود ..

به سمت سانیا رفتم . جلوش ایستادم و فکشو با دست فشردم .. از بین دندون های به هم فشرده ام ، گفتم :

- این چی میگه هان ؟ عزیز کی ؟ دوست کی ؟ چی میگه ؟

شکستن فکش رو زیر دستم حس می کردم . چشمای قرمز - عسلیش رو بهم دوخت و گفت :

- امیر علی ...

داد زد :

- خفه شو .. خفه شو نمی خوام صداتو بشنوم .. خیلی آشغالی ... خیلی پستی سانی .. چطور تونستی ؟

صدای لرزوتش ، در کنار تمام حس های بد ، هنوز هم باعث می شد که بخوام ، توی آغوشم بکشمش و بگم : « آروم باش .. امیر علی کنارت .. امیر علی که باشه ، تو نباید بررسی .. تو نباید بلرزی .. امیر علی پناهنده .. »
- امیر .. امیر علی .. من ..

زد زیر گریه و دلم رو به درد آورد .. با صدای قشنگش ادامه داد :

- احساسات رو خرج من بی لیاقت نکن.... من و تو نمی تونیم .. نمی تونیم ادامه بدیم ..

« چی شده حالا .. که از این دنیا .. زندگی رو بدون من می خوای ؟ چجوری میشه ؟ چجوری می تونی ؟ می تونی با خودت کنار بیای ؟ »

پسر خواست به سمتم حمله کنه که با لگد توی شکمش زدم و باعث شدم نقش بر زمین بشه .. روی تن لکش خم شدم و گفتم :

- رابطه ایجاد کن ، ولی وارد رابطه ی کسی نشو .. حیوون ها هم ، به جفت های همدیگه کاری ندارن ...

سانیا به سمتم دوید و جلوم ایستاد . دستاشو روی سینه ی ورزشکاریم که به خاطر علایق خودش ، به این شکل در اومده بود ، فشار داد و با گریه گفت :

- علی ..

خندیدم .. عصبی و هیستریک .. بلند بلند خندیدم و قطره اشکی که از گوشه ی چشمم فرو ریخت رو پاک کردم .. این هم از دومین باری که گریه کردم .. این هم از دومین کسی که باعث گریه ام شد .. کسی که خودش ، هر روز آشفتگی هامو از بین می برد ، چه ساده اشک من مغرور رو در آورده بود ..

فریاد کشیدم :

- به من نگو علی .. ! دیگه هیچی نگو .. هیچی ..

من مدت‌هاست همه را راحت میبخشم...

راحت شده ام و ببخشید هایشان را نادیده میگیرم...

گاهی هم با خنده ای مصنوعی...

و با شادی هایی پوشالی...

ماسک بی خیالی میزنم...

"من" ...

مدت‌هاست همه چیز را فهمیده ام...

اما استادانه حرف را عوض میکنم...
و میگذرم...
آنقدرها هم که فکر میکردم...
رفتنت سخت نیست...

پشت دستم رو به صورتم کشیدم و فریادم رو توی خودم پنهون کردم .. به سمت راننده ی تاکسی که با بهت به ما نگاه می کرد ، رفتم و پولشو دادم . بعد هم ، شکست خورده و نابود .. صحنه ی اعدامِ دوست داشتن هامو ترک کردم ..

غرورم را که زیر پا گذاشت...
دیگر از سنگ شدم...
دیگر چیزی نماند برایم...
هر لحظه یاد بی رحمی اش می افتم...
که چگونه عشقم را تف کرد روی صورتم...
که چگونه رد شد از روی احساساتم...
هر روز این سوال زنده زنده تجزیه ام میکند...

.
.
.
.

اصلا چرا عاشقش بودم؟؟؟

توی خرابه ها قدم می زدم ... فکر های خرابم رو پشت سر هم می چیدم و جلو می رفتم .. از ابتدا .. تا انتهای رابطه .. از آغاز ، تا پایان ..

«دوست ندارم دیگه این همه از هم دور باشیم...»

« - هیچ می دونی چقدر دوستت دارم ؟»

«- عاشقتم امیرم !»

« من امشب میرم ... برام مهم نیست که میای یا نه ... از توی خونه موندن خسته شدم ..»

«مگه من عروسکتتم ؟»

نه .. نه دختر .. تو عروسک من نبودی .. تو عروس ممنوعه ام بودی که امروز .. مقابل چشمم .. نبودن های همیشگی تو صورتی کوبیدی و من .. مثل یه دیوونه ی بی عقل .. مثل یه آدم سست عنصرِ هیچی ندار .. مثل یه بی خاصیتِ بی غیرت .. فقط بهت نگاه کردم .. فقط با درد بهت نگاه کردم و با التماس نگاهم خواستم که دروغ بگی .. خواستم دروغ بگی تا باور کنم .. اما حقیقت رو نگوی ..

حقیقتِ نبودنِ همیشگی .. حقیقتِ بودن های دروغیت .. نمی خواستم بشنوم ..

آره .. من همیشه عاشق ، می خواستم تا ابد با دروغ زندگی کنم .. اما ..

دیوونه شده بودم .. هر چیزی که جلوی پام قرار می گرفت با لگد به ناکجا آباد پرت می شد . قدم های عصبی و در عین حال پر از درد باعث می شد نگاه خیلی ها به سمتم جلب بشه .. و شاید خیلی ها با خودشون بگن : « این دیوونه رو ببین .. » صدای هیاهو ، گوشام رو به لرزه می انداخت .. می خواستم جایی باشم که نه صدایی باشه .. نه کسی .. می خواستم تنها باشم و از بین تنهایی ها ، سانیا رو بکشم بیرون .. می خواستم پاسخ خیانتش رو بهش بدم .. می خواستم زیر مشت و لگد خاطراتمون بگیرمش و کاری کنم که تا دنیا ، دنیاست .. نتونه بلند بشه .. می خواستم به اون قسمتی از خاطرات ببرمش ، که توی آغوشم بود و منو به آرامش می رسوند .. اما خودش توی فکر تور کردن یه نفر دیگه دست و پا می زد .. می خواستم زجر بکشم .. مثل من .. من الانِ من .. می خواستم همین حال و روز رو تجربه کنه ..

ولی یه فکر دیگه به تمام این افکار پوچ ، پوزخند می زد .. « اصلا مگه سانی وجدان داشت ؟ »

تقریبا به خونه رسیده بودم . فقط یه خیابون دیگه مونده بود .. از ناکجا آباد به اینجا رسیده بودم و حتی نمی دونستم ساعت چنده .. بدون این که به خیابون و ماشین ها نگاه می کنم ، سرمو پایین انداختم و خواستم رد بشم .. انگار از مردم خجالت می کشیدم .. انگار همه می دونستن که من یه مردِ خیانت دیده ام و به چشم یه بی عرضه بهم نگاه می کردن ... انگار ، دیوونگی توی وجودم به اوج خودش رسیده بود ..

صدای بوق ماشینی ، رعشه به افکار پوچم انداخت . سرمو بلند کردم و به ماشینی که فقط یه میلی متر باهام فاصله داشت نگاه می کردم . توی کسری از ثانیه صدای بوق قطع شد و روی زمین افتادم . نورِ چراغِ ماشین توی چشمم بود و عصیتم می کرد . سردردم اونقدر شدید بود که نمی تونستم متمرکز بشم .. روی این که کجام .. چه اتفاقی افتاده .. یا اصلا کیَم .. صدای راننده بلند شد :

– آقا .. آقا حالت خوبه .. ؟

کف دستمو به آسفالت فشردم و بلند شدم .. دو قدم اول رو تلو تلو خوردم .. مثل یه مردِ مستِ خیابون گرد .. آره .. مست بودم .. من ، مستِ خیانت بودم ..

بدون حرفی به راهم ادامه دادم .. صدای مرد این بار عصبی شده بود :

– دیوونه اس بابا .. یهو می پره وسط خیابون بعدشم پا میشه میره .. داشتی بدبختم می کردی ..

رد شدم .. از کنار تمام حرف ها رد شدم و به خیابون خودمون رفتم . از کنار حرفش رد شدم ، مثل وقتی که از کنار خیانت سانی رد شدم .. نمی دونم چی شده بود .. که امیر علی تابان .. پسرِ دیوونه و شرِ آقای تابان .. کسی که تا یه کلمه راجع به خودش از کسی می شنید ، طرفو داغون می کرد .. اینقدر راحت رد می شد .. از کنار همه چیز .. نمی دونم چرا امیر علی لال شده بود .. لال شده بود و کر ... یا شایدم تمام حواس پنج گانه اش رو از دست داده بود ..

در خونه رو کوبیدم .. مامان با حالت دو جلوی در ایستاد و با نگرانی گفت :

– کجا بودی پسر ؟ چرا گوشیتو جواب نمی دادی ؟ ساعت یک نصف شبه .. نگرانت شده بودم ..

بدون گفتن حرفی وارد خونه شدم .. سرمو پایین انداخته بودم تا ردی از شکسته شدن رو توی صورتم نبینم .. اخمی بین ابرو هام نشسته بود و چشمام به بسته شدن می رفتن ..

– امیر علی ؟ حالت خوبه ؟

به اتاقم رسیدم .. در اتاق رو محکم بستم و بعد هم قفلش کردم .. دو تا دکمه ی اول پیرهنم رو باز کردم و بعد پیرهن رو کشیدم .. باقی دکمه ها کنده شدن و پیرهن از تنم بیرون اومد . عرق کرده بودم .. تمام صورت و گردنم خیس بود ... با یکی از دستام ، چمدون هنوز باز نشده رو جلو کشیدم .. زپیش رو باز کردم و از بین لباس هام ، یه بسته قرص بیرون آوردم .. نگاهم روی قرص ها می چرخید و زیر لب زمزمه کردم :

– لعنت به تو .. لعنت به تویی که علاوه بر اعتیادِ خودت .. اعتیادِ ترا هم توی زندگیم انداختی ..

دو تا از قرص ها رو در آوردم و روی زبونم گذاشتم . لیوانِ آبِ گرم رو از روی پاتختی برداشتم و نصفِ خوردمش .. از گرمیِ آبِ حالم به هم خورد و با صورتی جمع شده ، روی تخت افتادم . دستام از دو طرف تخت به پایین افتادن و چشمای خمارم بسته شدن ...

آترا رو به خودم چسبونده بودم و توی گوشش زمزمه می کردم :

– دخترِ من .. دختر قشنگِ من .. همیشه با بابایی می مونی دیگه ؟ تو که منو تنها نمی ذاری .. مگه نه ؟

صورتم جمع شد .. تمامِ ظاهریتِ مردونه ام را کنار گذاشتم و برای بار سوم ، این بار برای دخترم ؛ قطره اشکی توی نگاهم نشست :

– آتریِ بابا .. نگو که تو هم مثلِ مامانت تنهام می ذاری .. نگو که میری با اون .. نگو که باباتو دوست نداری .. تو رو خدا نگو که من لایق دوست داشتنت نیستم .. نگو آتریِ من .. نگو عزیز دلم ..

صورتشو غرق بوسه کردم و اشکم رو پاک ... وقتی که بهش مجالِ حرکت دادم ، دستشو روی صورتِ سه تیغه ام کشید و آروم خندید ..

صورتم رو اصلاح می کردم ، فقط برای این که آترا اذیت نشه و وقتی می بوسمش حس بدی بهش دست نده ..

صورتشو جلو آورد و گونمو بوسید .. خندیدم و با نهایت شادی .. سفت بغلش کردم و توی گوشش گفتم :
- دوستت دارم عزیز ترینم ..

آترا دستاشو دور گردنم حلقه کرد و با لحن بچه گونه ی مخصوص به خودش گفت :
- دوتت دالم .. (دوستت دارم ..)

لبم رو گاز گرفتم .. باورم نمی شد که آترا این حرفو زد .. باورم نمی شد که از روی حرفم کپی گرفت و همونو توی گوش خودم گفت .. تموم غریبی و تنهایییم با این حرفش پر شد .. تموم حس های بد کنار رفت .. و فقط آترا موند .. و فقط خودش .. چند دقیقه بعد ، صدای اس ام اس گوشیم بلند شد .. کنجکاو دستمو کشیدم و گوشیمو از روی پاتختی برداشتم . اما یه دونه اس ام اس نبود .. انگار قبلا یکی دیگه هم اومده بود و نشنیده بودم .. شماره ها ناشناس بودن .. کنجکاویم بیشتر شد و اولین مسیج رو باز کردم .. نوشته بود :

« مردها فقط ظاهرشون عصبی و خشنه ... ولی اگه یکم بری تو عمقش ، می بینی پشت این همه ظاهر خشن و عصبی ، یه قلب مهربون نشسته با یه دل کوچیک که توش پر از درده...!
حتی اگه تمام دنیا دست به دست هم بدن ، نمی تونن تو رو از دخترت جدا کنن ..
پرنده .. »

لبخندی روی صورتم نشست .. اما با دیدن شماره و پیام دوم ، لبخند کنار رفت ..
« می خوام ببینمت .. باید حرف بزنیم .. »
- مرسی ... خیلی خوشمزه بود ..

محدثه لبخندی زد و من به سمت اتاق رفتم تا موبایل و سوییچم رو بردارم و به دانشگاه برم ..
امروز صبح وقتی که حامد می رفت سر کار ، محدثه و ماهان رو آورده بود این جا .. هر چقدر که به محدثه گفته بودم که نیازی نیست از کار و زندگی خودت بزنی و بیای این جا ، قبول نکرد و گفت که دلش واسه آترا تنگ شده ... می دونستم که برای کمک به من این کارو می کنه و خودش برنامه داره ..

آترا و ماهان رو بوسیدم و خواستم از خونه خارج بشم که محدثه جلوم رو گرفت و گفت :
- امیر ..

برگشتم و گفتم :

- بله .. ؟

لبخند آروم و گرمی زد و گفت :

- می دونم که ممکنه دیرت بشه .. اما .. خواستم همینو بهت بگم که هیچ وقت بازیگر خوبی نبودی !

- چطور مگه ؟

به چشمام اشاره ای کرد و گفت :

- نمی تونی نخواهیدن دیشب و آشفتگی چند روزه ات رو پنهان کنی .. !

و بعد با لحن نگرانی ادامه داد :

- چیزی شده امیر ؟ دوباره برگشتی به حال گذشته ات !

سری تکون دادم و گفتم :

- نه .. چیزی نیست .. فقط ..

عصبی دستی توی موهام کشیدم و برای قطع کردن صحبتمون با عجله گفتم :

- دیرم شده .. بعدا صحبت می کنیم .. فعلا ..

دیگه چیزی نگفت و درو بست . از این که محدثه همه چیز رو می فهمید عصبی می شدم . نمی خواستم بقیه رو توی آشفتگی

خودم شریک کنم . خودم باید این مسئله رو حل می کردم .

بیشتر از همه چیز فکرم درگیر این بود که سانیا شماره ی منو از کجا گیر آورده . بعد از اون اتفاق ها ، شماره ام رو عوض کرده

بودم .

به سمت دانشگاه راه افتادم و توی راه تمام احتمالات رو مقابل خودم چیدم . این که ممکنه سانیا قصد دیگه ای داشته باشه یا

هدفش از این صحبت اصلا آترا و گذشته نباشه . اما ما چه صحبتی با هم داشتیم ؟ ما چه ربطی بهم داشتیم به جز آترا ؟

اما در حقیقت حتی آترا هم عامل ارتباط ما نبود . آترا مال من بود و اون نمی تونست روش حس مالکیتی داشته باشه . وقتی

که آترا رو به دست مامان سپرد و رفت باید فکر این جا و این روز رو می کرد .

تصمیم گرفتم جوابی به پیامش ندم . شاید می خواست دوباره همه چیزو به روش خودش حل کنه و توضیح بده . شاید عذاب

وجدان گرفته بود و می خواست به روش خودش جبران کنه .. با نزدیک شدن .. با نرم کردن من ..

اما خبر نداشت که امیر گذشته مُرده .. امیر امروز یه پدرو .. پدری که آرامش حقیقی بچه اش رو از آرامش مسخره ی

خودش بیشتر می خواد .

خواستم وارد دانشگاه بشم که پرایدی جلوم سبز شد و چند تا بوق زد . بدون این که بهش توجهی کنم ، راهمو گرفتم تا برم

که همون موقع جلوی ماشینم ایستاد . دستمو روی بوق گذاشتم تا رد بشه که عینک آفتابی بزرگش رو از روی صورتش

برداشت و با این کارش توجه منو به صورت خودش جلب کرد . خودش بود ... خود خودش ..

جایی که ما ایستاده بودیم دقیقا جلوی در دانشگاه بود و تمام مسیرو بسته بودیم . صدای بوق ماشین ها کر کننده بود . وقتی

که دید حسابی ترافیک ایجاد کرده ، کمی عقب رفت و راه رو برای بقیه باز کرد .

پامو روی گاز گذاشتم و با سرعت وارد دانشگاه شدم . ماشینو پارک کردم و و پیاده شدم . نمی تونستم نرم . نمی تونستم نرم

بیرون و حرفاشو نشنوم . می خواستم بدونم که چه کار داره . باید می فهمیدم و به یقین می رسیدم که با دخترم کاری نداره .

باید این شک رو از خودم دور می کردم .

از بین دانشجو ها می گذشتم و همزمان با چشم دنبال مهدی می گشتم . با دیدنش که گوشه ای ایستاده بود و با مونا صحبت می کرد ، به سمتش دویدم و دستمو از پشت روی شونه اش گذاشتم . مونا منو دید و سریع گفت :

– سلام استاد ..

با مونا سلام و احوال پرسى کردم و رو به مهدی گفتم :

– لطفا بگو که مراقبت نداری .. !

– نه این ساعت ندارم .. ساعت قبلی داشتم و ساعت بعد .. دیگه نمی آرزید برم و برگردم .. چطور مگه ؟

– هیچی .. پس این ساعت برو سر کلاس من که حوصله ات سر نره ..

مهدی اخم تصنعی کرد و گفت :

– برو بابا .. چرا خودت نمی ری ؟

– چون باید برم جایی .. کارم مهمه ..

– امیر ...

– مهدی کار دارم .. ! باید برم .. جبران می کنم بعدا !

مهدی که دید عجله دارم ، دیگه مخالفت نکرد و منم بعد از تشکر کردن ، ازشون دور شدم . سوار ماشین شدم و از دانشگاه زدم بیرون . ماشینش رو گوشه ای پارک کرده بود و بهش تکیه داده بود . ماتنوی کوتاه و نازکی به رنگ سفید تنش بود و شال و شلوار قرمز رنگ .. داشت با گوشیش کار می کرد و در همون حال منتظر بود و یه چشمش به در دانشگاه بود . نمی خواستم جلوی دانشگاه باهاش صحبت کنم . بوقی زدم و راه افتادم . اونم سوار ماشینش شد و به دنبال اومد .

هر چند لحظه یه بار از توی آینه بهش نگاهی می انداختم . وقتی از محوطه ی دانشگاه دور شدیم ، کنار زدم و منتظر شدم . از ماشین پیاده شد و آروم آروم به سمت من اومد . با انگشت های کشیده اش به شیشه کوبید . شیشه رو کمی پایین آوردم که گفت :

– می خوای اینجا صحبت کنیم ؟

ابرومو بالا دادم و با اخم گفتم :

– فکر کردی می برمت رستوران تا صحبت کنی ؟ سوار شو و حرفتو بزن .. بعدش هم سریع برو چون اصلا نمی خوام بینمت ..

با دیدن رفتار سرد و خشنم ، بهت زده بهم خیره شد . شاید دیدار توی کمپون رو به یاد آورده بود . شاید هنوز نگاه ملتمس من رو به یاد داشت که امروز ، این طور از خشمم ، تعجب کرده بود ... !

ماشین رو دور زد و در شاگرد رو باز کرد . نشست کنارم و همزمان با سوار شدنش ، بوی عطر همیشه ماشین رو پر کرد . سعی کردم نفس نکشم .. توی هوایی که بوی اون بود .. سعی کردم به یاد نیارم .. بوی تنی که بهم خیانت کرده بود ..

سلامتی آغوشی که بوی بی کسی بده

نه هر کسی.....!

- دخترمون چطوره ؟

از فکر در اومدم . توی یک صدم ثانیه سرم به سمتش چرخید و نگاهم با نگاهش گره خورد . لبخند می زد و می خواست با نگاهش دودمانم رو به باد بده .. نگاهش هنوز هم می سوزوند ..
اما من رو نه ..

من دیگه آدم قبلی نبودم .. این رو باید توی خودم و ذهنم حل می کردم تا مبدا .. زندگیِ دخترم رو اسیر دستای این زن کنم ؛

- فکر نمی کنم حالِ دخترِ من ! به تو ربطی داشته باشه ..

کامل به سمتم برگشت و در حالی که دستاشو با ناز توی هم گره می کرد و با ناخن های لاک خورده اش ور می رفت ، گفت :
- توی جمله بندیت یه اشتباه کوچیک داشتی .. دختر ما .. نه دختر خودت تنها .. ؛

اخمم عمیق تر شد .. برای این که نقطه ضعف دستش ندم و نفهمه که نگاه کردن به چشماش ، باعث ترسم می شه ، توی چشمای عسلیش خیره شدم و گفتم :

- اگه مادر بودی می نشستی پای زندگیت .. اگه مادر بودی بچه ات رو توی آغوش می کشیدی نه مردِ غریبه رو ! اگه مادر بودی که اسم بچه ات رو می دونستی بی صفت !
صدای بلند و جیغ ماندش ، توی ذهنم اگو شد :

- اما برگشتم که بدونم .. اومدم که پای دخترم وایسم .. برگشتم که پیش دخترم بمونم تا کمبودی نداشته باشه !

دستمو مشت کردم و کوبیدم توی فرمون .. صدام بلند تر شد .. بلند تر و بلند تر .. با هر کلمه ، یک جهش به سمت بالا :

- آدم تا به پای خودش نمونه ، نمی تونه پای کسی وایسه .. !

می دونست که حرفاش عصبیم می کنه .. هنوز هم می دونست که چطور اعصابم رو داغون کنه .. می دونست که روی علایقم نباید دست بذاره .. می دونست که نباید منو با کسانی که دوستشون دارم امتحان کنه ..
اون لعنتی همه چیزم رو می دونست و از تمام دونسته هاش ، برای خنجر زدن استفاده می کرد ...

کسی که خنجر به پشتم فرو کرد

بوی تنش آشنا بود ..

راستی !

این عطر رو خودم براش خریده بودم...!

- اما من می خوام باشم .. می خوام پایِ دخترم وایسم .. می خوام با تو بجنم .. تا دخترم توی زندگی بدون رنگ تو ، در حسرت یه رنگین کمون نمونه ..

- دختر من در حسرت چیزی نمی مونه تا وقتی که امثال تو دور و اطرافش پرسه نزنن ..
جلو اومد . انگشت اشاره اش رو بالا آورد و به صورتم نزدیک کرد . خواست انگشتشو روی صورتم بکشه که عقب رفتم .
لبخندی روی صورتش نشست و گفت :

- تو هنوزم منو می خوای .. هنوزم دوستم داری .. هنوزم از نگاه کردن به من می ترسی چون می دونی که وقتی به من خیره می شی .. دیگه اختیارت دست خودت نیست .. تو وقتی با منی و در کنارم .. ،
حرفشو قطع کردم و داد زدم :
- خفه شو ..

خندید .. با صدا و طولانی .. دندان های سفید و یک دستش رو بهم نشون داد و گفت :
- تو همیشه منو دوست داشتی .. تو هنوزم منو دوست داری .. از این آشفتگی ، کاملاً پیداست ..
صداشو آروم کرد و با ناز ادامه داد :

- امیر علی .. می خوام بهت یه مژده بدم .. ما الان ، بعد از گذشت این همه وقت .. لیاقت این که با هم باشیم رو داریم .. ما خیلی دیدیم و چشیدیم .. الان همه چیز تغییر کرده ..
پوزخندی روی لبم نشست . ابرو هامو بالا دادم و گفتم :

- دوست داشتن تو لیاقت نمی خواد که دختر ... مثل نخ کردن سوزن اعصاب می خواد ... برو .. برو که اصلاً حال و حوصله ی حرفاتو ندارم .. البته .. وقتش هم ندارم ..

به سمتش خم شدم . کمی ترسید و خودش رو کشید عقب . هر لحظه عقب تر می رفت و من ؛ هر لحظه جلو تر .. دستگیره ی در رو گرفتم و درو باز کردم . با عصبانیت فریاد کشیدم :

- هِـری .. برو همون جا که بودی .. برو .. دیگه هم از این غلطاً نکن که بد می بینی دُختره .. !
با لبخند بهم خیره شد و گفت :

- هیچی تموم نشده امیر .. هیچی ..

از ماشین پیاده شد و درو کوید . وقتی از ماشین دور شد ، مشتامو روی فرمون کویدم و صدای فریادم بلند شد . داشتم خفه می شدم .. داشتم از حرص خفه می شدم .. اون می گفت که آترا کمبود داره .. می گفت که آترا در حسرت می مونه .. می گفت که من هنوز دوستش دارم .. می گفت که هنوز در حصار چشماشم ..

سرمو تکون دادم و خواستم روی فرمون بذارمش ، که توی یه لحظه .. نگاهم به نگاهِ آبی دختری گره خورد ...

به هم خیره شده بود . ناخود آگاه دستم به سمت دستگیره رفت و درو باز کردم . پیاده شدم و به سمتش راه افتادم . هنوز ماشین سانی پشت سرم پارک شده بود و می دونستم که داره بهم نگاه می کنه .

مقابل پرند ایستادم و آرام گفتم :

- سلام ..

آروم تر از من ، با زمزمه جوابم رو داد ..

- جایی می ری ؟ بیا سوار شو .. می رسونمت ..

مردد به ماشین نگاهی انداخت . بعد هم به یه جا خیره شد . برگشتم و متوجه جایی که داشت بهش نگاه می کرد ، شدم .. داشت به سانی نگاه می کرد .

به سمت ماشین اشاره کردم و گفتم :

- بیا .. خونه میری ؟

بدون حرفی سرش رو به نشونه ی « آره » تکون داد و به سمت ماشین راه افتاد . هر دو سوار شدیم و خواستم استارت بزنم ، که گفت :

- خدای من .. چقدر بین اون و آترا شباهت هست .. !

با پوزخند ، ماشینو روشن کردم و پامو روی گاز گذاشتم .. گفتم :

- متاسفانه .. البته .. فقط از نظر ظاهری ..

با نگرانی بهم خیره شده بود .. بعد از گذشت چند دقیقه گفت :

- می خواد آترا رو ازت بگیره ؟

با این حرفش خونم به جوش اومد . زدم روی ترمز و ماشین با صدای بدی متوقف شد . پرند جیغی کشید و به خاطر نبستن کمربند ، به سمت شیشه پرت شد .

فریاد کشیدم :

- دیگه این سوالو نپرس .. هیچ وقت ! هیچ وقت قرار نیست آترا از پیش من بره .. فهمیدی ؟

در ماشینو باز کردم و رفتم بیرون . گوشه ی خیابون ایستادم و سعی کردم با مشت کردن دستم و کوبیدنش توی درخت روبروم ، خشمم رو کنترل کنم .

باورم نمی شد که با پرند اینطور رفتار کرده بودم و سرش داد کشیده بودم . اون که تقصیری نداشت . اونم می خواست کمک کنه . مثل تمام کسانی که فکر می کردن من نمی تونم از پس زندگیم و مشکلاتم بر بیام و می خواستن کمکم کنن .

اونم مثل همه نگران بود .. مثل محدثه .. مثل حامد .. مثل مامان .. مثل آوا ..

با یادآوری آوا و این که هنوز از دلش در نیاوردم عصبی تر شدم . این دختر لعنتی و برگشت دوباره اش به زندگیم باعث شده بود خیلی ها رو از خودم برنجونم .. آوا رو .. پرند رو ...

حتی به خاطر وضعیت آشفته ام ، به پرهام گفتم که دیگه نمی تونم برای تدریسش برم و اونم با گفتن این که چندان مشکلی نداره و می تونه خودش بخونه ، حرفم رو قبول کرد ..

از آترا هم غافل شده بودم . اینقدر توی این چند روز اخیر به سانیا و برگشتنش فکر کرده بودم که یه بار هم با آترا بازی نکرده بودم . یه بار هم مثل چند وقت پیش ، بعد از مهدش نبرده بودمش پارک تا بازی کنه . می دونستم که توی این سن بهم نیاز داره . خیلی بچه بود اما با این وجود می دونستم که کم محلی رو حس می کنه . با حسِ دستی روی شونه ام ، به عقب برگشتم . پرند با نگاهی شرمنده گفت :
- معذرت می خوام ..

اخمام توی هم رفت و بهش نزدیک تر شدم . انگشتمو روی پیشونیش کشیدم و گفتم :
- داره خون میاد ..

کمی عقب رفت و با این کارش ، باعث شد دستم از روی پیشونیش برداشته بشه . دستشو همون جایی که من گذاشته بودم قرار داد و سریع گفت :
- چیزی نیست ..

دستشو گرفتم و به سمت ماشین هدایتش کردم :

- باید چسب زخمی ، چیزی روش بذاری .. این طور همیشه ..

سوار ماشین شدم و پیشِ اولین سوپر مارکت ایستادم تا چسب زخم بگیرم . رفتن و برگشتم روی هم دو دقیقه طول کشید . توی ماشین نشستم و جعبه ی چسب زخم رو باز کردم .
پرند گفت :

- واقعا نیازی نیست .. با دستمال تمیزش کردم ..

روپوشِ چسب رو برداشتم و بهش نزدیک شدم . روی پیشونیش چسبوندمش و آرام گفتم :
- واقعا نیازی هست ..

آب دهنش رو قورت داد و گفت :

- نمی خواستم باعث آشفته گیت بشم ..

سرمو کمی خم کردم تا نگاهم توی چشماش ثابت بشه . نگاهش ترسیده بود . مثل یه گربه ی کوچیک .. نگاهِ آسمونی و مقاومی که جلوی بقیه نشون می داد ، الان آرام و معصوم بود .. مثل یه بچه ی کوچیک .. مثل آترا وقتی که گریه می کرد و توی آغوشم آرام می گرفت ..

می دونستم که این دختر خلا زیادی توی زندگی داره ... اونم مثل آترای من درد بی مادری رو داشت .. با یه تفاوت بارز ؛ اونم این که اون این درد رو با تمام سلول های بدنش حس می کرد اما آترا هیچ وقت مادری نداشت که بخواد بهش وابسته بشه و بعد تنها بمونه ..

این دختر به خاطر این که حس می کرد پدرش نسبت به اون بی توجهه ، درد می کشید و کسی رو نداشت تا براش حرف بزنه .. دوستی نداشت .. همدمی نداشت .. و به معنای واقعی تنها بود ..

این از رنگ نگاهش ، پیدا بود .. از تک تک حرکاتش پیدا بود ..

– تو باعث آشفته‌گیم نیستی .. بر عکس .. باعث میشی برای چند لحظه هم که شده ، به چیزی فکر نکنم ..

لبخند آرومی زد و توی یک آن ، لباس روی صورتش نشست . چشم‌ها بستم و موقعیتم رو توی ذهن آوردم . لبای نرم و کوچیکشو روی گونه ام گذاشته بود

به محض باز شدن چشم‌ها ، عقب رفت و نگاهش رنگ ترس گرفت . بهش خیره شدم و سعی کردم توی چشم های از همیشه تیره ترش ، به دنبال دلیل بگردم ..

به دنبال دلیل این دیوونگی .. که منو .. پدرِ یه دخترِ .. پدرِ یه دخترِ بچه رو .. همسرِ یه زنِ پر از حيله رو .. بوسیده بود .. و عجیب .. آروم کرده بود ..

دستش به سمت دستگیره رفت تا درو باز کنه و بره . دستمو روی دستش گذاشتم و گفتم :
– کجا ؟

صداش می لرزید و به دنبال جوابی می گشت . اما جوابی نداشت و برای همین هم لرزش صداش قطع شد و در سکوت ، با شرمندگی سرشو پایین انداخت و به دست هامون نگاه کرد . دستمو از روی دستش برداشتم و ماشینو روشن کردم .
موقعی که جلوی خونشون کنار زدم ، آروم گفتم :

– من .. من متاسفم .. من .. نمی .. نمی .. دونه چی باید بگم .. هی .. هیچی ندارم که بگم ..

درکش می کردم ؟ تنها بودن و نیازمند بودنش رو درک می کردم ؟

آره .. اگر جواب منفی می دادم فقط و فقط به خودم دروغ می گفتم .. من با تمام مرد بودنم .. با تمام سی ساله بودن و با تمام بزرگ شدنم .. با تمام دور شدنِ دو ساله از تمامِ مرزهای دخترونه و نیاز های زنونه .. باز هم درکش می کردم .. و دلیل کارش رو می دونستم ..

آروم سری تکون دادم و گفتم :

– اتفاقی نیفتاده .. برو ..

در ماشین رو باز کرد و بعد از خداحافظی زیر لب ، پیاده شد . چند لحظه منتظر شدم تا وارد خونه بشه و بعد به قصد خریدن دسته گل برای آوا ، اون جا رو ترک کردم .

افکارم در هم ریخته بودن و نمی دونستم که جواب تمام این فهمیدن ها رو چی بدم . نمی دونستم باید پیش خودم چطور دو دو تا چهار تا کنم که به خودم بدهکار نباشم . من ، یه دختر بیست و دو ساله رو درک می کردم .. با تمام دخترانه هاش .. درکش می کردم و .. خودم رو نه .. خودم رو که درک نمی کردم هیچ ؛ کسی هم نبود تا این مردِ سی ساله ی سیر از زندگی رو درک کنه ..

گاهی لازم میشه با خودم یه بازی حقیقت شروع کنم و هی بطری رو بچرخونم تا به سمت خودم بیفته .. بعد خودم ، از خودم !
پرسم که اشتباهم کجا بود .. و بعد ، خودم جواب خودم رو بدم و بگم که عاشقانه های زیاد هم چندان خوب نیست ..
گاهی لازم میشه که با خودم روراست باشم و به حرمت بازی هم که شده ، جواب درستی برای تمام سوال های بی جوابم پیدا کنم .

اگه می خواستم با خودم رو راست باشم ، باید پیش خودم اعتراف می کردم که ترسیدم . ترسیدم از چشم های یه دختر که دو سال پیش بهم خیانت کرده بود . ترسیدم از این که اسیرم کنه .. ترسیدم ، .. من حالا .. برای تمام این تنهایی ها .. برای تنهایی های خودم .. برای تنهایی های آترا .. نیاز داشتم به یه زن .. که با زناآیگی هاش .. به زندگیم رنگ بده .. و همچنین به زندگیم آترا ..

می ترسیدم که اون زن بخواد سانیا باشه .. از خودم می ترسیدم .. و از تمام ظرفیت هام ..
نمی خواستم جلوی سانی نم پس بدم و اسیرم یه بازی مسخره و بی انتهای دیگه بشم .. نمی خواستم ..
آهی کشیدم و زیر لب گفتم :

– امروز دیدمش

نه اینکه بغض کنم ، نه

فقط دو هزار سال پیر شدم...!

در حالی که دسته گل مریم رو توی دستم راستم و دسته گل رز و جعبه ی شکلاتو توی دست چپم گرفته بودم ، زنگ رو فشردم . کیانا آیفون رو برداشت و با خوشحالی از این که من اومدم درو باز کرد . قبل از این که به خونه ی آوا برم ، در خونه ی مامان رو زدم تا بهش سلام کنم . با باز شدن در ، مامان بدون حرفی سریع بغلم کرد و گفت :
– دلم برات تنگ شده بود پسر .. نباید یه سر بهم بزنی ؟

از خودم خجالت کشیدم که مادر تنهامو این طور چشم انتظار می داشتم . از خودم خجالت کشیده بودم که همه چیز رو فدا کرده بودم . خودم رو باخته بودم و این توی تمام رفتار های ضد و نقیضم پیدا بود .
خودم رو به ترس بودنش باخته بودم ...
گونه ی مامان رو بوسیدم و گفتم :

– عزیز دلم معذرت می خوام .. درگیر امتحانا و دانشگاه بودم .. وقت نشد ..

مامان که معلوم بود هنوز هم دلخوریش برطرف نشده ، دستی به صورتم کشید و گفت :

– چرا این قدر ضعیف شدی ؟ نگاه کن چقدر صورتت لاغر شده .. !

بدون حرف و با شرمندگی پنهانم ، به مامان خیره شدم .. اون چه گناهی داشت که باید به پاش اشتباهات گذشته ی من می سوخت و پا به پای من آب می شد .. ؟

هی .. لعنتی ..

ازت نمی گذرم ... نه به خاطر خودم ، به خاطر مادرم که بعد از رفتنت تمام لحظه های بیقراری و دلتنگی منو یواشکی پشت در اتاقم گریه کرد...

دسته گلِ مریم رو به سمتش گرفتم و گفتم :
- آشتی ؟

مادرانه خندید و دستم رو فشرد :

- همه ی حرکات و صحبتات مثل بابای خدا بیمارزته .. این نگاه هات منو یاد جوونی های اون میندازه ..

مادر .. کجای این صورتو دیدی که جوونی پیدا کردی ؟ بین کدوم یک از این تار های سفید سرم ، جوونی رو قایم کرده ام که خودم هم پیداش نمی کنم ؟

مادر .. جوونیِ پسر سی ساله ات خیلی وقته که به غارت رفته ..

دسته گل رو ازم گرفت و تشکر کرد . در جوابش گفتم :

- من برم پیش این دخترِ دُرذونه ات .. بعد با هم میایم پایین ..

مامان که فهمید می خوام باهاش آشتی کنم ، چیزی نگفت و درو بست . از پله ها بالا رفتم و با دیدن در باز و کیانا و کسری ، خندیدم و بغلشون کردم . جعبه ی شکلات رو بهشون دادم و وارد خونه شدم . آوا با دلخوریِ قدیمیش که سعی داشت پنهانش کنه ، جلو اومد و سلام کرد . دسته گل رو بهش دادم و گفتم :

- خواهرِ یکی یه دونه ام چطوره ؟

سری تکون داد و گفت :

- خوبه . سلام داره خدمتتون ! بشین تا برات چایی بیارم ..

خواست به سمت آشپزخونه بره که از پشت گرفتمش و بغلش کردم . توی گوشش گفتم :

- دوست ندارم خواهر کوچولو قهر کنه ..

برگشت و در حالی که خنده اش گرفته بود گفت :

- تو باز گفتی کوچولو ؟ من که از تو بزرگترم !

گوشو بوسیدم و با خنده گفتم :

- خواهر حتی اگه ده سالم از برادرش بزرگ تر باشه ، واسه ی برادرش کوچیکه .. چه برسه به ما که یه سال اختلاف سن

داریم .. تو همیشه واسه من خواهر کوچولویی !

سرشو روی سینه ام گذاشت و گفت :

- اما چه بخوایم و چه نخوایم ، بزرگ شدیم داداشی .. دیگه نه من آوا کوچولو ام .. نه تو امیرِ شر و شیطونی که هر روز

توسط حامد تنبیه می شد ! الان دیگه بزرگ شدیم و دنیامون از هم فاصله گرفته ..

- دنیای من هیچ وقت از تو فاصله نمی گیره آوا .. اگه می بینی من توی خودمم ، به خاطر اینکه که باید با خودم کنار بیام .. باید مشکلاتم رو توی خودم غرق کنم چون اونا همیشه با من و قرار نیست تموم بشن .. من باید تنها باشم تا تنها زندگی کردن رو یاد بگیرم !

قطره اشکی از گوشه ی چشمش روی پیراهنم ریخت . صورتشو بوسیدم و گفتم :
- برو واسه داداشت چایی بیار که بعدش بریم پیش مامان .. باید زود برم خونه آخه محدثه اون جاست ...
آوا به سمت آشپزخونه راه افتاد و من هم با بچه ها مشغول شدم .

فریاد زدم :

- یعنی چی که نیست ؟

صدای آوا مثل بید می لرزید و تمام بدن من رو به رعشه می انداخت :

- میگن پنج دقیقه قبل از من یه خانم اومده و گفته که پدرِ آترا تصادف کرده و من اومدم تا آترا رو ببرم .. اونا هم که ترسیدن بچه رو بهش دادن تا بیره ..

فک لرزونم رو با صدای نعره ام پنهان کردم :

- من اون مهد رو توی سرشون خراب می کنم ..

پامو روی پدال گاز فشردم و با سرعت به سمت مهد راه افتادم . سرم داشت می ترکید و تمام وجودم ترس بود . دخترم .. آترای من .. کجا بود ؟

اون عوضی برده بودش .. اون عوضی گفته بود که برگشته .. گفته بود که قراره .. قراره ..

با این افکار عصبی تر می شدم . دستام می لرزید و نمی توانستم فرمون رو درست کنترل کنم . بالاخره به مهد رسیدم و پیاده شدم . همون طور که به سمتِ دفترِ مدیریت می رفتم ، فریاد کشیدم :

- مسئول این خراب شده کدوم گوریه ؟

درِ اتاق مدیریت رو کوبیدم و با فریاد گفتم :

- دختر من کجاست ؟ هان ؟

آوا و پرند هم توی همون اتاق بودن .. خانم آذری از جا پرید و با ترس گفت :

- آقای تابان .. ما ..

دستمو به نشونه ی سکوت جلوش گرفتم و گفتم :

- شما چی ؟ هان ؟ مگه دخترم رو به شما تحویل ندادم ؟ کجاست ؟ دخترم کجاست ؟

جلوی میزش ایستادم و گلدون بزرگ و شیشه ای رو برداشتم . محکم توی کتابخونه کوبیدمش و گلدون با صدای بدی به هزار تیکه تبدیل شد .

خانم آذری : آقا خواهش می کنم بفرمایید .. این جا که جای این کارا نیست !

آوا با ترس و گریه به سمتم اومد و دست لرزونم رو گرفت :

- داداش تو رو خدا .. تو رو خدا آرام باش ..

- چطور می تونم آرام باشم ؟ دخترمو دادن به اون بی صفت بُرده .. آرام باشم ؟ مگه میشه ؟

نگاهم به پرند افتاد که گوشه ای ایستاده بود و سرش پایین بود .. جلوش ایستادم و با فریاد گفتم :

- تو که اونو دیده بودی .. چرا گذاشتی آترا رو ببره ؟ هان ؟ تو که اون لعنتی رو دیده بودی ..

سرشو بالا آورد و تازه تونستم چشماش سرخ و گریونش رو ببینم .. آرام گفتم :

- من نبودم .. امروز یکی دیگه از همکارا جای من بود .. من وقتی اومدم که رفته بودن ..

دستی به صورتم کشیدم و توی یه لحظه تصمیمی گرفتم . با سرعت اون جا رو ترک کردم و بدون توجه به صدای آوا و پرند

که پشت سرم می دویدن ، به سمت ماشین رفتم

خواستم پامو روی گاز بذارم که در کناریم باز شد و پرند سریع توی ماشین نشست . هنوز درو نبسته بود که ماشین به شدت از

جا کنده شد . پرند آرام جیغی کشید و درو بست . وقتی کمی از مهد دور شدیم ، کنار زدم و گفتم :

- پیاده شو ..

پرند با لجبازی گفت :

- نه .. پیاده نمی شم .. با هم می ریم دنبالش ..

چشمامو بستم و در حالی که سعی می کردم سرش داد نزوم تا مثل قبل ناراحتی پیش نیارم ، گفتم :

- پیاده شو پرند .. جایی که من میرم به درد تو نمی خوره ..

به سمتش خیز برداشتم تا درو باز کنم که دستشو روی قفل گذاشت و گفت :

- من پیاده نمی شم ... کُ .. کُجا می خوای بری ؟

نتونستم خودم رو کنترل کنم و فریاد زدم :

- خونه ی اون لعنتی .. حالا پیاده شو ..

چون خیلی به هم نزدیک بودیم ، صدای فریادم باعث شد گوشش اذیت بشه .. قفل رو باز کردم و به زور از ماشین پیاده اش

کردم . با سرعت تمام به سمت پمپ بنزین راه افتادم . باید این قائله رو ختم می کردم .. باید این بازیِ کثیفِ قمار رو بهم می

زدم و به سانیا نشون می دادم که برنده بودنی در کار نیست ..

سانیا خیلی وقته که حریفِ قمار من نمی شه .. من خیلی وقته که روش بازی کردن و بازی دادن رو یاد گرفتم . سانیا با

رفتنش به من راهِ کثیف خیانت رو یاد داد .. سانیا با رفتنش بهم آشغال بودن رو یاد داد ..

نمی دونست که اگه بخوام می تونم خیلی آشغال تر از خودش باشم ..
 هه ..

فکر می کرد برام مهمه اگه بیفتم زندان یا توی یه میدون شلوغ بخوان دارم بزنن ..
 نمی دونست که با رفتن و خیانت کردنش ، منو به داری آویخته بود که خودم ساخته بودمش ..
 نمی دارم با زیاده خواهیاش ، زندگی آترا رو جهنم کنه .. نمی دارم یه طفل معصوم رو هم مثل من به بند بکشه و به نقطه ی
 پایان برسونه ...

سانیا سم بود .. سانیا برای دختر من .. برای آترای من سم بود ..
 حتی دردناک تر و بدتر از سیانور ..
 وقتی رسیدم ، پیاده شدم و از داخل صندوق عقب یه بشکه ی بیست لیتری خالی در آوردم . بشکه رو به دست یکی از
 کارگرای اون جا دادم تا پُرش کنه . بعد از چند دقیقه که اومد ، بشکه رو توی صندوق گذاشتم و به سمت خونه ی سانیا راه
 افتادم ..

این همون بازی کثیفی بود که سانیا شروعش کرده بود و من می خواستم بهمیش بزنم ..
 این بازی چندین سال پیش شروع شد و قرار بود همین امروز تموم بشه ..
 یعنی باید تموم می شد ..

دستامو مشت کردم و توی در کوبیدم :

- این در بی صاحب و کن ..

صدای زنونه ای گفت :

- باشه بابا .. دو دقیقه صبر کن ..

در بعد از چند لحظه باز شد .. سهوا با چهره ای وحشت زده به من نگاهی انداخت و خواست درو ببندد که زدمش کنار و وارد
 خونه شدم . فریاد کشیدم :

- آهای مرتیکه .. بیا بیرون ببینم ..

سهوا جلوم ایستاد و با ترس گفت :

- چته ؟ با کی کار داری ؟

بشکه رو روی زمین گذاشتم و با صورتی وحشتناک بهش نزدیک شدم .. داد زدم :

- به اون پدرت بگو بیاد بیرون .. براش برنامه ها دارم !!

همون موقع ، صدای کشیده شدن دمپایی روی موزاییک ها بلند شد .. نگاهم رو از صورت سها گرفتم و به اون که تمام وجودش خمار و پاتیل بود ، خیره شدم .. دستی به صورتم کشیدم و نفس عمیقی کشیدم ..

هوا نبود .. توی زمانی که ترس از دست دادن آترا رو داشتم ..

توی جایی که آترا نبود ..

هوا نبود ..

- به دخترت خبر برسون که اگه تا نیم ساعت دیگه بچمو نیاره این جا رو به آتیش می کشم ..

بعد از این حرفم به سمت بشکه ی بیست لیتری پر از بنزین رفتم و تمامش رو دور تا دور حیاط ریختم ... پدرش گفت :

- تو باز رم کردی ؟ دختر کیه ؟ بچه چیه ؟ چی می گی تو ؟

جلوش ایستادم و گفتم :

- دختر کیه ؟ دختر همونه که با این کارات ، این قدر عقده ایش کردی که بچه ی خودشو بدزده تا از من بکنه .. بچه همونه که هیچ وقت معنیشو نفهمیدی ..

یقه شو با یه دست گرفتم و با انزجار ادامه دادم :

- تو چی می فهمی مرتیکه ؟ چی برات بگم آخه ؟ تویی که تمام عمرت رو پای منقل گذروندی رو چطور باید ملتفت کرد که بچه چیه ؟

کمی به عقب هلش دادم و فریاد زدم :

- به ولای علی اگه بچمو تحویلم نده این جا رو به آتیش می کشم ..

به سمت سها خیز برداشتم و گفتم :

- دِ یه زنگ به اون خواهرِ کیفیت بزن دیگه .. بگو بیاد وگرنه خونتون رو با خودت و پدرت به آتیش می کشم .. بگو اگه یه ذره برات ارزش قائله پاشه بیاد خبر مرگش .. البته ؛ با بچه !

سها از ترس قدمی به عقب برداشت و سرشو پایین انداخت .. داد زدم :

- دِ تو که هنوز ایستادی .. میگم زنگ بزن ..

گوشیشو در آورد تا کاری که گفتم رو انجام بده .. تا گفت الو ، از این که اون حرف بزنه پشیمون شدم و گوشه رو از دستش کشیدم . اگه خودم می گفتم بهتر بود ..

- آهای دختره .. پا میشی عین آدم بیای یا تمام زندگیتو آتیش بکشم ؟

خندید .. همون مدل خنده هایی که یه روز لبخند به لبم می آورد و امروز ، با شنیدنش دلم می خواست خرخره اش رو بجوم ..

- چی شد ؟ خطر به اندازه ی کافی حس شد ؟ من که گفتم اومدم تا بمونم .. می خوام برای دخترم مادر باشم .. می خوام با من باشه .. این حقمه !

پوزخندی زدم و گفتم :

- حق .. آره ؟ باشه .. ولی بدون بعد از پدر و خواهرت .. نوبت خودته که بسوزی .. می دونی که .. من آب از سرم بگذره و به قول بابات رَم کنم ، کسی نمی تونه جلومو بگیره .. !

فندک رو از جیبم در آوردم و خواستم روشنش کنم که صدای فریادِ سهوا و باباش بلند شد و یه نفر از پشت دستمو گرفت . خودمو جلو کشیدم تا دستش بیرون بکشم . فریادی زدم و به سمتش برگشتم .

خواستم چیزی بگم که سیلی محکمی توی گوشم زد . سرمو پایین انداختم و زیر چشمی ، بهش نگاهی انداختم ... دستشو جلو آورد و فندک رو از بین انگشت هام کشید . پشتم ایستاد و هولم داد بیرون .. داد زدم :

- من اینا رو می گُشم حامد .. می کشمشون .. !

حامد بدون حرفی ، به زور از خونه بردم بیرون و درو بست . با مشت توی در می کوبیدم تا درو باز کنن . صدای پیچ پیچ آرومی می اومد و بعد از چند لحظه ، حامد بیرون اومد .. خواستم از لای در وارد بشم که درو سریع بست و گفت :

- بسه دیگه .. بسه .. برو تو ماشین ..

- یعنی چی ؟ دخترمو برده .. زندگیمو برده .. یه تیکه ام رو کنده و برده .. میگی بسه ؟ چی بسه ؟

هولم داد توی ماشین و خودش پشت فرمون نشست . چند لحظه در سکوت به روبرو خیره شد و بعد فریاد زد :

- این راهشه ؟

بار دوم بود که حامد داد می زد . بار دوم هم بود که سیلی می زد .. یک بار موقع دیدنم توی اون وضعیت .. یک بار هم حالا ..

هر دو بار برای سانی ..

لعنت به تو سانی ..

لعنت به تو که تمامم رو به باد دادی ..

دست لرزونم رو به پیشونیم گرفتم و چشمامو بستم . حامد با دیدن حالتیم خودشو کنترل کرد و آرومتر از قبل گفت :

- خوبی ؟

چشمای سرخ و پر از عصبانیتیم رو بهش دوختم و گفتم :

- چه خوبی ؟ چه حالی ؟ دخترم نیست .. میگن پدرش تصادف کرده و اومدن دنبالش .. دخترم رو بردن و دستم به هیچ جا بند نیست ..

با فریاد ادامه دادم :

- کجا دنبال کسی بگردم که تمام وجودمه ؟ این بار اومده تا اونم با خودش ببره .. می فهمی حامد ؟ دخترم رو .. پاره ی تنم رو .. دارم به این نتیجه می رسم که یه نفر دیگه هم توی زندگی آترا هست .. چه بخوام و چه نخوام اون آشغال مادرشه .. کسی که اونو به این دنیا آورده ..

حامد شونه هامو محکم گرفت و گفت :

- باشه .. باشه .. آروم باش .. قرار نیست این اتفاق بیفته .. قرار نیست آترا با کسی ، جایی بره .. آترا دخترته .. نمی داریم این اتفاق بیفته .. ولی از راهش .. از روشش .. نه با آتیش زدن و خودتو تو دردسر انداختن .. نه با نگران کردن همه .. درست .. منطقی .. می فهمی ؟

بعد منو ول کرد و استارت زد . دستمو جلو بردم و از توی داشبرد بسته ی مارلبورو رو در آوردم . همیشه داشتم . یکی توی خونه .. یکی توی ماشین .. اما توی این دو سال لب نزده بودم .. بعد از ترکِ اون لعنتی .. لب نزده بودم .. بسته رو باز کردم و یه نخ کشیدم بیرون . آرومم می کرد .. تنها چیزی که آرومم می کرد همین بود . بعد از وجود آترا ، تنها چیزی که می تونست آرومم کنه همین بود .
حامد دستشو جلو آورد و فریاد کشید :

- امیر علی به جان خودت که برام عزیزی اگه لب به اون بزنی دیگه اسمتو نمیارم ..
بهش نگاهش انداختم .. چه می دونست درد من چیه ؟ چه می دونست دردِ یه مردِ خیانت دیده رو .. ؟
اون که هر چی می خواست داشت .. زنش رو داشت .. بچه اش رو داشت ..
اون که دو سال تمام با کابوسِ دو چشمِ عسلی نمی خوابید و با ترسِ نبودنِ بچه اش بیدار نمی شد .. اون که دو سال تمام خود خوری نمی کرد ..
اون که از برگشتن کسی که زندگیشو نابود کرده بود نمی ترسید .
اون که زنش رو .. عشقش رو .. کسی که قرار بود بعد از چهلم باباش به خانواده اش معرفیش کنه رو با یه مرد غریبه ندیده بود .. اون که نفس نفس زدن عشقش رو وقتی که خودش نفس نداشت ندیده بود ..
چی می دونست من چه مرگمه ؟ چه می دونست چرا دوباره دست بردم به پاکت سیگار و به اون متوسل شدم ..
عصبی پوفی کشیدم و شیشه رو پایین دادم . پاکت سیگارو از شیشه پرت کردم بیرون و زیر لب گفتم : « به خاطرِ آترا .. فقط ... »

بانو

اولین سیگار بعد تو ...

یادش بخیر فندک زدم ...

شعله ای به عشق تو که به زندگیم داده بودی ...

پُک اول بوسه ای بود از لبهایی که دیگه نبوسیدی ...

پُک دوم تنها و تنها گُر گرفتن زندگیم بدون تو بود...

پُک سوم گلوی احساساتم سوخت ،

تموم جونم به سرفه افتاد ...

پُک چهارم شرافت داره، آرومم می کنه،

نظیر سگِ چشمای تو ...

پُک آخرو حریصانه می گیرم مثل بوسه هایی از تو که کام می گرفتم ...

لعنتی به آخر رسید ... زیر پا لِهش کردم ...

به یاد غرور لِه شده ام

سیگار ؛ جوونیمو دود کردی !!

گوشیم زنگ خورد . دستمو توی جیبم کردم و درش آوردم . اسمِ مامان رو صفحه افتاده بود . نخواستم با جواب ندادنم

نگرانش کنم ، برای همین با وجود بی تمایلیم برای صحبت کردن ، جوابش رو دادم :

- بله مامان ؟

- سلام پسرم .. کجایی ؟ حالت چطوره ؟

- سلام مامان .. با حامدم .. حاله هم خوبه .. نگران نباش ..

مامان با صدایی که گریه کردنش رو مشخص می کرد ، گفت :

- یعنی الان آترا پیش اون دختره اس ؟ خدا بزنه به زندگیشون که واست زندگی نداشتن .. اون از تو و آترا چی می خواد آخه ؟

دستی به صورتم کشیدم و همراه پوفی گفتم :

- اگه می دونستم که دردی نداشتم .. دردم از اینکه که نمی دونم چی می خواد .. نمی دونم برای چی اون بچه رو بازیچه ی

خودش می کنه .. دردم آتراست و معصومیتش ..

مامان نتونست هق هقش رو کنترل کنه و با صدای بلند زد زیر گریه .. صدای آوا اومد و که از مامان می خواست آرام باشه ..

با وجودِ نیازمند بودنِ خودم برای این که کسی آرامم کنه ، سعی کردم با حرفام مامان رو آرام کنم تا اونم مثلِ من اسیرِ

فکر های بد و تخریب کننده نشه و با مشکلات من زندگیشو خراب نکنه :

- مامان نگران نباش .. پیداش می کنم .. حالا هم باید قطع کنم .. آوا پیشته دیگه ؟

- آره پسرم .. انشالله که درست میشه .. یه گوسفند نذر کردم برات .. برو عزیزم ..

گوشی رو قطع کردم و روی داشبرد انداختمش . حامد ماشینو خاموش کرد و گفت :

- پیاده شو ..

به اطرافم نگاهی انداختم .. اداره ی پلیس بود . دستگیره رو فشردم و درو باز کردم . حامد گفت :

- عکسی از آترا همراهت هست ؟

دستمو توی جیبم کردم و کیف پولم رو در آوردم . عکسِ خندونِ آترا رو در آوردم و بهش خیره شدم . تولدِ یک سالگیش

بود و صورتش پر از کیک بود .

لبخندی روی صورتم نشست . صحنه ی زمانی که با سر توی کیک افتاد توی ذهنم نقش بست . آرام عکسو بوسیدم و به

دست حامد دادمش .. حامد نگاهی بهش انداخت ، که گفتم :

- عکسِ یه سالگیشه ..

سری به نشونه ی فهمیدن تکون داد و آروم گفت :

- یادمه ..

با هم پشت درِ بسته ای نشستیم . صدای رفت و آمد و هیاهو باعث می شد افکار پراکنده ام دست به دست هم بدن و توی ذهنم پیاده روی کنن .. همیشه توی شلوغی ها برای فرار از سر و صدا به فکر کردن رو می آوردم و حالا ، همین فکر کردنا بدجور خِرِ زندگیم رو گرفته بودن ..

در باز شد و سربازی از اتاق بیرون اومد . حامد اشاره کرد که بریم داخل .

وارد شدیم و خسته نباشیدی گفتم . مردِ پشتِ میز اشاره کرد که بشینیم . روی صندلی ها نشستیم و حامد یکم توضیح داد .
- عکسی از بچه دارید ؟

حامد عکسو مقابلش گذاشت . مامور نگاه زیر چشمی به من انداخت و گفت :

- شما پدرشی دیگه ؟

سری به نشونه ی مثبت تکون دادم .

شروع کرد به سوال پرسیدن تا اطلاعات پرونده رو تکمیل کنه اما من سرم درد می کرد و نمی تونستم جوابی بدم . حامد فهمید که حالم چندان خوب نیست و به جای من مشغول جواب دادن به سوال های بی پایانش شد .

دستمو به سرم گرفتم و چشمامو بستم . تصویر پر از مظلومیت آترا مقابل چشمای بسته ام پررنگ شد . آترای خیالیم خندید . چشمای درشت و خوشرنگش از خنده پر بودن . ناخودآگاه لبخندی روی صورتم نشست . آترا به لبخند من نگاه کرد ... من به خنده ی اون دلم براش له له می زد ...

اما ناگهان .. تصویر محو شد ... دود شد ... آترای خیالی رفت مثلِ خودش .. دیگه نبود ..

چشمامو باز کردم . حامد گفت :

- باید بریم اتاق چهره نگاری .. یه تصویر از سانیا می خوان ..

با مامور و حامد به اتاق دیگه ای رفتیم و پشت میزی نشستیم . از چهره ی سانی می پرسیدن و من تمام اجزای صورتش رو شرح می دادم . فکر کردن به جز صورتش باعث می شد تمام خاطرات کوچیک و بزرگ جلوم رژه برن و عذابم بدن .. اما چاره ای نبود ..

با قدم های سست به سمت ماشین رفتیم . خواستم سوار بشم که سرم گیج رفت ..

یک دور .. دو دور .. سه دور .. ماشین دور سرم می چرخید .. اما به روی خودم نیاوردم و سوار شدم . هوا رو به تاریکی می رفت. هوا داشت تاریک می شد و هنوز آترا رو پیدا نکرده بودم ..

دخترم رو ..

تمام دلخوشیم رو .. تمام اُمیدی که به زندگی داشتم رو ..

سرمو به پشتیِ صندلی تکیه دادم و چشمامو بستم . حامد با نگرانی پرسید :

– امیر علی ؟ خوبی ؟

چشمامو باز کردم و نگاه عاقل اندر سفیه و خسته ای بهش انداختم . فهمید که نباید این سوال رو می پرسید . ماشینو روشن کرد و راه افتاد .

تا خونه سکوتِ بینمون نشکست . درک می کردم که اونم مثل من نگران بود . که اونم نگران آترا بود .. نگران زندگیِ من بود .. نگران برگشتن سانیا .. نگرانِ نمِ پس دادنِ من بود ... نگران سست شدنِ مردونگی هام بود .. نگرانِ غرق شدنِ دوباره ام .. نگران از بین رفتن دلخوشی ها و دل بستن به اُمید های واهی ..

حامد هم مثل بقیه نگران بود .. مثلِ پرند .. مثلِ آوا .. مثلِ مامان ..

وقتی به خونه رسیدیم ، آروم پرسیدم :

– تو از کجا فهمیدی که من اون جام ؟

– مربیِ آترا .. یزداد دیگه آره ؟ اون به آوا گفت که می خوای بری اونجا .. آوا هم هول و دستپاچه شد و به من زنگ زد ..

همه چیزو تعریف کرد و باعث شد که من قبل از این که تو اشتباهی کنی ، برسم ..

– من قرار نبود اشتباه کنم .. قرار بود که جواب اشتباهای دیگران رو بدم .. همین ..

حامد با تحکم گفت :

– برادرِ من .. اشتباه که جواب نداره .. اشتباه رو باید تصحیح کرد .. نباید جواب داد .. ما اشتباهِ اون زن رو تصحیح می کنیم ..

پاک می کنیم .. اما جوابی بهش نمی دیم .. !

جوابی ندادم .. حرفاش حق بود .. مثل همیشه .. مثل همیشه که برام پدر می شد و کمکم می کرد . مثل همیشه که دستمو

می گرفت و بلندم می کرد . ماشینو توی پارکینگ گذاشت و به سمتم اومد .

– نمیای بالا ؟

مقابلم ایستاد و گفت :

– نه .. باید برم .. محدثه منتظره .. صبح میام دنبالت که بریم آگاهی و ببینیم چه کاری از دستمون بر میاد ..

سری به نشونه ی مثبت تکون دادم و گفتم :

– باشه .. دستت درد نکنه داداش ..

با دست روی شونه ام زد و گفت :

– ببینم داغون باشی .. آروم باش و ترس .. قرار نیست اتفاقی برات بیفته .. تا فردا پیداش می کنیم .. اگه دست و پاتو گم

کنی چیزی پیش نمیره ..

آروم گفتم :

– وقتی آترا رو گم کردم ، دیگه گم کردن خودم که تعجب نداره ..

حامد دستمو فشرد و گفت :

- برو بالا .. منم برم دیگه ..

خداحافظی کردیم و به سمت پله ها رفتم تا برم بالا .. اما دیدم جونی توی پاهام نیست و نمی تونم از پله بالا برم .. برای همین مسیروم رو عوض کردم و مقابل آسانسور ایستادم .

چند لحظه بعد آسانسور به پارکینگ رسید . درو باز کردم و خواستم وارد بشم ، که نگاهِ رو به پایینم به یه جفت کفشِ اسپرت و دخترونه افتاد ..

نگاهم به سمت بالا حرکت کرد و تو یه جفت چشمِ بارونیِ آبی قفل شد . سرش رو پایین انداخت و زیر لب سلام کرد .

جواب سلامش رو دادم . بعد گفتم :

- اینجا .. ؟

آهی کشید و گفت :

- منتظرتون بودم .. فکر کردم که آترا رو میارید ..

وارد آسانسور شدم و درو بستم . دستشو به در گرفت و گفت :

- من برم دیگه ..

نگاهِ پر از حسم رو بهش دوختم و با نگاه ، ازش خواستم که بمونه .. خواستم که باشه .. می ترسیدم توی تنهایی کاری دست

نبودن های آترا بدم .. می ترسیدم که دوباره امیر علیِ نفهم و بدون عقل چند سال پیش برگرده و زندگیمو نابود کنه ..

با تموم مردونگی ها و غرورم ، از تنهایی و جای خالیِ آترا می ترسیدم ..

انگار فهمیدم .. انگار که نه .. ؛ مسلما خواهش هایِ پنهانم رو حس کرد ، که آرامم گفت :

- می خواهید یکم بمونم ؟ فکر کنم حالتون خوب نیست ..

دوباره زده بود کانالِ قلبی .. دوباره فعل های جمع می چید و انگار ؛ غریبگی هاش اوج گرفته بودن ..

اما هنوز مثل سابق اعتماد داشت .. اعتمادی که نمی دونم از کجا و چطور بینمون شکل گرفت .. اعتمادی که من به اون

داشتیم و آترا رو بهش می سپردم و اون به من داشت و به خونه ام می اومد . مثل سابق نگران بود .. مثلِ سابق نگران آترا که

نه .. کمی هم نگرانِ خودم بود ..

درو ول کرد و دستشو روی دکمه ی آسانسور گذاشت .

به این فکر کردم که هر چقدر هم بخوام از خودم پنهونش کنم ، از ته دل ، به این جنس از نگرانی ها نیازمندم .. !

به سمت خونه راه افتادیم . کلید رو توی در انداختم و درو باز کردم . کنار ایستادم تا وارد بشه . آرامم وارد شد و کفشاشو در آورد

. کلید برق رو زد . من هم پشت سرش وارد شدم و به سمت هال راه افتادم . روی کاناپه افتادم و چشمامو بستم .

نیاز به آرامشِ خونه داشتیم .. اما .. آرامشِ این خونه آترا بود .. وجودش بود .. حالا که نبود ، انگار این خونه و آرامشش هم ،

دیگه آرامم نمی کرد .

صدای دخترونه ای کنار گوشم گفت :

- قهوه می خورید ؟

چشمامو باز کردم و بهش خیره شدم . سرمو از روی دسته ی کانپه بلند کردم و نشستم روی مبل . آروم گفتم :

- معلوم نیست چقدر گریه کردی که چشمت قرمز قرمز شده .. !

سرشو پایین انداخت و مشغول بازی با ناخنای بدون رنگش شد :

- مقصر من بودم .. اگه امروز رو مرخصی نمی گرفتم و نمی رفتم ..

دستمو جلو بردم و آروم دستاشو از هم جدا کردم . نگاه مات و مشکیم رو به چشمای آسمونیش دوختم و زمزمه کردم :

- تو مقصر نیستی .. دیگه این حرفو نزن ..

لبخند آرومی روی صورتش نشست ... لبخندش کمی مرهم روی زخمم گذاشت . کمی آرومم کرد .. فقط کمی .. اما همونم غنیمت بود ..

« چشمای آسمونیتو .. توی آسمون دیدم ..

مهربونیتو توی ، لبخند نازت فهمیدم ..

لحن شیرین سلام تو .. یه حس ساده بود ..

لحظه هام .. برای عاشق شدنم آماده بود .. »

دستشو آروم از بین انگشتام کشید و گفت :

- قهوه بیارم ؟

با بهم زدن چشمام ، جواب مثبتم رو دادم . بلند شد و به آشپزخونه رفت . منم به سمت اتاق آترا راه افتادم و در اتاقش رو باز کردم . کلید برق رو زدم و اتاق روشن شد .

خدایا ..

من مردم .. می دونم .. اما ..

گاهی مثل دختر بچه ی چهار ساله ای که عروسک مو طلایی اش رو گم کرده ، می خوام بزنم زیر گریه و هق هق کنم ..

دوست دارم گاهی اونقدر برای از دست رفته هام شونه بلرزونم که لرزش زانو هام حس نشه ..

من مردم .. یه روزی کوه درد می شم و از زمین و زمان بیزار .. تنها چیزی که نیاز دارم ، یه دل سیر گریه اس ...

یکی از عروسک ها رو برداشتم و بوش کردم .

بوی آترا رو می داد . همون عروسکی بود که آترا خیلی دوستش داشت و همیشه باهاش بازی می کرد . سرمو به سر عروسک

چسبوندم و چشمامو بستم .

دخترم الان کجا بود؟ حالش چطور بود؟ با نبودن من کنار اومده بود یا داشت گریه می کرد و آغوش منو می خواست؟
 اونم مثل من دلتنگ بود یا نه؟ اونم مثل من آشفته بود..؟ ترسیده بود؟
 سری تکون دادم تا افکارم پر بزنه.. کاش هیچ وقت آترا ترسیده و آشفته نباشه.. کاش هیچ وقت گریه نکنه.. حتی زمانی که
 پیش من نیست و ازم دوره..
 تقه ای به در اتاق خورد. عروسک رو از خودم دور کردم و چشمامو باز کردم.
 - اجازه هست؟
 - بیا تو..
 سینی قهوه ها رو روی میز گذاشت و روی کاناپه نشست. نگاهم به اون بود اما هنوز توی فکر آترا بودم..
 - اینقدر خودتون رو اذیت نکنید.. انشالله که مشکلی پیش نیاد و پیدا میشه..
 پوزخندی زدم و گفتم:
 - این که دخترم الان پیش اونه عمق مشکله.. دیگه چی باید می شد و نشد؟
 - بهتون حق می دم.. اما اون زن مادرشه..!
 دستمو به سرم گرفتم. حق..؟ بهم حق می داد؟؟ حق می داد و به کسی که بچشو فقط به دنیا آورده بود، می گفت مادر؟
 کجای وجود سانیا اثری از مادر بودن پیدا شده بود که من توی این سال ها ندیدم؟ کجای وجودش از مهر مادری فریاد می
 زد که گوش من رو کر نکرده بود؟
 - من هم بهت حق می دم.. چون تو هم، همجنس اونی.. دغدغه ها و سگ دو زدن های یه مرد واسه دور نگه داشتن بدی
 ها از بچه اش رو فقط یه مرد می فهمه..! فقط یه همجنس خودم..!
 بلند شد و مقابلم ایستاد. سرش رو کمی بالا گرفت تا بتونه به چشمام نگاه کنه و گفت:
 - نمی خواستم ناراحت بشید.. فقط می گم که اون بلایی سر آترا نمیاره.. یعنی.. آترا اونقدر معصومه که هیچ کس نمی تونه
 بلایی سرش بیاره.. من دلم روشنه که آترا سالم و سرحاله..
 روشنی دلش، دلمو روشن می کرد. حس می کردم که ارتباط عمیقی با آترا داره و دورادور اونو می فهمه.. نگرانی ها و در
 عین حال، امید دادناش عجیب، به دلم می چسبید..
 خواستم چیزی بگم که صدای موبایلم بلند شد و حواسم رو پرت کرد. به سمت حال راه افتادم و گوشیمو برداشتم.
 با دیدن شماره ای که دفعه ی قبل سانیا باهاش بهم اس ام اس داده بود، سریع دکمه ی اتصال رو زدم و گوشیمو کنار گوشم
 گرفتم..
 - الو امیر علی..
 صداسش پر از ترس بود.. پر از نگرانی و گریه..
 - چته؟ چی شده؟

- امیر .. آترا ..

داد زدم :

- حرف بزن .. آترا چی شده ؟

- نمی تونم توضیح بدم .. فقط بیا ..

کنترل صدام دست خودم نبود .. نعره می کشیدم .. مثل وقتی که بابا رو توی خاک می گذاشتن و کاری از دستم بر نمی اومد

..

- کجا ؟

هق هقش توی گوشم سمفونی مرگ راه انداخته بود . با صدای لرزونی گفت :

- بیا بیمارستان (...) ..

سرم گیج رفت . پرنده با شنیدن صدای فریادم با سرعت از اتاق خارج شد . با دیدن حال من به سمت گوشی پرید و شروع کرد

به صحبت کردن .. اما من دیگه چیزی نمی شنیدم ..

مثل زمان دیدن خیانت سانی .. این بار برای دخترم .. تمام حواس پنج گانه ام خاموش شدن ..

تمام دنیام سیاه شد .. تمام دنیام این بار ، از عسلی چشمای آترا .. به سیاهی رسید .. تمام دنیام .. از ترس بیمارستان رفتن

دخترم ، می لرزید ..

انگار ، زلزله ی صد ریشتری توی وجودم به راه بود و زلزله نگارش هم ... طبق معمول ؛ کسی نبود جز سانیا ..

دستم به دیوار گرفتم و سرگیجمو کنترل کردم . باید برم سراغ دخترم . باید تمام ممنوعیت هایی که دو سال ازش دور کردم

رو کنار بزنم و دوباره شروع کنم . آترا الان بهم نیاز داشت . نباید می شکستم . نباید ...

- صبر کن منم بیام .. با این حال که همیشه پشت فرمون بشینم ..

سوییچ ماشینش رو توی هوا تکون داد و در ادامه گفت :

- با ماشین من بریم ..

با هم از خونه خارج شدیم . کاش می گفت که حالش چطوره . کاش می گفت که چه بلایی سر دخترم اومده . کاش می گفت

و این همه فکر مسموم رو ازم دور می کرد . کاش یه کلمه برای دلخوش کردنم می گفت که حالش خوبه و این قدر نگرانم

نمی کرد .

اما حقیقت این بود که سانیا هیچ وقت به فکر نگرانی های من نبود . هیچ وقت به فکرِ حالم نبود . و همین منو تا عمقِ

شکستن پیش برد . اما آترا منو برگردوند .. منو از من گرفت و زنده ام کرد . آترا باعث و بانی زندگی من بود و من به خاطر

اون باید با تمام خستگی هام کنار می اومدم . مثل تمام این دو سال و آرامش نسبیش ..

پرنده با نگرانی می روند و تمام وجودش پر از استرس بود . درک کردم دوست داشتنش رو .. درک کردم این رو که اونم آترا رو

دوست داره و مثل من نگرانسه ..

به این که همدرد دارم ، دل خوش کردم .. به این که همراه دارم و مجبور نیستم تنها برم بیمارستان ، برای عیادت دخترم .. دل خوش کردم .. به پُر بودنِ نیمه ای از لیوان دل خوش کردم و شدم همون امیر علی_ پدر .. همون امیر علی که با پدر شدنش دست از دیوونگی ها و کارای اشتباهش کشید ...

ماشین جلوی بیمارستان توقف کرد . درو باز کردم و با حالت دو به سمتِ ایستگاه پرستاری راه افتادم و اسم و فامیل آترا رو دادم . پرستار آدرسی داد و من فقط سر تکون دادم . با سرعت به همون جایی که گفت ، رفتم و به اتاقی رسیدم . در اتاق رو باز کردم و با آترای روی تخت مواجه شدم .

نفسم رو به بیرون فوت کردم و به سمت تختش دویدم . تازه متوجهِ سانیا شدم که روی صندلی_ کنار تخت نشسته بود و گریه می کرد . نگاهِ پر از تحقیر و کوبنده ای بهش انداختم و بالای سر آترا ایستادم .

حالا وقتش نبود .. حالا وقت دلیل خواستن و دعوا کردن نبود ..

آترا با دیدنم شروع کرد به بهونه گرفتن و گریه کردن . دستمو روی کمرش گذاشتم تا بلندش کنم . پتو از روی پاش برداشته شد و تازه تونستم پاهای کوچیک و باند پیچی شده اش رو ببینم .

با دیدن پاهاش ، سرم رو چرخوندم و با صدای بلندی گفتم :

- با دخترم چه کار کردی ؟

سانیا آب دهنش رو قورت داد و آرام و با تته پته گفت :

- درِ .. ماشین باز شد .. بعد ..

چشمامو بستم و تمام وجودم شد کنترل روی خودم ... تا مبدا داد بزمنم ..

- چی ؟

بدون این که وقت تلف کنه و باعث بشه که بیشتر عصبانی بشم ، سریع گفتم :

- کامل نیفتاد .. خودش رو به در گرفت .. اما پاهاش به آسفالت ساییده شدن ..

آترا رو که میون دستای من و تخت مونده بود ، طوری بغل کردم که دستم به پاهاش نخوره و شروع کردم به آرام کردنش .

گریه اش کمتر شده بود و با نفس بریده بریده می گفت :

- بابا .. بابا .. بریم .. تونه (خونه)

توی گوشش گفتم :

- چشم بابا .. چشم دختر قشنگم .. می ریم .. می برمت خونه ..

- من .. می تسم .. (می ترسم)

لپ سرخ و برجسته اش رو غرق بوسه کردم و گفتم :

- نترس عزیزم .. بابا اینجاس .. نترس ..

همون موقع در باز شد . با فکر این که حتما پرنده ، برگشتم . اما با دیدن دکترِ سفید پوش ، نگاهم رو برگردوندم که گفت :

- شما پدرشی ؟

- بله دکتر .. زخمش چطوره ؟

دکتر نگاهی به آترا که توی بغلم بود انداخت و گفت :

- مواظب باشید که به پاش فشاری وارد نشه .

آترا رو روی تخت گذاشتم و پتو رو روش کشیدم . بوسه ای به پیشونیش زدم و گوشمو به دکتر سپردم :

- خیلی شانس آورده .. این که خودش رو گرفته و از ماشین پرت نشده یه معجزه اس .. خیلی کم این قبیل اتفاقات رخ میده ..

در مورد زخمش هم .. چون ماشین یه دفعه ایستاد ، بچه روی دو زانو افتاد و به شدت به زمین ساییده شد . اما زخماش

سطحی و بزرگن ... زخم عمیق نداره خدا رو شکر ..

سری تکون دادم و تشکر کردم که ادامه داد :

- می تونید ببریدش ..

آترا رو بغل کردم و بدون این که به سانیا نگاهی بندازم ، از اتاق خارج شدم که دیدم پرند روی صندلی نشسته و منتظره ..

با دیدن آترا سریع به سمتم پرید و با چشمای نمناک از اشکش ، گفت :

- حالش چطوره ؟

نفسمو فوت کردم و گفتم :

- خوبه ..

- اما پاهاش ..

روی سر آترا رو بوسیدم . هنوز باورم نمی شد که حالش خوبه و تمام فکرام از روی نگرانی بود .

- جریانش مفصله .. بعدا برات میگم ..

آترا به سمت پرند برگشت و با دیدنش قهقهه زد و گفت :

- پَـ پَـ .. بَدَل (بغل)

لبخندی به عکس العملش زدم و گفتم :

- بغلش می کنی تا برم برای تصفیه حساب و پیام ؟ مثل این که خودشم از دیدن تو خوشحال تر شد تا من !

پرند که خیالش راحت شده بود ، گفت :

- این چه حرفیه .. باشه .. پس من بیرون منتظرتون می مونم ..

آترا رو بهش سپردم و خواستم ازشون جدا بشم که با نگاه پر از غیظ سانی روبرو شدم .

- این دختره کیه ؟

بهش نزدیک شدم و در گوشش گفتم :

- این همونه که جای خالی تو رو برای آترا پر کرد .. کسی که آترا می شناسش و دوستش داره .. کسی که برای داشتن بچه اش ، اونو نمی دزده .. کسی که بچشو به امون خدا روی صندلی شاگرد ول نمی کنه و نمی ذاره از ماشین بیفته .. کسی که برای آترا و خوشحالیش ارزش قائله .. !
ازش دور شدم و سعی کردم عصبانیت رو کنترل کنم .
الان دیگه جای آترا امن بود .
الان دیگه آترا پیشم بود و نیازی به نشون دادن عصبانیت نبود ...
الان فقط آترا بود و آترا ..

پرنده داشت با پرهام صحبت می کرد و می گفت که امشب ممکنه دیرتر بره خونه . بعد از قطع کردن گوشیش ، جلو رفتم و با نگاه پر از تشکری گفتم :
- مرسی پرنده جان .. امروز واقعا بهم کمک کردی ..
بهش خیره شده بودم . لبخند گرمی روی لبش نشست و صورت مهتابیشو زیباتر کرد . زیباییِ نفس گیری نداشت اما آرامش نگاه آسمونیش به آدم منتقل می شد . زیباییش آنی نبود اما موندگاری داشت .. نفس گیر نبود اما امید توی صورتش موج می زد .. باورم نمی شد که یه دختر بیست و دوساله تا این حد آروم و گرم باشه ..
- این چه حرفیه ؟ من به خاطر علاقه ای که به آترا داشتم تمام این کارا رو کردم .. بدون هیچ چشم داشتی ..
دستشو جلو برد و گونه ی آترا رو نوازش کرد . نگاهم رو از پرنده گرفتم و به آترا که خوابش برده بود خیره شدم . زیباییش باعث شد نتونم خودم رو کنترل کنم و برای هزارمین بار توی اون یکی دو ساعت ، خم شدم و صورت معصومش رو بوسیدم .
هنوز هم دلتنگش بودم .. انگار که هنوزم به دنبالش می گشتم ..
پرنده لحن حرف زدنش رو بچه گونه کرد و گفت :
- اگه اجازه بدید من دوباره به این خانم کوچولو سر بزوم ..
لبخندی زدم و گفتم :
- باشه ..
بعد چیزی یادم اومد و ادامه دادم :
- راستی .. چند روزی نمیارمش مهد .. می خوام پیش خودم بمونه ..
ابرویی بالا داد و با کنجکاوی پرسید :
- یعنی دانشگاه هم نیاید ؟
- نه .. این یکی دو روز کلاس ندارم ..

کیفش رو برداشت و در حالی که از اتاق خارج می شد ، گفت :

- باشه .. پس فعلا .. می بینمتون ..

جلو رفتم و در حالی که با هم به سمت در حال می رفتیم ، گفتم :

- پرند ..

جلوی در ایستاد و برگشت به سمتم .

- بله ؟

دستمو جلو بردم و دسته ای از موهای قهوه ایش رو که توی صورتش افتاده بود کنار زدم . نگاهش روی دستم چرخید و بعد به

کفشاش خیره شد . آرام گفتم :

- این خوبی هاتو هیچ وقت فراموش نمی کنم ..

چشماشو بست و باز کرد . بعد از چند لحظه زیر لب گفت :

- منم این نزدیکی و آرامش رو ..

خواستم حرفش رو هضم کنم که درو باز کرد و آرام گفتم :

- با اجازه ..

و توی کسری از ثانیه به سمت پله ها رفت و از نظرم ناپدید شد . درو بستم و بهش تکیه دادم .

پرند دغدغه هاش رو توی دلش پنهون می کرد و با نگاه آرومش آدم رو به اشتباه می انداخت . توی نگاه اول هر کسی فکر

می کرد که این دختر ، بدون غم و مغروره .. فکر می کرد که چون به کسی نیاز نداره ، تنهاست و به کسی محل نمی ده ..

اما اگه به عمقش رجوع می کردی ، می دیدی تنهاییش به خاطر نشون ندادن غم ها و شریک نکردن کسی توی مشکلاتشه

..

به این روحیه اش آفرین می گفتم و ستایشش می کردم .. کم بود دختری با شرایط پرند که این شخصیت رو داشته باشه ..

دختری که از تنهایی هاش سو استفاده نمی کرد و یکی از بزرگترین دغدغه هاش ، خانواده و برادرش بود ..

صدای در زدن باعث شد از فکر خارج بشم . حدس زدم که باید پرند باشه و چیزی جا گذاشته . درو باز کردم و خواستم چیزی

بگم که با سانی روبرو شدم . اخمی کردم و گفتم :

- چی می خوای ؟

دستشو نزدیک آورد و خواست بازوم رو لمس کنه که عقب رفتم . با لحن پر از بغضی گفتم :

- منو ببخش امیر .. باور کن توی یه لحظه اتفاق افتاد .. می خواستم ببرمش پارک .. می خواستم یه شب خوب رو باهاش

داشته باشم .. می خواستم نبودنم رو برایش جبران کنم ..

صورتمو جمع کردم و با انزجار گفتم :

- تو می خواستی با پارک رفتن مادر بودند رو ثابت کنی ؟ تو می خواستی با داشتن یه شب خوب ، تمام نبودنِ یه سال و نیمه ات رو جبران کنی ؟ تو جای جبرانی هم مگه گذاشتی ؟ سانیا ، .. آترا به تو نیازی نداره ..
با گریه گفت :

- بذار پیام تو .. بذار ببینمش .. فقط همین .. می بینمش و میرم ..

اخم کردم . گریه هاش هنوزم تاثیر داشت ؟ هنوزم با اشکاش داغونم می کرد ؟

نه .. قطعا نه .. هر چقدر هم که می خواستم توی فکر و وجودم دنبال ترحمی نسبت به سانیا بگردم ، پیدا نمی کردم .

سانیا دو سال پیش مُرده بود . دو سال پیش تاثیرِ اشک و غمش از بین رفته بود . دو سال پیش تموم شده بود و دیگه جزئی از وجودم نبود .

- نمی تونم بذارم ببینیش .. نمیشه !

صدای جیغش توی راهرو اکو شد :

- امیر خیلی پستی ..

دستمو جلو بردم و فکشو گرفتم . دندونامو به هم فشار دادم و از بینشون غریدم :

- اگه من پست نبودم که راه برای خیانت تو اینقدر هموار نمی شد .. !

فکشو با یه حرکت ول کردم و همین حرکت ، باعث شد که کمی به عقب پرت بشه . دستش به دیوار خورد و صدای آخش بلند شد .

- دیگه نبینمت ..

درو کوبیدم و وارد خونه شدم . صدای گریه ی آترا بلند شده بود . به سمت اتاق دویدم و بغلش کردم . شیشه شیر که پرند براش آماده کرده بود رو از روی پاتختی برداشتم و توی دهنش گذاشتم . چشماشو بست و سرشو به سینه ام فشار داد . لبخندی زدم و چشمامو بستم .

آرامش واقعی این جا بود . توی آغوشم بود و نمی خواستم به هیچ وجه از دستش بدم . آرامش واقعی وجودِ آترا بود .

آترا شیشه شیر رو کنار زد و دستش رو به سمتِ هال دراز کرد :

- بابا .. تاتون ! (کارتون)

خندیدم و گفتم :

- چشم بابایی .. کارتون می خوای ؟ چشم ..

شیشه شیر رو پرت کرد و از بغلم جدا شد . خواست روی پاهاش بایسته که دردش گرفت و شروع کرد به گریه کردن .

اخمام در هم شد و بغلش کردم . حین این که گریه می کرد هی می گفت :

- بابا اوف سُدَم .. (اوف شدم)

بردمش توی حال و برای این که ذهنش از درد منحرف بشه ، روی صندلی مخصوصش نشوندمش تا نیفته و براش کارتون گذاشتم . با دیدن باب اسفنجی دستاشو به هم کوبید و با خوشحالی مشغول نگاه کردن تلویزیون شد . شیشه شیرش رو هم کنار دستش گذاشتم تا هر وقت دوست داشت بخوره . عادت داشت که تا وقتی خیلی گرسنه اش نشه ، لب به چیزی نمی زد . برای همین هیچ وقت مجبورش نمی کردم که شیر بخوره و ترجیح می دادم خودش بره سمتش . داشتیم لباسامو در می آوردم که تلفن زنگ خورد . پیرهنم رو در آوردم و به سمت گوشی رفتم . برش داشتیم و گفتم :
- بله ؟

آوا بود .. با نگرانی گفت :

- چی شد امیر ؟ خبری نشد ؟

عصبی سری تکون دادم . این قدر هول و دستپاچه شده بودم که به کل یادم رفت بهشون خبری بدم .
- راستش .. آترا الان پیشمه ..

صدای آوا رنگِ تعجب گرفت و گفت :

- وا ! یعنی چی ؟ یعنی اون زنه خودش ..

- نه .. خودش نیاورده ..

داشتیم فکر می کردم که چطور باید توضیح بدم . مطمئنا اگه می گفتم از بیمارستان بهم زنگ زده کلی نگران می شدن . اما چاره ای نبود . بالاخره وضعیت آترا رو می دیدن و بعد از این که بهشون نگفتم شاکی می شدن .

- آترا یکم حالش بد شد .. سانیا هم هول شد و تصمیم گرفت که بهم خبر بده ..

- چی ؟ الان چطوره ؟ کجا یاید الان ؟

خنده ام گرفت و گفتم :

- آوا .. تو زنگ زدی خونه .. کجا باید باشیم آخه دخترِ خوب ؟ خونه ایم .. حالِ هر جفتمون هم خوبه ..

آوا نفس عمیقی از روی آسودگی کشید و بعد گفت :

- باشه من و مامان الان میایم اون جا ..

تا اومدم چیزی بگم ، صدای بوق زدنِ تلفن بلند شد . سری تکون دادم و گوشی رو قطع کردم .

نگاهی به آترا کردم . داشت کارتون می دید و حواسش به نبودنِ من نبود .

وارد حمام شدم و آب سرد رو باز کردم . در حمام رو بستم و رفتم زیر دوش .. قطره های سرد آب به صورت و تنم می پاشیدن اما سرماشون حس نمی شد ..

اونقدر درونم حسِ بد و متفاوت بود .. که سرما و گرما رو نفهمم !

روی تخت افتادم بودم و جون می گندم . صدای گریه های مامان توی سرم سمفونیِ مرگ به راه انداخته بودن . سیگارِ نصفه و نیمه ای رو که یه کام بیشتر ازش نگرفته بودم ، روی سرامیکِ سفیدِ کف اتاق انداختم و چشمامو بستم .

با خودم با همه با ترسِ تو مخلوط شدم ..

شوت بودم که به بازیِ بدی شوت شدم ..

ترامادول ها داشت اثر می کرد و هر لحظه نابود تر می شدم . هر لحظه نزدیک تر ... به لحظه ی فراموشیِ تمامِ عشقم ..

از تحمل که گذشتم به تحمل خوردم ..

دردم این بود که از یادِ خودی گول خوردم ..

به سرفه افتادم . روی تخت خم شدم و پشت سر هم ... سرفه های خشک

صدای گریه ی مامان اوج گرفت . سیگار دیگه ای روشن کردم ..

مامان زار زد ..

من کام گرفتم ..

مامان اسممو صدا زد ..

سیگارو از لبم دور کردم ..

از تو آغاز شدم تا که به پایان برسم ..

مامان می گفت : « علی .. درو باز کن .. »

من به این فکر می کردم که کدوم قسمتِ زندگیِ من ، لایق این اسم بودم ؟

بوی زن دادم و زن داد به موی فشنم ..

مامان به در کوبید ..

نفسِ من گرفت ..

صدای فریادِ حامد بلند شد ..

سیگار از دستِ من افتاد ..

- امیر علی این لعنتی رو باز کن ..

خسته از بودن تو خسته تر از رفتن تو .. !

سیگار روی ملافه افتاد و ملافه سوراخ شد ..

صدای تق تقی اومد ..

چشمام رو به بسته شدن رفت ..

خسته از آن چه که بود و به خدا هیچ نبود ..

دستم جلو رفت ..

سیگار دیگه ای از جعبه ی مارلبرو بیرون کشیدم .. با ته سیگاری که روی ملافه افتاده بود ، روشنش کردم و گوشه ی لبم

گذاشتمش ..

مست کردم که نفهمم چه به روزم آمد ..

آره .. اون شب ، من با دود سیگار و جعبه ی خالیِ ترا ، مست کرده بودم و به حال خودم و خیریت هام ، قهقهه می زدم ..

چشمای خمارم دور تا دور اتاقِ پر از دود می چرخیدن ..

داشتم آروم می شدم ..

فقط چند لحظه مونده بود ..

چند لحظه مونده بود تا آروم بشم ..

حتم داشتم ..

داشت تموم می شد ..

سانی خودش همیشه با ترامادول دردامو آروم می کرد ..

این بار هم حتما درمان می شد .. حتما دردم درمان می شد ..

چای داغی که دلم بود به دستت دادم ..

آنقدر سرد شدم از دهنت افتادم ..

سانی مثلِ خاکستر سیگار ریخت .. از ذهنم رفت .. چشمای عسلیش ، با خاکسترِ سیگار های پشت سر همم ، تلاقیِ عجیبی

ایجاد کردن و بعد از چند لحظه این تلاقی نابود شد ...

صدای « یا علی » مامان بلند شد .. در اتاق باز شده بود و چشمای من بسته ...
باختیم آخر بازی همگی دست زدند ..

هی فلانی! زندگی شاید همین باشد؟!
یک فریب ساده و کوچک
آن هم از دست عزیزی که تو دنیا را
جز برای او و جز با او نمی خواهی.
من گمانم زندگی باید همین باشد.
...
« مهدی اخوان ثالث »

شیر آب رو بستم و دستی توی موهای کوتاه و خیس کشیدم . حوله رو تنم کردم و وارد هال شدم که دیدم آترا داره دنبالم می
گرده و هی صدام می کنه .. جلو رفتم و گفتم :
- جانِ بابا عزیزم ؟

دستشو کامل توی دهنش کرده بود و چشماشو تنگ ... نتونستم در مقابلِ صورت بامزه اش خودمو کنترل کنم و گوشو
بوسیدم که صدای زنگ بلند شد . به سمت در رفتم و درو باز کردم . آوا بدون این که به من نگاهی کنه سریع وارد شد و به
سمت آترا دوید . مامان دستمو گرفت و گفت :
- خوبی پسرم ؟

سری تکون دادم و گفتم :

- آره مامان .. خوبم .. بیا تو حالا ..

درو بستم و ادامه دادم :

- من میرم لباس بپوشم ..

و به سمت اتاق راه افتادم . زیر پوشِ مشکی و شلوار ورزشیِ ساده ای پوشیدم و حوله ی کوچیکی برداشتم تا موهامو خشک
کنم . نگاهی به خودم انداختم . صورتمو کمی کج کردم و دستی به گونه ام کشیدم . جای سیلیِ حامد نمونه بود . هر چند که
جای ضربه اش توی سرم حک شده بود ...

صدای فریادِ آوا بلند شد :

- این زنیکه چه بلایی سر آترا آورده ؟

از اتاق خارج شدم و شمرده شمرده همه ی داستان رو براشون تعریف کردم . آوا لحظه به لحظه سرخ تر و عصبی تر می شد . ناخناشو کرده بود توی دهنش و می جویدشون . وقتی این حرکت رو می دیدم اعصابم خورد می شد . کنارش نشستم و دستشو گرفتم :

– می دونی از این کار بدم میاد .. !

آوا یه دفعه اشکش جاری شد و با صدایی لرزون گفت :

– یعنی یه ذره هم حسِ مادری توی وجودِ اون زن نیست ؟ چطور دلش اومد آخه .. ؟ نگاهش به صورتِ مظلومِ آترا افتاد و این قدر ظالمانه رفتار کرد ؟ بچه رو گذاشت روی صندلی و حتی کمر بندشو نبست ؟ سرشو توی آغوش گرفتم و توی گوشش گفتم :

– عزیزم جلوی آترا گریه نکن ، می ترسه .. به جای این کارا خدا رو شکر کن که حالش خوبه و دیگه این اتفاقات تکرار نمیشه .. !

سرشو بالا آورد و لباسو روی گونه ام گذاشت . آروم گونه ام رو بوسید و گفت :

– داداشی دیگه نمی خواد آترا رو بذاری مهد .. خودم هر روز صبح میام پیشش می مونم ..

سرشو بوسیدم و گفتم :

– قربونت برم .. حالا بی زحمت یه چایی دم می کنی ؟

بلند شد و گفت :

– باشه .. همین الان انجامش می دم ..

دسته ی پشتیِ صندلیِ آترا رو گرفت و چرخوندش تا با خودش به آشپزخونه ببرش . بعد از رفتن اونا ، مامان کنارم نشست و دستمو گرفت . آروم گفت :

– خیلی اذیت شدی مگه نه ؟

نفسمو فوت کردم بیرون و گفتم :

– مامان میشه صحبتش رو نکنیم ... ؟

مامان بدون توجه به حرف من ، گفت :

– می خوای چه کار کنی علی ؟

شاید این بزرگترین سوالی بود که حتی خودم ، از خودم می پرسیدم و جوابی براش نداشتم . می خواستم چه کار کنم ؟

– یادته با محدثه صحبت کردی ؟ یادته قرار بود ازدواج کنی تا زندگیت از این وضع خارج بشه .. ؟ یادته می گفتمی که می

دونی باید مادر بالای سر آترا باشه ؟ چی شد که همشو فراموش کردی ؟

سکوت کردم و سرمو پایین انداختم . اخم عمیقی بینِ ابرو هام نشست و به فکر افتاده بودم . راست می گفتم .. قرار بود

خیلی تغییرات توی زندگیم ایجاد بشه اما ...

- این همه گفتم مهناز زنِ خوبیه .. بفرما .. داره ازدواج می کنه .. ماهِ آینده مراسم عروسیش رو برگزار می کنه .. تازه عروسیش تهرانه !

آهی کشیدم و گفتم :

- مبارکش باشه مادرِ من .. من که نمی تونستم به خاطرِ این که برای اون خواستگار اومده یا داره ازدواج می کنه ، هول هولکی زندگیِ خودم و آترا رو به چالش بکشم .. می تونستم ؟

- نمی تونستی .. اما امیر علی .. حواست باشه .. این دختره برنگرده و بشه قوزِ بالا قوز !

عصبی بلند شدم و شروع کردم به قدم زدن . با وجود تمام کنترلی که روی خودم داشتم ، صدام کمی بلند تر شده بود :

- مامان این اتفاق قرار نیست بیفته .. هیچ وقت ! پس بحثش رو نکن !

مامان هم بلند شد و جلوم ایستاد . با نگرانی توی چشمام زل زد و گفت :

- یعنی هیچ کس توی زندگیت نیست ؟ بعد از اون هیچ حسی در رابطه با فردِ دیگه ای توی دلت ننشست ؟

چشمامو بستم و دستامو مقابلِ صورتم گرفتم . نفس عمیقی کشیدم و دستامو برداشتم .

یه لحظه توی ذهنم اومد ... یه چیزی که نمی خواستم حتی بهش فکر کنم ..

پرند ؟

نه .. مسلما نه .. مسلما یه دخترِ بیست و دو ساله کسی نبود که بخوام تو این لحظه بهش فکر کنم .. نه به خاطرِ خودم .. که به خاطرِ اون ..

نمی خواستم حتی با فکرم ، با تصورم ، به زندگیِ یه دخترِ بیست و دو ساله آسیبی وارد کنم .. اونم کسی مثلِ پرند ..

- نه مامان .. کسی نیست ...

همون موقع آوا ، آترا رو به حال آورد و رفت تا سینیِ چایی رو بیاره .. منم متفکر روی مبل نشستم و به روبروم خیره شدم ...

- واسه بار آخر میگم آوا .. مراقبش باش .. باندا ی پاش رو هم عوض کردم .. نیم ساعت دیگه وقت خوابشه ..

آوا که دیگه کفرش در اومده بود ، با حرص گفت :

- برو ببینم .. خیر سرم دو تا بچه بزرگ کردم ها ! برو دیگه .. !

از آیفون دور شدم و به سمتِ پرشیای نوک مدادیم رفتم . استارت زدم و عینک آفتابیمو به چشم زدم . به روبرو نگاه کردم و نفسمو فوت کردم بیرون .

درگیری های فکریم رو کنار گذاشتم و خواستم برای یه بار هم که شده ، برای خودم جلو برم . برم و بپرسم . دلیل تمامِ کارهایی که کرده بود رو بپرسم . بپرسم چرا .. ؟ چرا باید گند می زد به زندگیمون ؟

این بار مسئله ، آترا نبود .. خودم بودم و تمامِ تار های بوری که سفید شدن . خودم بودم و تمام جوونیِ کذاایم که اون سرِ دنیا به خاطرش به باد دادم . خودم و تمامِ ندیدنِ چند ساله ی خانواده ام ... خودم و تمامِ چیزایی که دو سال کنارشون زدم تا بهشون فکر نکنم .

توی خیابونی که گفته بود پیچیدم . نگاهی به پلاک خونه ها انداختم و حدس زدم که خونه ای که گفته بود ، باید آخر خیابون باشه .

بالاخره به پلاکی که گفته بود رسیدم . پلاک سی و شش .. همین جا بود ..

نفس عمیقی کشیدم و برای خاتمه دادن به تمام این بازی ها ، از ماشین پیاده شدم . برگه ی آدرسو مچاله کردم و توی سطل آشغال انداختمش . جلو رفتم و زنگ شماره ی دو رو فشار دادم . چند ثانیه بعد ، صدای لوند و نازکش گفت :
- بیا بالا ..

مقابل در خونه ایستادم و منتظر شدم . انتظارم به دقیقه نکشید که در باز شد . سانی با یه پیراهن کوتاه و قرمز و آرایش غلیظ همیشهگیش ، جلوی در ایستاده بود . سگ پشمالویی هم توی دستش بود .
- سلام عزیزم .. بیا تو ..

از جلوی در کنار رفت تا وارد بشم . قدم برداشتم و بدون این که نگاهی به خونه بندازم ، به سمت پنجره رفتم و به بیرون خیره شدم .

صداش اومد که گفت :

- برو تِد .. آفرین پسر ..

پوزخندی زدم و بدون این که برگردم ، گفتم :

- می شنوم !

صدای تق تق کفشش روی سرامیک ها بلند شد و بعد از چند لحظه ، با حس دستش روی پیرهنم ، برگشتم و گفتم :
- دستتو بکش ...

نگاهی به دستش انداخت و با لبخند گفت :

- یه زمانی همین آرومت می کرد ...

صورتمو جمع کردم و با انزجار گفتم :

- یه زمانی این قدر برام زننده نبودى .. !

عقب رفت و با حالت هیستریکی خندید . بعد از چند لحظه ، صدای خنده اش قطع شد و به سمت میز راه افتاد .

- بذار رُک بگم .. می خوام سریع برم سر اصل مطلب ..

وینستون لایتی از جعبه کشید بیرون و کنار لبش گذاشت . رژ قرمزش روی سیگار ردی گذاشت و من ، هر لحظه تنفرم بیشتر می شد ..

صداش رنگ التماس گرفت و کلماتش ، بوی خر کردن می دادن :

- این بار برگرد .. این بار بذار با هم باشیم .. بذار یه زندگى سه نفره رو شروع کنیم .. این بارم اعتماد کن .. اگه من بد شدم ، خودم تیغ دستت می دم که بکشی رو شاهرگم ..

دستی به ریشِ چند روزه ام کشیدم و گفتم :

- می دونی بزرگ ترین حماقت آدم چی می تونه باشه ؟ بزرگترین حماقت زندگی می تونه این باشه ، که به کسی که اشکاتو می بینه و بی اعتنا میره ، برای بار دوم اعتماد کنی ... !

سیگارو از لبش دور کرد و دود ، آروم آروم از بینی عملیش بیرون می زد ...

- دلیل اصلی جدایی ما به برگشتن و مسائلِ بعدش بر نمی گرده .. توی آمریکا خیلی چیزا بین ما بهم خورد بود ..
اخمی کردم و گفتم :

- چرا حرفِ مُفت می زنی ؟ آمریکا چی کم داشتی ؟ چه آرزویی داشتی که برآورده نشد ؟

خواست چیزی بگه که دستمو بلند کردم و به نشونه ی سکوت جلوش گرفتم :

- زرِ مفت نزن خواهشا .. توی آمریکا تنها چیزی که بین ما بهم می خورد استکان های هر شب بود .. اونم واسه سلامتیِ عشقمون و .. تو .. ! ولی بعد فهمیدم که سلامتی رو نباید از ویسکی خواست .. !

پوزخند زد ... سیگارو توی جا سیگاری له کرد و یکی دیگه روشن کرد ..

- می دونی چرا زننده شدم ؟ چون سیگار گوشه لبم می دارم و شب تا صبح به تو فکر می کنم لعنتی .. چون تو از زنِ سیگاری بیزار بودی و من الان یه سیگاری ام .. ! یه معتاد به دودِ سیگار و تنهاییِ هر شب !

شروع کردم به قدم زدن و با لبخندی مسخره گفتم :

- تو تنها باشی بقیه باید چه کار کنن ! هه .. تنهاییِ هر شب ! می فهمی چی می گی دختره ؟ تو واسه زیاد شدنِ اضافه کاریات خودت واقعیتو به من نشون دادی .. نکنه یادت رفته ؟

چیغ کشید :

- من می خواستم همه چیزو درست کنم . می خواستم به فرید بگم که همه چیز بینمون تمومه ... می خواستم همون روز بهش بگم که هر چیزی بینمون بوده ، فقط مالِ قبل از رفتنم از ایران بود ..

سرم سوت کشید . دستمو روی شقیقه هام گذاشتم و با ناله گفتم :

- قبل از اومدن به آمریکا ... ؟

دستشو روی لبش گذاشت . تیرِ خلاص رو زده بود .. دیگه فایده ای نداشت .. باورم نمی شد .. باورم نمی شد که این همه سال ، ...

جلو اومد و با گریه گفت :

- من می خواستم پای حرفام و قولام بمونم .. باور کن وقتی آمریکا بودیم ، پاکِ پاک بودم ..
نعره کشیدم :

- خفه شو .. حرفتو مزه مزه کن و بعد بنال !

دستمو روی سرم گذاشتم . تند تند قدم بر می داشتم و دوباره مسیرِ رفته رو بر می گشتم ..

- اون همه سال .. اون همه سال ...
از حرکت ایستادم . تو چشماش نگاه کردم و با فریاد گفتم :

- تو چطور می تونی از پاکی حرف بزنی آخه ؟ تو پاک بودی ؟ هه .. دِ لعنتی اگه ... من اگه دستتو نمی گرفتم تو حتی روی پاهات نمی تونستی وایسی ؛ چه برسه به حرفات ... !
با گریه نالید :

- امیر علی .. من هنوزم تو رو می خوام .. من .. امیر ... من می خوام دستمو بگیرم تا بتونم وایسم .. نمی تونم .. آره لعنتی .. نمی تونم .. من بدون تو نمی تونم ..
به هق هق افتاد و ادامه داد :

- از دو سال پیش تا امروز ، هر لحظه به باورِ عشقِ بینمون می رسم .. من دوست دارم .. !
زدم زیر خنده . عشق ...

- دوباره اومدی .. ! این دفعه شیرین تر از قبل دروغ می بافی دختر خانم ! زیرکانه تر لبخند می زنی و دلبرانه تر ناز می کنی !
اما ... دختره .. بعد از رفتنت دلم مُرد ! و خیلی وقته که مغزم تصمیم می گیره نه دلم! پس لوند و دلبرانه که هیچ ! عاشقانه و صادقانه هم که بیایی ! من دیگه نیستم ... چه برسه که تو .. راه عاشقی و سادگی هم بلد نیستی ! بین .. می خوام یه چیز یو واسه بار اول و آخر بگم و باید تو کله ات نگهش داری .. حتی اگه خدا خودش بیاد پایین واسه تضمینت ! یا شیطونو بفرسته واسه به گردن گرفتن تقصیرت ! دیگه فایده نداره دختره .. خیلی وقته که خراب شده تصویرت !
- امیر ..

عقب عقب به سمت در راه افتادم و گفتم :

- بین .. بذار یه چیزایی رو برات روشن کنم .. اینو می بینی ؟ می بینی ؟
به مُچم اشاره کردم و ادامه دادم :

- توی تمام شبایی که جعبه ی مارلبرو و تِرا جای تو رو گرفته بودن ، زخمی به خودم زدم که تا عُمَر دارم .. یادم نره باهام چه کار کردی .. حتی اگه بخوام هم .. این زخم نمی ذاره به تو برگردم .. ! می دونی همیشه چی رو می خواستم ؟ می دونی توی تمام شبای سیاه کمپ چی رو با تمام وجودم تصور می کردم؟ این که سالها بعد ... تو کنار یه مرد زندگی کنی .. مردی که اسمش تو شناسنامه ات ثبت شده و همسرت محسوب میشه ... مردی که شاید زنِ رویاهش باشی اما ... اون هیچ وقت مرد رویاهات نمیشه چون .. ! رویایی ترین کسی که برای تو بود ، من بودم .. جسمت کنار اون می خوابه اما ... فکر با منه ! به این فکر کردم .. که سالها بعد .. بی هوا وقتی یادم بیفتی ، فقط به این فکر کنی که من خوشبختم یا نه .. هه .. سال ها بعد تو یه زن میشی .. که از عذاب وجدان خفه میشه .. می دونم وجدان نداری اما .. بذار چند سال بگذره .. بذار خوب .. خوب خوب درد بکشی .. وجدانِ لعنتیت بیدار میشه .. میشی یه زن که کنارِ مردِ دیگه ایه و به من فکر می کنه .. به دوست داشتن های یه مردِ دیگه پاسخ می دی اما نه از ته دلت .. سال ها بعد .. وقتی شوهرت .. یا شایدم بچه هات خوابن ، می ری توی

آشپزخونه ی خونه ات و سیگار روشن می کنی .. تو نورِ کمِ چراغ خواب ، تصویر منو می بینی و هی کام می گیری .. به این فکر می کنی ، زندگی چطور بود اگه الان ، توی آغوش من ، خواب هفت پادشاه می دیدی ؟ اما دیر یا زود .. جعبه ی سیگار خالی میشه و آشپزخونه ی لوکست از دود پر .. ! می ری و توی آغوشِ همون مرد می خوابی .. سال ها بعد .. من یه آدمِ خوشبختم و تو .. موهای سفیدتو پشتِ رنگ های مصنوعی قایم کردی .. میشی کسی که آرزوشه توی فکر من باشه و من .. دیگه نیستم ..

صدام رو به کم شدن می رفت .

روی به خالی شدن می رفتم ..

نفرتِ دو ساله ام رو تیغ کرده بودم و روی رگاش می کشیدم ..

ادامه دادم :

- می دونی از چی خوشحالم ؟ این که این اتفاق قبل از آترا افتاد .. این که دو سه سال بعدش که الان باشه ، این خیانتو ندیدم .. اگه الان بعد از یه زندگی سه نفره ، خیانتتو می چشیدم که رد می دادم .. ! فقط کنجاوم .. کنجاو دونستن این که شخصیتِ مهربون و مظلومت .. شخصیتِ فیکِ دومت کجاست .. داره کدوم بدبختی رو به خاکِ سیاه می شونه ؟ اون آدم خوبه الان پیشِ کیه و کی رو می تیغه ؟ من اون موقع ها تو رو دوست داشتم .. اونی که شخصیتِ دومت داره خَرش می کنه هم دوستت داره .. یا فقط تویی که فکر می کنی داری ازش سو استفاده می کنی ؟
بغضشو قورت داد . با چشمای سرخش بهم خیره شد و گفت :

- نگو دوستم داشتی .. کسی که دوستت داشته باشه...تو اوج اختلاف...نه میره ...نه می ذاره که بری...!!

درو که نیمه باز بود ، بستم و برگشتم تا جوابی به حرف های مزخرفش بدم ...

- برو بابا .. تو به خیانتِ همیشگی می گی اختلاف ؟ یا شایدم اشتباه .. ؟ کدومش .. ؟ خیانت تو قابلِ بخشش نبود .. حتی برای منی که دیوونه وار می خواستم ! می دونی چیه .. ؟ توقع من زیاد از حد بود .. نباید به تویی که بچه ای و نمی فهمی عشق و عاشقی چیه .. نمی فهمی زندگی و تعهد چیه دل می بستم ! می خواستم بهترین رابطه رو داشته باشیم .. بهترین عشقو .. اما فهمیدم که شعورش رو نداری .. درسته .. دیر فهمیدم .. اما فهمیدم !
انگشت اشاره ام رو به سمت سینه ی خودم گرفتم و ادامه دادم :

- از وقتی که فهمیدم ، این دیگه مالِ تو نیست .. دیگه جای سرِ تو نیست .. تو دیگه کسی که من می خواستم نیستی ..
زمزمه کرد :

- بعد از اون خیانت .. فاجعه ی واقعی رو توی زندگیم دیدم .. می دونی فاجعه چیه ؟

صداش بلند شد و گریه اش ، قاطیِ کلمه هاش می رقصید :

– فاجعه یعنی... اون قدر درونِ تو و دوست داشتنت غرق شدم .. که حتی وقتی نگاهم به یه نفرِ دیگه برخورد می کنه .. حس می کنم دارم خیانت می کنم .. هر شب رو با کسی سپری کردم که مثلِ تو محرمم نبود .. اما نگاهم دیگه به هیچ نگاهی متصل نشد ..

درو باز کردم و از خونه خارج شدم . صدای جیغ و شکستن ظرف ها بلند شده بود . می خواست با حرف های آخرش ، چی رو ثابت کنه ؟ که هنوزم ه*ر*ز*ه* اس ؟
ثابت کرده بود .. همه چیزو ..

ماشینو درِ خونه پارک کردم و پیاده شدم . بارون به شدت می بارید و توی یه دقیقه ، تمام لباسام خیس شده بودن . گوشیمو در آوردم و به آوا اس ام اس دادم که دیر تر میام . شروع کردم به قدم زدن و نگاه کردن به عابرای پیاده و پر از دغدغه .. یادِ شبی افتادم که اعدامِ آرزو هامو دیدم و همین طور ، آواره ی کوچه و خیابونا شدم .. فکرِ اون شب و جعبه ی خالیِ ترا ، دقیقا مثلِ زخمِ روی دستم .. باعث شد سانی رو برای بار هزارم توی سرم خط بزنم .. تایِ آستینام رو باز کردم و کشیدمشون پایین .. هوا سرد بود اما نه اون قدر که بخواد منو بلرزونه .. منی که پس لرزه های خیانت رو هنوزم حس می کردم ، از سردیِ هوا باکی نداشتم .. گوشیمو از جیبم در آوردم و هدفونی که از توی داشبرد در آورده بودم رو بهش وصل کردم . دو تا گوشیِ هدفون رو توی گوشم قرار دادم و بعد از پلی کردنِ آهنگی ، گوشيو توی جیبِ شلوار لیم هول دادم .
از کجا به این جا رسیده بودم ؟

من .. منِ معتاد و داغون .. به یه استاد دانشگاه تبدیل شدم و الان برای خودم کسیم .. الان اون قدر عوض شدم که می تونم برای یه طفلِ معصوم پدری کنم .. اون قدر عوض شدم که می تونم در مقابلِ سانی ها ، چشم ببندم و دیگه اسیر نشم .. شاید اثرِ تجدیدِ خاطرات بود که این قدر درونم تغییر ایجاد کرده بود ..
شاید تجدیدِ درد ها بود که باعث شد مقاوم تر بشم ..

دستِ حامدو پس زدم و فریاد کشیدم :

– تو کی هستی که روی من دست بلند می کنی ؟ زندگیِ من به خودم مربوطه .. هر شب و هر شب میای این جا که چی ؟
برو زندگیتو بچسب .. !

حامد مات و مبهوت من مونده بود و چیزی نمی گفت . حق داشت . بار اول بود که سرش داد می کشیدم . در حقیقت بار اول بود که جرئت کرده بودم جلوش بلند حرف بزنم .. قُلْدُرِی کنم ..

تربیت حاج آقای فرش فروش ، حُکم نمی کرد که پسر کوچیکش داد بزنه .. باعث گریه ی مادرش بشه ..

دست برادری رو که برای خیر خواهی توی صورتش می شینه ، فشار بده و بهش امر و نهی کنه ..

تربیت حاج آقای که یه ملت رو اسم پاکش قسم می خوردن حُکم نمی کرد که پسر کوچیکش معتاد بشه .. اما شده بود ..

حاج آقا هم حتما یه گوشه ای از آسمون ، زار می زد به حال پسر کوچیکه ای که قرار بود تحصیل کرده بشه .. اما خیانت دیده شد .. !

در خونه رو کوبیدم و زدم بیرون . دستی توی جیبم کردم و چند تا تراول و هزاری بیرون کشیدم . پوزخندی روی لبم نشست ..

آخرین چیزی بود که مونده بود ..

از اون حساب میلیونی که توسط بابا پُر شده بود ..

توسط حاج آقا پُر شده بود .. که بعد از اومدن پسرش به ایران ، یه زندگی خوب براش دست و پا کنه ..

که با اون حساب ، زیر بال و پر پسر کوچیکه رو بگیره و مثل دو تا بچه ی دیگه اش ، نذاره کمبودی داشته باشه ..

فقط دو تا تراول صدی مونده بود و چند تا هزار تومانی که قرار بود اون شب به باد بدمشون ..

پولا رو مچاله کردم و توی جیبم هولشون دادم . چند قدم رفتم که دیدم یه گروه از بچه ها دارن فوتبال بازی می کنن . با دیدن من چند تاشون ترسیدن و کنار رفتن .

حق داشتن ..

اون قدر توی لجن فرو رفته بودم .. ؛ که خودم هم ترس داشتم به آینه نیم نگاهی بندازم ..

چشمای خمارمو تنگ تر کردم و داد زدم :

– چتونه ؟ هان .. ؟ مگه من چیم که این قدر ترسیدین ؟ ها .. ؟

دو سه تاشون که بچه تر بودن شروع کردن به دویدن .. دستی به سرم کشیدم و عرق سردی که روی پیشونیم بود رو پاک کردم .

توی سرما عرق کردن هم عالمی داشت ..

با قدم های سست و نا منظم به خیابون اصلی رفتم و برای اولین ماشین دست بلند کردم . تا ماشین ایستاد ، خودمو توش انداختم و گفتم :

– سه تا چهار راه برو جلو ..

راننده برگشت و به قیافه ی خُمارم نگاهی انداخت . اونم ترسیده بود ؟ گمون نکنم .. فقط سری تکون داد و بدون حرفِ اضافه ای ، به سمت مسیرِ مورد نظر حرکت کرد ..
بی تو من با بدنِ لُختِ خیابان چه کُشم ؟

وقتی ماشین متوقف شد ، بدون حرفی چند تا اسکناسِ هزاری روی صندلی انداختم و پیاده شدم . چشمامو می چرخوندم تا پیداش کنم . بعد از چند دقیقه بالاخره دیدمش . توی تاریکی ایستاده بود و داشت با گوشیش ور می رفت .
جلو رفتم و گفتم :

- سریع بده ببینم .. باید برم .. کار دارم ..

سرشو بلند کرد و با دیدنِ من ، پوزخندی زد و گفت :

- آخه پدر صلواتی .. ! تو چه کاری می تونی داشته باشی .. ؟

با وجودِ داغون بودنم ، نمی تونستم اسم پدر بشنوم و کاری نکنم . مضمون نشوندم پای چشمش و فریاد زد :

- دهن کثیف تو بوند .. موادو رد کن بیاد و بعدم گورتو گم کن .. !

اون که به خودش اومده بود ، مشتشو پر کرد و زد زیرِ شکمم .. روی زمین افتادم و از درد صورتم جمع شدم ، ولی کم نیاوردم . با روی پام به زانوش کوبیدم ... ضربه ام باعث شد با سر روی زمین بیفته .

وقتی که حسابِ کار دستش اومد ، پلاستیکِ کوچیکی به سمتم پرت کرد و گفت :

- از طرف آقا دارم می گم .. از دفعه ی بعد خودتو از یه جا دیگه تامین کن .. زیادی جو برت داشته گل پسر .. ! حالا هم مانیو رد کن بیاد ..

دو تا تراولِ آخرو کشیدم بیرون و پرت کردم جلوی پاش .. برشون داشت و بعد هم بلند شد و رفت . خودمو جمع و جور کردم و به دیوار تکیه دادم . صورتم از دردِ بدن جمع شده بود .. دستمو دراز کردم و از روی زمین برش داشتم ..

می پرم دلهره کافیت ..

خدایا تو ببخش ..

خود کُشی دستِ خودم نیست ..

خدایا تو ببخش ..

نفس عمیقی کشیدم و با زورِ فراوان ، خودمو پرت کردم توی یه دستشویی و یه گوشه افتادم . پلاستیکِ کوچیکو باز کردم و دو تا هزاریِ آخرو از جیبم بیرون کشیدم ..

من تو را دیدم و آرام ، به خاک افتادم ..

هرویینو روی یکیشون ریختم .. چشمام می رفتن .. درست نمی دیدم .. دستی به بالای ابرو هام کشیدم و سعی کردم با قدرت خفیفی که توی دستم مونده ، چشمامو باز نگه دارم ..
این غم انگیز ترین حالت غمگین شدن است ..

با دستای لرزون ، اون یکی هزاری و در واقع آخرین هزاری رو ، لوله کردم و بینمو بهش نزدیک کردم ..
زندگی یک چمدان است که می آوریش ..
بار و بندیل سبک می کنی و می بریش ..

کشیدم بالا .. چشمام بسته شد ... تاریکی دستشویی کثیف ، جاشو به تاریکی بی حد و مرز پشت پلکم داد و فقط یه تصویر دیده می شد ..
یه جفت چشم عسلی ..

قبل رفتن بگذار از ته دل آه شوم .
طوری از ریشه بکش آره که کوتاه شوم ..

یه جفت چشم عسلی که باعث و بانی زندگیم بود و ایضا .. باعث و بانی له شدنم ..
یه جفت چشم عسلی که چندین سال ، با قشنگی تمام منو با خیانتش پرورش داد ..
منو با خیانت و دو رویی بزرگ کرد ..
مرد کرد ..

هر پسر بچه که راهش به خیابان تو خورد .. ؛ یک شبه مرد شد و یکه به میدان زد و مُرد ..

سرم به کاشی های کف دستشویی برخورد کرد و دیگه چیزی نفهمیدم ..
بی تو پتیاره ی پاییز مرا می شکنند ..
این شب وسوسه انگیز مرا می شکنند ..

سری تکون دادم . فکرش هم کشنده بود .. فکرش هم نابود می کرد ..

قدم آخرو برداشتم و به روبروم خیره شدم . باید زنگ می زدم ..

یا شایدم بهتر بود که بر می گشتم ..

شاید این که اونو توی مشکلاتم راه بدم کار درستی نبود .. اما ..

به آرامش نگاهش نیاز داشتم ..

به حضور عمیقش نیاز داشتم ..

نیاز داشتم .. به صدای لطیفی که یه روز ، با اشتباه تمام فکر می کردم شبیه صدای سانیاست .. اما حالا به یقین رسیدم که

این طور نیست ..

به یقین رسیدم که این صدا ، این حضور .. این آرامش ، پاکه ..

پاک تر از سفیدی هرویین ..

دستم روی زنگ فشار دادم و چند لحظه منتظر شدم .. صدای بی جونی گفت :

– بله .. ؟

اخمامو توی هم کردم و با نگرانی گفتم :

– پرند .. ؟ منم .. امیر علی ..

در با صدای تیکی باز شد . صداش بد بود .. خیلی کم و بی جون .. اون قدر بی جون که عجیب ، ترسونده بودم ..

به سمت درِ حال دویدم و منتظر شدم تا بازش کنه .. بعد از چند لحظه در باز شد .. با دیدن پرند ، برق از سرم پرید و قدمی

به عقب برداشتم ..

فکش کمی لرزید و دستاشو توی بغلش گرفت . قطره اشکی از گوشه ی چشم کبودش پایین ریخت و زمزمه کرد :

– بفرمایید داخل ..

متوجه شدم که سردش شده . از در رد شدم و با بهت گفتم :

– چی شده پرند ؟

با این حرفم ، بغضش شکست و صدای گریه اش بلند شد . آرامم جلو رفتم و کشیدمش توی بغلم . پیشونیشو به بازوم فشار داد

و گریه اش شدت گرفت ..

صدای گریه اش مثل ناقوسی بود که توی بیراهه های قلبم به صدا در اومده بود ..

– هیس .. آرام باش .. آرام باش ..

دستی به موهاش کشیدم و لبامو به سرش نزدیک کردم . بوسه ای روی موهای قهوه ایش نشوندم و با خودم به سمتِ هال بردمش . دستشو دور بازوم فشار می داد و گریه می کرد .

دلَم با گریه هاش به درد می اومد ..

طاقتِ دیدنِ پرندهِ ضعیف رو نداشتم ..

پرندهی که من می شناختم ، همیشه منبعِ اصلیِ آرامش و استقامت بود ..

دستمو زیرِ چونه اش گذاشتم و سرشو بلند کردم . چشمای اشکیشو بهم دوخت .. آرام گفتم :

- چی شده پرنده ؟ این چه وضعیتیته ؟

پرنده دستی به صورتِ خیس و کبودش کشید . دستشو گرفتم و ادامه دادم :

- حرف بزن پرنده .. کی این بلا رو سرت آورده ؟

تمامِ صورتش جای مشت و کتک بود . ردی از کبودی هم روی دستای سفیدش بود . از عصبانیت به مرز انفجار رسیده بودم ..

- هی .. هیچی ..

بلند شدم و با لحن عصبی گفتم :

- به خاطرِ هیچی این طور شدی ؟ هان ؟ بگو بینم کدوم عوضی ای دست روت بلند کرده ؟

بلند شد و همزمان صدای آخس در اومد . با ترس بهش نزدیک شدم و ادامه دادم :

- چی شده ؟

دستشو به سرش گرفت و گفت :

- قرصام .. قرصامو میاری .. ؟ روی میز آشپزخونه ان ..

متوجه شدم که دوباره سر دردِ عصبی به سراغش اومده .. به سمت آشپزخونه دویدم و جعبه ی قرصاشو برداشتم . یه لیوانو هم پر از آب کردم و به هال برگشتم . روی مبل نشسته بود و سرشو به پشتیِ مبل تکیه داده بود و گریه می کرد . کنارش نشستم و دستشو از روی سرش برداشتم . قرصو به دستش دادم و لیوانِ آبو به دهنش نزدیک کردم . قرصو قورت داد . کمی از آب نوشید و بعد لیوانو کنار زد . لیوانو روی میز گذاشتم و گفتم :

- حالا حرف می زنی ؟

دو تا دستاشو دور بازوم قفل کرد و گفت :

- خواهش می کنم .. خواهش می کنم نپرس .. نمی شه حرف بزنم .. فعلا نمی تونم چیزی بگم ..

به چشمایِ آبی و اشکیش خیره شدم ..

امشب ، دریای صورتش طوفانی شده بود ..

امشب ، باد می زد به چشماش و تلاطم ایجاد می کرد ..

امشب ، کبودی صورت پرند خیلی چیز ها رو به من فهموند ..

دستشو از روی بازوم باز کردم و گرفتمش .. آروم گفتم :

- پرهام کجاست ؟ خیلی وقته ازش خبری نیست ..

پرند به وضوح هول شد اما سعی کرد این هول شدن رو نشون نده . آروم گفتم :

- حالتو از من می پرسه .. الان هم خونه ی دوستشه ..

اخم کردم و گفتم :

- یعنی چی خونه ی دوستش ؟ تو این جا تنهایی و اون خونه ی دوستشه ؟ این پسر اصلا فکر می کنه ؟ خواهرشو تک و تنها

ول کرده و رفته پی علافی ؟

عصبی بودم .. با دیدن صورت پرند این قدر بهم ریخته بودم که نمی دونستم باید چه عکس العملی نشون بدم . از همه بدتر

، حرف نزدنش بود .. از همه بدتر .. این بود که می خواست همه چیز رو تنهایی حل کنه .. از همه بدتر ... این مسئولیت پذیری

بیش از حد و اندازه اش بود ..

پرند بغضش رو قورت داد و گفتم :

- رفته درس بخونه .. منم کاریش ندارم .. بذار مشغول زندگی خودش بشه .. اصلا ..

کلافه دستی به صورتش کشید و بعد ، صورتشو با دستاش پنهون کرد و ادامه داد :

- اصلا همین که الان نیست بهتره .. نمی خوام منو این طور ببینه ..

نفسمو با حرص بیرون دادم و گفتم :

- بابات کی میاد ایران ؟

- دیشب باهات صحبت کردم .. گفت تا یه ماه دیگه کاراش تموم میشه و بر می گرده .. اما دو هفته ی دیگه سوگند بر می

گرده ..

با کنجکاوی گفتم :

- سوگند .. ؟

پوزخندی زد و گفتم :

- زن بابام !

با ناراحتی بهش خیره شدم . یه لحظه فکرم پر کشید به سمت آترا .. اگه منم با یه نفر دیگه ازدواج می کردم ، آترا بهش می

گفت زن بابا ؟ اگه من ازدواج می کردم ، آترا هم مثل پرندی که از باباش دور شد ، از من دل می کند ؟ ازم دور می شد ؟

سری تکون دادم .. فکر این که آترا ازم دور بشه عذابم می داد . حاضر بودم تا ته دنیا تنهایی ها رو تحمل کنم اما هیچ وقت

آترا باهام غریبه نباشه ..

پرند کمی بهم نزدیک شد و سرشو روی شونه ام گذاشت . دستام خشک شده بود ..

تازه به فکر افتادم ..

من کجا بودم ؟

این عکس العمل ها چی بود .. ؟

- اشکالی نداره .. ؟

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

لب پایین و بالامو به هم فشار دادم . چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم .

دستمو دور شونه اش فشار دادم و گفتم :

- اشکالی نداره ..

همون طور که سرش به شونه ام چسبیده بود ، چشماشو که هنوزم رد اشک درونش ، حکایت از دریای طوفانی چند دقیقه

پیش داشت ، بهم دوخت و به آرومی گفت :

- مرسی که هستی .. تنهایی نمی تونستم از پیشش بر بیایم ..

لبخندی به صورت پر از تلاطمش پاشیدم و گفتم :

- هیچ کس تنهایی نمی تونه از پس مشکلات بر بیاد .. منم توی روزای تیره و تارم تنها نبودم .. منم مشوق داشتم ...

سرشو پایین انداخت و زمزمه کرد :

- یعنی می خوای مشوق من باشی ؟

سوال پرند رو برای خودم تکرار کردم .. می خواستم ... ؟

توی پرند خیلی چیزا دیده بودم .. خیلی چیزای خوب .. توی وجودش آرامشی پیدا کرده بودم که هیچ وقت از بین نمی رفت ..

حتی موقع طوفانی شدنش هم ، یه آرامش عجیب توی نگاهش موج می زد ..

آرامشی که از جنس لطافتش بود .. از جنس مهربونیش ..

با صدای آروم و چشمای بسته ، گفت :

- می خوام تمام پل های پشت سرم خراب بشن .. می خوام مثل کسی که داره به جهنم میره ، راه برگشتی نداشته باشم ..

من می خوام بهشت رو بین جهنم با تو بودن حس کنم امیر .. من به آرامش حضورت نیاز دارم ..

چونه اش لرزید و بازومو لرزوند .. سرمو کمی پایین بردم .. به صورت مهتابیش نزدیک شده بودم .. نگاهش هراسون بود ..

مثل بچه ای که نه راه پس بلد بود .. نه راه پیش ..

پیشونیم به پیشونیش چسبید .. مثلِ کوره داغ بود .. انگار واقعا، حضورِ خودشو توی زندگیِ جهنمیِ من رو می خواست ..
 انگار خودشو آماده کرده بود ..
 زن!
 خنده ات دنیا را نا امن میکند ...
 و ما رم می کنیم ...
 « اینجا هیچکس دل شیر ندارد »
 به اندازه یک ... "زنده ماندن" ... تا به تو راه است .
 مادرم راست می گفت ...
 ما از جنس سوگوارانیم ..
 پدرم شبِ آخر گفت ،
 در آغوش تو کسی قبل از مردن نمی گرید ..
 زن !
 تو آشکارا بخند ...
 ما دزدانه نگاه میکنیم ... !
 اینجا هیچکس دل شیر ندارد .. !
 « نیکی فیروز کوهی »

سرمو عقب کشیدم . چشماش باز شد .. بلند شدم و آرام گفتم :
 - من باید برم .. در رو خوب قفل کن .. اگه چیزی نیاز داشتی بهم خبر بده ..
 به سمت در رفتم و زیر لب ادامه دادم :
 - مراقبِ خودت باش ..
 از خونه خارج شدم . هوای سردِ بهمن ماه توی صورتم خورد و منو به من برگردوند ..
 چشمامو بستم و نفسِ عمیقی کشیدم .. با قدم های آرام و ناخواسته ، به سمت درِ حیات راه افتادم و سعی کردم چند دقیقه
 ی قبل رو فراموش کنم ..
 توی ذهنم به عقب می رفتم و خودم رو مرور می کردم .. خودم .. رفتارم .. حرکاتم .. پرند .. حضورش .. آرامشش ..
 فهمیدم که نه اومدنِ پرند حادثه بود ..
 نه رفتنِ سانیا فاجعه ..
 فهمیدم خودم ، خودم رو ساختم ..

و این زندگی رو .. ایضا ..

با حسِ لگد خوردن به پهلویم یکی از چشمام باز شد . از بینِ پلکم یه مردِ سبز پوش می دیدم با اخمای در هم .. دستی به سرم کشیدم و تکیه ام رو به دیوار دادم . صدای مرد بلند شد :

- پاشو خودتو جمع کن ..

نگاهی به اطرافم انداختم . چیزی توی سرم نبود .. خالیِ خالیِ بودم ..

مثلِ بادکنکی که با هزار امید به آسمون رفته بود و سوراخ ، به زمین برگشته بود ..

مردِ سبز پوش به دو نفر اشاره کرد و اونا به سمتم اومدن . سرم درد می کرد ..

چرا این دفعه تاثیرش فرق داشت ؟ چرا حالم بهتر نشده بود ؟ چرا نمی تونستم حرف بزنم یا تکون بخورم .. ؟

دو نفر بازو هامو گرفتن و بلندم کردن .. تلو تلو خوردم و عقبگرد رفتم که دستامو سفت تر گرفتن و هولم دادن بیرون .. با استشمامِ هوای بیرون یکم سردردم کم شد ..

نورِ قرمز و آبیِ بالای ماشین توی چشمم می خورد و اذیتم می کرد . سر تکون دادنای مردِ سبز پوش و تلاششون برای انداختنِ من توی ماشین ، باعث می شد بفهمم که چی شده و جریان از چه قراره ..

توی ماشین نشوندم و در بسته شد . چشمامو بستم و دستی به سرم گرفتم .. هر چیزی رو که فراموش می کردم ، حضورِ بی اراده و خیالیِ سانی فراموش نمی شد ..

چشمای عسلی و خوش حالتش فراموش نمی شد ..

عشقی که بهش داشتم و با خیانت جواب گرفت ، فراموش نمی شد ..

داشتم با محمد صحبت می کردم که آترا دستی به صورتم کشید و گفت :

- بابا دَسَم می تاره (دستم می خاره)

حق داشت ! چند روز بود که ریشم رو زده بودم .. خندیدم و نشوندمش رو پام . دستش هنوزم روی صورتم بود ..

- دوست نداری بابایی ؟

چالِ روی گونه اش نمایان شد و با لذت گفت :

- توبه .. (خوبه)

همون موقع آوا در حالی که میوه می آورد ، گفت :

- من با تو حرفی ندارم ! هر وقت میای اینجا ، بالا نمیای .. همش میای پیشِ مادرت ! یه وقت نگی خواهرم دلتنگ میشه !

بعد هم با حالتِ قهر و طلبکارانه کنارم نشست . خندیدم و گفتم :

- حالا که اینقدر ناراحتی فردا نهار درست کن تا پیام خونه ات !
در حالی که خنده اش گرفته بود ، اخم کرد و گفت :
- نخواستم ! نخواستم ! همیشه کار واسم درست می کنی .. !
بعد ابرویی داد بالا و سرشو به گوشم نزدیک کرد . آروم ادامه داد :
- برو به همونی بگو واست غذا درست کنه که ..
بعد با چشم و ابرو به شونه ام اشاره کرد . با کنجکاوی گفتم :
- چی میگی تو دختر ؟
انگشت شست و اشاره اش رو جلو آورد و روی شونه ام گذاشت . بعد تار مویی رو جلوم گرفت و گفت :
- فکر کردی من خرم ؟
مامان که از حرکاتِ ما تعجب کرده بود ، نگاهشو از بافتنیِ توی دستش گرفت و گفت :
- شما چتون شده امشب ! خیلی پیچ پیچ می کنید !
هم خنده ام گرفته بود هم تعجب کرده بودم . این دختر چرا این قدر تیز بود ؟
آوا نگاهی به تار مو کرد و گفت :
- حفته به عنوانِ مدرک جرم نگهش دارم ولی این دفعه ازت می گذرم .. !
خواستم جوابشو بدم که آترا دستشو جلوم تکون داد و گفت :
- بابا ..
سرمو به سمتش چرخوندم و گفتم :
- جانِ بابا ؟
پَه می تام (می خوام)
چند روز بود که پرند رو ندیده بود . فکر نمی کردم این قدر بهش وابسته باشه که وقتی نمی بینش ، دلتنگش بشه ..
باشه بابایی .. بعدا می ریم پیشش ..
آوا در حالی که سیبی پوست می کند ، گفت :
- به به .. می بینم که دخترت هم با انتخابات مشکلی نداره !
محمد هم مثلِ مامان گیج شده بود . واسه همین پرسید :
- عزیزم چیزی شده ؟
آوا قاچِ سیبی به دستش داد و با بیخیالی گفت :
- نه .. چه اتفاقی می تونه بیفته ؟
همون موقع کسری و کیانا با سر و صدا از اتاق خارج شدن و گفتن :

- دایی جون .. میشه آترا رو با خودمون ببریم تو اتاق ؟ می خوایم باهاش بازی کنیم !
وقتی که با هم صحبت می کردن و صداشون قاطی می شد خیلی فضای جالبی بود ! دوتاشون کاملا شبیه هم بودن و اکثر مواقع هم ، همزمان صحبت می کردن . در حالی که سعی داشتیم ناراحتشون نکنم ، گفتم :
- نه دایی جون .. آترا پاهاش زخمی شده .. ممکنه اذیت بشه و گریه کنه ..
اونا هم که نا امید شده بودن ، سری به نشونه ی فهمیدن تکون دادن و به اتاق برگشتن .
گوشی رو قطع کردم و زیپ ساک دستیمو بستم . برای بار پنجاهم به آوا زنگ زده بودم و توصیه های لازم رو کردم . می دونستم که محدثه و آوا هر دوشون مراقبشن و علاوه بر اون مامان هم هست ، اما ته دلم اصلا از این که تنهاس می داشتم راضی نبودم .. کاش می شد ببرمش .. اما اون جا جای بچه ها نبود ...
دیروز ظهر ، یکی از بهترین دوستای بابا فوت کرد . مرد خیلی خوبی بود و بعد از مرگ بابا خیلی هوای حامد رو داشت . من که اون موقع ها وضعیتم سیاه سیاه بود و هیچ وقت نتونستم کنار حامد باشم .. برای همین تمام مسئولیت اون زمان به دوش حامد بود و آقای بهوند ، یعنی همین دوست بابا خیلی بهش کمک کرد ..
قرار بود تا نیم ساعت دیگه حامد بیاد دنبالم و با هم بریم اراک . چون اراک زندگی می کردن و اقوام درجه یکش اونجا بودن ، تصمیم گرفتن که همون جا خاکش کنن .. حامد می گفت چون بچه ی کوچیک داری و مرخصی گرفتن برات سخته نمی خواد بیای .. اما به خاطر تمام زحمت هایی که کشیده بود و کمک هایی که کرده بود باید می رفتم .
به سمت آشپزخونه راه افتادم تا قهوه ای برای خودم آماده کنم . به خونه ی بدون آترا عادت نداشتم . وقتی صداش توی خونه نبود دلم می گرفت . خیلی بهش وابسته بودم .. انگار به جای این که من برای آترا باشم ، اون برای من بود ...
فنجون قهوه رو برداشتم و به حال رفتم . روی کاناپه ی همیشگیم نشستم و به روبروم خیره شدم . نگاهی به قهوه انداختم .. تلخ تلخ بود ..
بعد از دو سال .. قرار بود قهوه ی تلخ بخورم .. قرار بود به علایقم برگردم .. مهم نبود که سلیقه ام توی این مورد شبیه سانیا بود .. مهم این بود که سلیقه ی من بود .. نمی خواستم به خاطر اون از خودم دور بشم .. نمی خواستم خودم رو گم کنم .. من باید همون باشم .. همون امیر علی که بدون هیچ دغدغه ای از ایران رفت ...
هر چقدر که زجر کشیدم ، بزرگتر شدم .. مرد تر شدم .. و عاقل تر ..
قهوه ام رو تموم کردم و فنجونو روی میز گذاشتم . گوشیمو از جیبم در آوردم و وارد contacts ام شدم . شماره ها رو به ترتیب از نظر گذروندم و روی حرف Y مکت کردم ..
یزداد - پزند
دستمو چند لحظه روی شماره نگه داشتم و بعد ، تصمیم خودم رو گرفتم .
گوشی رو کنار گوشم گرفتم .. بعد از چند تا بوق ، صدای آرومش توی گوشم نشست :
- الو ..

- سلام ..

سعی کردم صورتش رو توی ذهنم بیارم . حدس زدم که لبخندِ کمرنگی روی صورتش نشست ..

- سلام .. خوبی ؟

- ای .. تو چطوری ؟ بهتر شدی ؟

صداش آرام تر شد و تقریبا زمزمه کرد :

- اوهوم .. بهترم ..

با یاد آوریِ پرندِ کتک خورده ، اخمام در هم شد و گفتم :

- نرفتی دکتر ؟ پرهام که دیدت چی گفت ؟

صدای آهش رو شنیدم . مکثی کرد و بعد گفت :

- نه نرفتم .. کبودی که قرص و دارو نمی شناسه ! خودش خوب میشه .. پرهامم عصبانی شد .. اما آرامش کردم ..

پوزخندی زدم و گفتم :

- اونم مثلِ من خر کردی آره ؟ آخه تا کی می خوای حرف نزننی دخترِ خوب ؟

پرند که انگار کلافه شده بود ، گفت :

- تو رو خدا امیر علی .. میشه راجع بهش حرف نزنیم ؟

اخمم از بین رفت و ناخودآگاه لبخندی زدم .. برای بار اول اسم کاملم رو از زبونش شنیده بودم ..

برای این که ناراحتش نکنم و بهش فشار نیارم ، بحث رو عوض کردم و گفتم :

- من دارم میرم سفر .. چند روزی نیستم ...

اونم که از این بحث خسته بود ، خوشحال شد و گفت :

- واقعا ؟ خوش بگذره ...

صدای زنگ بلند شد .. به سمتِ آیفون رفتم و در همون حال گفتم :

- ممنون .. خواستم بگم مراقبِ خودت باشی .. با پرهامم صحبت می کنم که حواسش بیشتر بهت باشه .. کاری چیزی نداری ؟

؟

- نه .. سفر به سلامت ..

- مرسی .. سلام به پرهام برسون .. فعلا ..

آروم گفتم :

- خدانگه دار ..

گوشی رو قطع کردم و دکمه ی آیفون رو زدم و به اتاق رفتم . ساکم رو برداشتم و در حالی که دنبال عینک آفتابیم می گشتم

، شماره ی پرهام رو گرفتم .

صدای ضبط شده ای گفت : « شماره ی مشترک مورد نظر ، خاموش می باشد .. »
 به بقیه اش گوش ندادم و قطع کردم . با خودم گفتم که بعدا دوباره بهش زنگ می زنم ...
 خودمو روی تخت پرت کردم و چشمامو بستم . تمامِ صحنه های قبرستون ، جلوی چشمام بود .
 یاد بابا افتاده بودم .. یادِ نبودنم ..
 حامد می گفت موقع مرگ چشمای بابا باز بودن .. می گفتن وقتی چشمِ مُرده باز باشه یعنی چشم انتظار بود ..
 آره ... بابا چشم انتظارِ من بود و رفت ..
 زمان شکستنِ یه پسر می تونه وقتی باشه که پدرش رو به خاک می سپارن .. وقتی که بُتِ زندگیِ زیر خروار ها خاک دفن
 میشه ...
 وقتی رفتم سرِ خاکش ، آسمون به شدت می بارید و خاک ، گِل شده بود .. زمستونِ اون سال عجیب داغ بود و نبودنِ بابا رو
 به رخ می کشید ..
 صدای حامد باعث شد از فکر خارج بشم :
 - علی .. گوشت ده بار زنگ خورد .. کجایی تو ؟
 چشمامو باز کردم و به بالشِ پشت کمرم تکیه دادم . حامد با اخم و ناراحتی بهم نگاه می کرد . انگار می دونست که به چی
 فکر می کردم . انگار می دونست که هر روز حسرتِ نبودنم رو می خورم ..
 گوشی رو برداشتم و با دیدنِ میس کالی از آوا ، شمارشو گرفتم .. بعد از چند ثانیه صدای پر از ترسش ، توش گوشم نشست :
 - امیر .. بیچاره شدم ..
 برق از سرم پرید و با ترس از این که بلایی سر آترا اومده ، گفتم :
 - چی شده آوا ؟
 آوا میونِ هق هقش گفت :
 - محمد .. تصادف کرده .. الان توی اتاق عمله .. امیر من این جا دست تنهام ..
 از روی تخت بلند شدم و در حالی که تند تند وسایلمو جمع می کردم ، گفتم :
 - باشه .. من همین الان میام تهران .. نگران نباش عزیزم .. من خودمو می رسونم ..
 تا گوشی رو قطع کردم ، حامد با نگرانی پرسید :
 - چی شده ؟
 - محمد تصادف کرده .. الان بیمارستانن .. آوا خیلی ترسیده بود .. من میرم تهران ...
 حامد پرسید :
 - نگفت حالش چطوره ؟
 - نه .. چیزی نگفت .. فقط گفت توی اتاق عمله ..

سوییچ ماشینش رو به سمت گرفت و گفت :

- پس با ماشین برو ..

ساک دستیمو برداشتم و در حالی که به سمت درِ اتاق می رفتم ، گفتم :

- نه .. با تاکسی میرم .. این جا ماشین لازمت میشه .. سعید این جا دست تنهاس .. ماشینم نداره .. تو یکی دو روز بیشتر بمون شاید به کمک نیاز داشته باشه ..

سعید پسرِ آقای بهوند بود .. کسی رو نداشتن .. درکش می کردم .. الان نباید تنها می موند .. هر چند که اون نوزده سالش بیشتر نبود و باید از این سن ، برای خانواده اش همه کس می شد ..

برای خواهرش .. مادر و برادرِ کوچیکش ، مردِ خونه می شد .. پدر می شد .. حامد آهی کشید و گفت :

- باشه .. پس منو خبر کن ..

سری به نشونه ی « باشه » تکون دادم و از اتاق زدم بیرون . پله های مسافر خونه رو تند تند پایین اومدم و از پیرمردی که پشت میز نشسته بود ، راجع به تاکسی هایی که به تهران میرن پرسیدم .

با کلافگی و عصبانیت گفتم :

- آقا شما بیا سوار شو من کرایه ی تمام جاهای خالی رو حساب می کنم ..

چند نفر به سمتِ ماشین اومدن و راننده که انگار حرفِ من رو نشنیده بود ، مشغول چک و چونه زدن با اونا شد . پوفی کشیدم و با عصبانیت به بیرون خیره شدم . بعد از چند دقیقه به توافق رسیدن و سوار شدن . یه زن و مرد بودن با دخترشون . من جلو نشستم و منتظر شدم تا راننده سوار بشه ...

راننده سوار شد و شروع کرد به حرف زدن راجع به قیمتِ بنزین و گاز .. مدام از تورم می نالید و می گفت که بعد از این همه سگ دو زدن واسه یه لقمه نون ، باز کم میاریم ..

به حرفاش توجهی نکردم و هدفونم رو توی گوشم گذاشتم .. صدای فرهاد درست نشست جایی که .. از بعدِ رفتنِ سانی هنوزم .. درد می کرد ...

تو هم با من نبودى ..

مثلِ من با من .. !

و حتی مثلِ تن ! با من ..

برای بار هزارم توی سرم همه‌شده ...

دوباره تصویرِ گریه‌ی مامان و آوا جلوی چشمم اومد ..

از شدتِ درد ، صداهای عجیب‌غریبی از گلویم خارج می‌شد ..

حامد کمرش شکست و این چیزی نبود که فهمیدنش نیاز به هوشیاری داشته باشه .. اینو توی خُماری هم می‌فهمیدم .. که

حامد .. برای بار دوم .. این بار نه برای بابا .. بلکه برای اعتیادِ من .. شکست .. !

روی تخت بودم و مدام فریاد می‌کشیدم .. چرا اسیر این جا شده بودم ؟ من که معتاد نبودم .. من که کاری نکرده بودم .. من

فقط به سانی اعتیاد داشتم و با دیدنش توی بغلِ یه نفر دیگه نابود شدم .. من فقط با دست و پا زدن عشقم زیر دست و پای

یه نفر دیگه خورد شده بودم .. از بین رفته بودم ...

سرمو کج کردم .. تمامِ تنم نه از دردِ ترک کردن .. که از دردِ ترک شدن ، تَرَک خورده بود ..

من .. شاهدِ نابودیِ دنیای منم ..

باید بروم دست ، به کاری بزنم ..

چشمای نیمه بازم هنوزم پیِ یه رد می‌گشت .. ردی از این که نشون بده همه چیز دروغه .. همه چیز اشتباس .. اما نبود ..

سیاهیِ خیانتش از هر سفیدی ، سفید تر بود .. حتی از سفیدیِ این دیوارا .. که انگار اونا هم به امیر علیِ این داستان می

خندیدن !

سانی رو از بین میله‌های پنجره می‌دیدم .. مطمئن بودم که توهم نزدم .. خیلی وقت بود که مواد به بدنم نرسیده بود و نرفته

بودم توی رویا ...

هر بار مرا می‌نگری ، می‌میرم .. از کوچکی ما می‌گذری .. می‌میرم !

دستم بالا آوردم و خواستم توی دستام بگیرمش ..

مثلِ زمانی که جلوی ماشین افتاده بود و تمام لباساش ، خاکی شده بودن .. مثلِ همون موقع که دستشو به سمتم دراز کرد و

دستشو گرفتم ..

اشک توی چشماش بود ؟ نه نبود .. مسلماً ناراحت نبود .. فقط با تاسف نگاهم می‌کرد ... بلند شدم .. از جام بلند شدم و به

سمت در رفتم .. پرستاری که دمِ در ایستاده بود فریاد کشید :

- تو این جا چه کار می‌کنی ؟

بدون توجه به اون شروع کردم به دویدن .. می‌خواستم سانی رو ببینم و بغلش کنم .. می‌خواستم یه بار دیگه آغوشش برای

من باشه .. حاضر بودم در آغوش بکشمش حتی وقتی می‌دونستم که آغوششو به روی خیلی‌ها باز کرده ...

می‌دویدم و همه با فریاد دنبالم بودن .. چند نفر جلومو گرفتن .. سانی دقیقاً جلوم ایستاده بود و فقط نگاهم می‌کرد ..

فریاد کشیدم :

– نرو لعنتی ... نرو منو می بینی ؟ می بینی که چه بلایی سرم آوردی ؟

دو زانو روی زمین افتادم .. چهار نفر دورمو گرفتن و دستامو کشیدن .. روی زمین کشیده می شدم و فریاد می زدم :
– نذارید بره .. نذارید بره ...

همچنان روی زمین افتاده بودم .. دستامو از دستاشون بیرون کشیدم و خودمو به دیوار نزدیک کردم .
سرفه ی خشکی کردم .. دستامو به دیوار چسبوندم و سرمو توی دیوار کوبیدم ..
یک بار .. دو بار ..

دفعه ی سوم .. دفعه ی چهارم ..

سرم داشت گیج می رفت ...

مایع گرمی از پیشونیم پایین می اومد ..

دفعه ی پنجم .. ششم ..

دستام از پشت کشیده شدن .. سرم دوباره توی دیوار کوبیده شد ... چشمام بسته شدن .. سرم گیج می رفت ...
دفعه ی هشتم ..

عقب رفتم .. بلندم کردن .. منی که هیکل گنده ام از در رد نمی شد این قدر لاغر شده بودم که دو نفر بلندم کردن و به اتاق بردنم ...

چند لحظه بعد چشمام باز شد .. باز هم همون اتاق لعنتی .. اما .. این بار تصویر سانی پشت میله های پنجره نبود .. دیگه
دلیلی برای هوشیاری وجود نداشت .. چشمام بسته شد ... و همه جا سیاه ..

سری تکون دادم و برای تمام اون لحظه ها افسوس خوردم ..

برای هول دادن خودم به مرز سیاهی .. افسوس خوردم ..

برای نابود شدنم .. افسوس خوردم ..

برای دوری از هر اون چه که آرزوشو داشتم و نداشتم .. افسوس خوردم ..

نفس عمیقی کشیدم ..

امان از اون چشم ها .. چشمایی که هشت سال تمامم رو نابود کرد ..

رنگ چشم هاش ، یه روز روشن کننده ی سیگارم بود ...

روشن کننده ی زندگیم ..

اما امروز ..

انگار داشت فراموش می شد ..

مردونگیم رو .. غرورم رو .. خودم رو ! گذاشته بودم به پای فراموش کردنش ..

برای بافتنِ زندگیِ در رفته ام ، تمامم رو گذاشته بودم ..
 یه وقتی دلم می خواست داد بزنم .. داد بزنم و بگم : « میم .. مثلِ مردونگیِ منی که از زخمِ خیانت دیدم و خیانت نکردم ..
 »

عقب رفتم .. عقب تر از خاطراتِ همیشگی .. عقب تر از دیوونگیِ هام .. وقتی که یه پسرِ کله خراب بودم و تنها دغدغه ام
 سیگار کشیدنای پنهونی بود ..

حکایتِ زندگیِ ما شده مثل دکمه ی پیراهن
 اولی رو که اشتباه بستی تا آخرش اشتباه می ری .
 بدبختی اینه که زمانی به اشتباهت پی میبری که رسیدی به آخرش...

سروش پیکی به سمتم دراز کرد و گفت :

- یه امشبو مسخره بازی در نیار و بده بالا .. !

دستشو پس زدم و با اخم گفتم :

- ول کن سروش .. می دونی که زیاد اهلش نیستم ..

اهلش نبودم ... اهلش نبودم و سانی باعث شد اهلش بشم ..

سروش که اصرار کردن رو بی فایده می دونست ، بیخیال شد و رفت . تمامِ حواسم پرتِ دخترِ چشمِ عسلیِ اون سمتِ
 سالن بود .. سیگاری در آوردم و گوشه ی لبم گذاشتم . فندک زدم ..

فندکِ اول .. بعد از دیدنِ اون چشمِ ها .. چشم های روشنی که با دیدنشون ، روشن شدم .. ! مثلِ ماشینِ قراضه ای که بعد
 از سال ها یه نفر دستی بهش می کشه ..

« روشن شدم مثل چراغی آن ورِ دیوار

سیگار با سیگار با سیگار با سیگار »

سیگارم به فیلتر رسیده بود که یکی از بچه ها با هیجان کنارم نشست و گفت :

- غرقِ غرقیا ! خیلی خوشگله مگه نه .. ؟

به سمتش برگشتم و با بی حواسی گفتم :

- کی .. ؟

با چشم و ابرو به دخترِ چشمِ عسلی اشاره کرد و گفت :

- همون که حواس از سرت برده .. خب برو جلو پسر .. هر چی هم که باشه به تو که نه نمی گه !
 لبخندی روی لبم نشست و ابرویی بالا دادم :
 - معلومه که نه نمی گه ! ..
 بلند شدم و خواستم به سمتش برم که اونم بلند شد . یه پسر پشتش راه افتاده بود و توی گوشش حرف می زد . دختره با
 کلافگی سرش داد زد :
 - این قدر مزاحم نشو ..
 جلو رفتم و با اخم گفتم :
 - هی پسر .. این کارا جاش این جا نیس ..
 پسره جلو اومد و با لحنی پر ادعا ، گفت :
 - تو چه کاره ای ؟
 دستی به پیشونیم کشیدم و جلو رفتم . توی گوشش گفتم :
 - فکر کن کسی که می تونه با یه اشاره بندازت بیرون از این جا ..
 پوزخندی روی لبش نشست . از این که کسی بهم پوزخند بزنه متنفر بودم .. با زبون لبمو تر کردم و مشتتم پُر شد که به سمت
 صورتش بره ، که همون موقع ازم دور شد .
 پوفی کشیدم و به سمتِ دخترِ چشمِ عسلی رفتم ... توی چشماش نگاه کردم و گفتم :
 - اذیت می کرد ؟
 با لحنی آمیخته با ترس گفت :
 - آره .. اگه می دونستم توی این مهمونی همچین کسانی پیدا میشن نمی اومدم ..
 سری تکون دادم و چیزی نگفتم . با لبخند گفت :
 - مرسی که کمکم کردی ..
 بعد دستشو به سمتم دراز کرد و با لحنِ شیطونی ادامه داد :
 - همون طور که توی این مهمونی آدمای کثیف زیادن ، آدمای خوبی مثل شما هم کم نیستن .. خوشحالم که باهاتون آشنا
 شدم ..
 چشماش برام تعبیرِ یه رویای بی پایان بود ..
 اما دیر فهمیدم که بی پایان ،
 یعنی بی سرانجام ..
 یعنی بدون هیچ عاقبتی ..

آخر مهمونی بود و هر چقدر چشم چشم می کردم ، نمی دیدمش .. سروش که صاحب مهمانی بود هم ازش خبری نداشت . با ناامیدی ، خداحافظی کردم و از خونه خارج شدم .

همزمان با وارد شدنم به حیاط ، صدای جیغی شنیدم . جلو رفتم و با کنجکاوای نگاهی به اطراف حیاط انداختم که دیدمش .. حالا دیگه می شناختمش ..

سارا .. دختر نوزده ساله ای که همه به اسم سانی می شناختنش ..

یه نفر داشت اذیتش می کرد ... جلو رفتم و پسر رو از یقه گرفتم .

فکم منقبض شد .. باز همون پسر ..

پسر با ترس بهم نگاهی انداخت که مستی توی صورتش زدم . سانی هنوزم به دیوار چسبیده بود و از ترس داشت می مُرد ..

بعد از این که حسابی زدمش ، در خونه رو باز کردم و انداختم بیرون . به سانی نزدیک شدم و آرام گفتم :

- حالت خوبه .. ؟ این مرتیکه که ..

سریع خودشو توی بغلم انداخت و با گریه گفت :

- می خواست .. می خواست منو ..

بغلش کردم و توش گوشش گفتم :

- هییس .. نترس .. تموم شد دختر خوب .. تموم شد .. نترس دیگه ..

بعد از چند دقیقه که آرامتر شده بود ، از بغلم بیرون اومد ... نگاهی به صورتش انداختم ..

- آخه تو با این سنت این جا چه کار می کنی ؟ این جا به درد تو می خوره ؟

بهم خیره شد و با بغض گفت :

- به اصرار یکی از دوستانم اومدم .. نمی دونستم که فضاش این طوره ..

و بعد مابین بغض و گریه اش ، لبخندی روی صورتش نشست و ادامه داد :

- یه جور میگی انگار خودت صد سالته ! از صورتت زار می زنه که بیشتر از بیست و دو ، سه سال نداری ..

با صدای راننده ، از ده سال پیش برگشتم به حال ..

حالی که دیگه سانی نبود ..

که یه جفت چشم عسلی دنیاو نمی ساختن ..

که سانی داشت فراموش می شد و جای خودش رو می داد به ..

نه .. جای سانی اون قدر کثیف خالی شد که نمی خوام کسی دیگه ای پُرش کنه ..

مسلمما هر کسی که وارد زندگیم بشه ، جایگاه و مقام دیگه ای داره ..

- یه نخ می خوامی ..؟ انگار تو هم مثل ما داغونی پسر ... !
 به پاکت سیگار روی داشبرد خیره شدم . سری تکون دادم و با زهرخندی گفتم :
 - نه .. سیگار نمی کشم ..
 سری تکون داد و در حالی که ته سیگارشو از پنجره بیرون می انداخت ، گفت :
 - خوبه .. خوبه که سیگار نمی کشی .. آفرین .. !
 بهش نگاهی انداختم که دیدم چشماش به یه جا خیره شده . مسیر نگاهش رو گرفتم و متوجه شدم که از آینه ، به عقب نگاه می کنه .. برگشتم و نگاهی به عقب انداختم . زن و مرد هر دو خوابشون برده بود و دختر سیزده - چهارده ساله ، بینشون نشسته بود و سعی می کرد نگاهش رو بدزده و خودشو به خواب بزنه ..
 اخمام در هم شد و نگاهی به راننده انداختم .. انگار خوشش اومده بود ..
 - هی آقا .. حواست به جلو باشه ..
 راننده نگاهی به اخم های من انداخت و پوزخندی روی لب نشوند . عصبی تر شدم . بهش نمی اومد این قدر کثیف باشه .. اما این حقیقت وجود داشت که هیچ کس بهش نمیاد چیزی که هست ، باشه ..
 دستمو مشت کردم و رومو به پنجره برگردوندم . پدر دختر توی خواب هزار شاه بود و نمی دونست که باید مراقب ناموش باشه .. منم کاره ای نبودم که بخوام حرفی به راننده بزنم .
 حدودا ده دقیقه ی بعد ، وقتی که نزدیکای تهران بودیم ، ماشین ایستاد . به اطراف نگاهی انداختم . یه قهوه خونه ی کوچیک کنار جاده بود که یکی دو نفری داخلش بودن . برف به شدت می بارید و تمام جاده پر از برف بود .
 راننده از ماشین پیاده شد و از شیشه سرشو آورد داخل تا چیزی بگه :
 - من میرم یه چایی بخورم ..
 از ماشین پیاده شدم و با اخم و عصبانیت ، گفتم :
 - دو ساعت راه که چایی خوردن نداره ! بیا بشین تو ماشین ... !
 راننده که داشت به سمت قهوه خونه می رفت ، با این حرف من برگشت و ابرویی بالا انداخت .
 - مثل این که تو تنت می خاره ها ! مشکلی داری وایسا کنار جاده و سوار یه ماشین دیگه شو !
 جلو رفتم و در حالی که سعی داشتم خودمو کنترل کنم ، گفتم :
 - مگه تو بلدی بخارونی ..؟ نه داداش .. تو فقط بلدی چشم چرونی کنی .. !
 به سمتم دوید و یقمو گرفت . قیافه اش رو شبیه قلدر کرده بود که بگه منم آره ..
 نمی دونست اینی که جلوش ایستاده امیرعلیه .. مچ دستشو گرفتم و داد زدم :
 - هی یارو .. دست کثیف تو بنداز .

دستشو از یقه ام جدا کردم و هولش دادم به عقب . دو سه قدم عقب رفت و نزدیک بود روی زمین بیفته که خودشو کنترل کرد . دوباره قدمی به جلو برداشت و خواست مستی به صورتم بزنه که دستشو توی هوا گرفتم و تابش دادم . معلوم بود که دستش داره خرد می شه و حسابی دردش گرفته . لگدی به زانوم زد که باعث شد تعادلش رو از دست بدم و دستشو ول کنم . خواستم به سمتِ درِ ماشین برم تا کیفمو در بیارم که از عقب به سمتِ کاپوت پرتم کرد و از پشت افتاد روی کمرم . موهای کوتاهم رو با شدت کشید و وقتی سرم کمی از کاپوت فاصله گرفت ، سرمو به شدت به کاپوت کوبوند ..
دردی توی سرم پیچید و چشمام تار شدن . چشمامو بستم ..
ضربه ی دوم ..

سرم دوباره عقب رفت و درست زمانی که می خواست ضربه ی سوم رو وارد کنه ، با پشتِ پا لگدی بهش زدم و بلند شدم . یه متر اونور تر روی زمین افتاده بود و سرش به سنگی برخورد کرده بود . از گوشه ی پیشونیش خون می چکید . دستشو به پیشونیش گرفته بود و با نفرت و کمی هم لذت ، به من نگاه می کرد .
دستمو به سرم گرفتم . همه جا چرخید ..
یه بار ..
دو بار ..

راننده لنگ لنگون به سمت ماشینش راه افتاد و در حالی که درِ سمتِ شاگردو باز می کرد ، با پوزخندی گفت :
- حالا بشین تا ماشین پیدا کنی ..

بعد ساکمو از ماشین بیرون انداخت و ماشینو دور زد و سوار شد . تا به خودم اومدم ، دیدم پاشو رو گاز گذاشت و رفت .
تلو تلو جلو رفتم و ساکمو از روی زمین برداشتم . دستی بهش کشیدم و خاکِ روشو پاک کردم . باد شدید و سردی می وزید .. دقیقا چیزی که باعث سردرد و میگرنِ من می شد ! با سردرد و سرگیجه ی شدید به سمت قهوه خونه راه افتادم که همون موقع ، یه نفر درو از داخل قفل کرد . جلو رفتم و با مشت روی درِ شیشه ای کوبیدم که صدای دادش بلند شد :
- تعطیله ..

بعد هم از پشتِ شیشه ، پرده ای مشکی رنگ کشید تا فضای داخل پیدا نباشه . کنارِ در افتادم و چشمامو بستم .
امیر علی .. امیر علی سابق .. کسی که توی هیچ دعوایی ، این طور نمی شد .. حتی دستی صورتشو لمس نمی کرد ..
پیر شده بود .. ؟ یا ضعیف .. ؟ یا شاید هم پیر شده بود .. هم ضعیف ..
دستمو توی جیبِ شلوارم کردم و گوشیمو در آوردم ..
همون موقع صداش بلند شد ..
.. low battery

شماره ی حامد رو گرفتم و منتظر شدم .. بعد از چند لحظه صدایی گفت : تلفن همراه مشترکِ موردِ نظر ، خاموش ..

قطع کردم .. یادم اومد که گوشیش از صبح شارژ نداشت و خاموش شد.. یعنی هنوز روشنش نکرده .. ؟ پس برای همین آوا به من زنگ زده بود ..

دستم روی contact ها می رفت و بر می گشت .. خواستم شماره ی مهدی رو بگیرم که گوشیم زنگ خورد . با چشمای نیمه باز به اسم روی صفحه نگاهی انداختم .. یزداد . پرند ...

جواب دادم و گوشه ی رو کنار گوشم قرار دادم .. صدای نازکش توی گوشم ، سمفونی به پا کرد :
- الو ..

- پرند ...

صدای نفس کشیدنش قطع شد و با ترس گفت :

- کجایی ؟ چرا صدات این طوریه ؟

خودمو کمی بالا کشیدم و دست ی آزادم رو به سرم گرفتم . راهی نبود .. باید بهش می گفتم .. نمی تونستم تا صبح توی این سرما بمونم ..

- من توی راه تهرانم .. می تونی بیای دنبالم .. ؟ تقریباً سی کیلومتر باید بیای ..
تند گفت :

- باشه .. باشه .. از کجا داشتی می اومدی .. ؟

- اراک ..

- من تا بیست دقیقه دیگه اون جام ..

در حالی که صدام رو به ضعیف شدن می رفت ، آرام گفتم :

- تند نیا .. مواظب باش ..

گوشی رو قطع کردم و انداختمش کنار . تمام توانم رو به خرج دادم تا چشمامو ببندم . دستی به کت چرمم کشیدم .. خیلی سرد بود ..

ساعت روی مچم ، عدد یازده رو نشون می داد . از ترس این که گوشیم خاموش بشه ، زودتر به پرند پیام داده بودم و اسم قهوه خونه رو براش فرستادم .

ساکمو روی کولم گذاشتم و کنار جاده ایستادم تا اگه اومد ، ببینم . بعد از چند دقیقه نور ماشینی توی چشمام افتاد و جاده ی تاریک رو ، روشن کرد ..

حضورش بازم روشنی آورده بود ..

جلوی پام ماشینو نگه داشت و سریع پیاده شد .. با دیدنِ وضعیتِ من ، جیغی کشید و به سمتم اومد تا ساکم رو بگیره که به سمتِ در عقب راه افتادم ..

نمی خواستم پرند ضعفم رو ببینه .. نمی خواستم فکر کنه که باید دستمو بگیره ..

من مرد بودم .. من .. امیر علی بودم .. !

روی صندلیِ عقب دراز شدم و چشمامو بستم . روشن بودنِ بخاریِ ماشین ، باعث شد که تنِ یخ بسته ام کمی گرم بشه . پرند درو باز کرد و کنارِ پاهام نشست . پاهامو کمی کج کرده بودم تا جام بشه . دستی به صورتم کشید و با گریه گفت :
- چی شده .. ؟

دستشو گرفتم . داغ بود .. داغِ داغ .. حضورش خوب بود .. گرم بود و لذت بخش ..

تکیه ام رو به در دادم و خودمو کشیدم بالا . لبخندِ محوی روی صورتم نشست . پرند از روی صندلیِ شاگرد ، پلاستیکی برداشت و بطریِ آبی از پلاستیک بیرون کشید . درش رو باز کرد و در حالی که به صورتم نزدیکش می کرد ، گفت :
- چه بلایی سرِ صورتت آوردی امیرعلی ؟

اسممو کامل صدا می زد .. واسم قشنگ بود .. شنیدنِ اسمِ کاملم از زبون پرند لذت بخش بود .. سانی اکثرِ اوقات اسممو نصفه صدا می زد .. مگر این که چیزی می خواست ..

کمی از آب خوردم . پرند دستمالی برداشت و خیسش کرد . دستمالو به صورتم کشید و خونِ خشک شده ی پیشونیم رو پاک کرد.

بعد هم پالتوی بنفشش رو در آورد . با تعجب بهش نگاه کردم . پالتو رو مثلِ پتو روم گذاشت و گفت :
- خیلی سردی ..

بوی Gucci بینم رو پُر کرد ... نگاهی بهش انداختم .. با یه تی شرتِ سفید بود . پالتو رو برداشتم و خواستم بذارمش دورش که گفت :

- من خوبم امیر .. توی ماشین بودم .. سردم نیست ..

اخمی کردم و گفتم :

- مگه میشه .. ؟ ببین .. بازوت سرده ..

دستمو به بازوش گرفتم . لبخندی روی لبش نشست . راست می گفت .. داغ بود ..

- ببین .. میگم که سردم نیست .. بذارش روت ..

دستشو کشیدم و به خودم نزدیکش کردم . چشمای آسمونیش ماتِ چشمای سیاهِ من بود .. لبخندِ محوم پاک نمی شد ..

سرشو پایین انداخت .. وصله ی چشماش و چشمام از بین رفت ..

اما دلم ..

« دنیا عجیب می شود و آخرالزمان

نزدیک می شود اما نمی رسد »

چشم های پرند آخر الزمان من بود .. چشم هاش ، حرف از پایان باختن ها میزد ... چشم هاش ، ارمغان تبسم بود ..
چشم های پرند آخر الزمان تمام درد ها بود .. تمام امیر علی های ضعیف و باخته .. تمام امیرعلی شکست خورده و خیانت دیده ..

پرند نقطه ای بود که پایان خط می نشست و شروعی بود برای دوباره بودن ..

سرمو به صورتش نزدیک کردم . نفس های داغش ، صورت یخ زده ام رو داغ کرد .

این بار من گام اول رو برمی دارم پرند ...

لبامو روی لباس گذاشتم .

دنیا ایستاد . زمان ساکت شد و زمین متوقف .. انگار دنیا برای یه لحظه زمان رو به من داد ، تا اون طور که می خوام باشم ..
اون طور که دوست دارم ..

خم شدم روی صورتش . سرشو به صندلی جلویی تکیه دادم و دستامو دور گردنش حلقه کردم .

مثل تشنه ای که بعد از هزار هزار سراب به آب رسیده بود ..

پرند رو می خواستم ..

پرند صورتش رو کج کرد و باعث شد به خودم پیام . با ترس نالید :

- امیرعلی .. من اشتباه می کردم .. ما گذشته هامون یکی نیست که بخوایم آینده ای داشته باشیم ..

« ای آنکه در غم دیروز مانده ای

این مرد بی تو به فردا نمی رسد .. »

- هیس .. گذشته درد امروز ما نیست .. درس امروزمونه .. درس بگیر و برو جلو پرند ... کاری به گذشته نداشته باش ..
فقط ازش درس بگیر !

فکش لرزید و دلم رو لرزوند . قطره اشکی از آسمون صورتش جاری شد و زمزمه کرد :

- اما تو سانیای دوست داری .. مادر بچه ات !

انگشت اشاره امو روی لبش گذاشتم و گفتم :

- کی این حرفو زده .. ؟ کی به تو رسونده که من اونو دوست دارم .. ؟

سرشو جلو آورد و روی سینه ام گذاشتش . چشماشو بست و گفت :

- من نمی خوام جای کسی رو پُر کنم ..

شالش از سرش افتاده بود . این دختر همون چیزی بود که سانیا نبود .. همون آرامش .. همون نجابت .. همون کسی که ناگهان میاد و موندگار میشه ..
یه موندگاری با طعم خوشبختی ..
نه عادت ..

« هوا مست می شود ..

و آرامش از لابلای موهای بلند تو ،
برایم دست تکان می دهد ... »

دستم روی موهای قهوه ای رنگش گذاشتم و گفتم :

- تو جای خودت رو داری .. من برای فراموش کردن وابستگی هام ، وابسته ی کسی نمی شم .. اگه می خواستم این کارو کنم، همون دو سال پیش دست به کار می شدم دختر خوب .. من برای وابسته شدن به تو ، دلیلی جز دلم پیدا نمی کنم ...
بعد سرشو از سینه ام جدا کردم و ادامه دادم :

- من امیرعلی ام .. امیر علی تابان .. همینی که چند ماهه می بینش و تمام زندگیش رو از حفظی .. این امیر علی با تمام ندونسته هایی که راجع به تو داره ، می خواد تا تهش باهات باشه .. این امیرعلی دو ساله که به هیچ جنسِ مونثی نگاه نداشت .. چون نمی خواست به دل و احساسِ خودش خیانت کنه .. من نمی خواستم برای نیاز هام جلو برم .. اگه این طور بود ، الان این جا و پیش تو نبودم .. تو نیازِ من نیستی .. من برای فراموش کردن نیازمند نیستم .. چون فراموش کردم .. همون دو سالِ پیش ، وقتی که دخترم رو به دستم داد و رفت ، فراموش کردم ... من همینم پرند .. برای خواستنِ من با خودت درگیر نشو .. هر چیزی که تو بخوای ، برای خودت و وجودت مقدسه .. پس نه تسلیمِ من و احساسم شو .. نه هیچ کسِ دیگه .. به خودت نگاه کن و تصمیم بگیر ..

مکتی کردم و لحنم رو تغییر دادم . درو باز کردم و گفتم :

- برو بشین که باید زود برسم تهران ..

پالتوشو روی صندلی گذاشتم تا بپوشش .. از ماشین پیاده شدم .. دوباره سرما به پیشونیم خورد اما این بار سردردی نداشتم ..
انگار سرما فقط بهونه ای بود و سردردم به خاطرِ کوله بارِ حرف های نگفته ام بود ...

روی صندلی کنارش نشستم و اون ماشینو روشن کرد . نگاهم رو از حرکاتش نمی گرفتم .

این دختر عشقِ لحظه ای نبود ...

مثل سانی توی یه آن عاشقش نشده بودم ..

هیچیش مثل سانی نبود ..

حتی زنگ صداس هم مثل سانی نبود ..

حتی بینی عملیش ..

اون قرار نبود پشتِ میز قمار بشینه و مهم تر از این ، قرار نبود روی اون میز ، تمام هستیِ منو به باد بده ..

نه من سنگ شده بودم که اونو نبینم .. نه اون بد بود که به چشم نیاد ..

اون تمام چیزیی بود که امیرعلی خاموشو ، نورانی می کرد ...

- نگفتی چه بلایی سرت اومده ..

با این حرفش از فکر بیرون اومدم و به روبرو خیره شدم :

- مگه تو چیزیی گفتی ؟ مگه توضیحی در مقابل صورتِ کبودت به من دادی ؟

نگاهشو از روبرو گرفت و به من نگاهی انداخت ..

- به جلو نگاه کن ...

بعد نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم :

- راننده قُلدر بازی در آورد .. چرت و پرت گفت .. با هم درگیر شدیم .. بعد هم راهشو کشید و رفت ..

دوباره نگاهِ هراسونش رو از روبرو به من منتقل کرد و با تذکر من روبرو شد ..

- آخه چرا همچین کاری کردی .. ؟ توی جاده به این تاریکی .. توی این سرما ..

لبخندی زدم و گفتم :

- من تحملِ یه سری چیزا رو ندارم .. اگه با چشم بینمشون ، نمی تونم خودمو کنترل کنم ..

بعد از این حرف ، تا رسیدن به تهران تنها حرفی که بینمون رد و بدل شد ، آدرسِ بیمارستان و توضیح راجع به تصادفِ

محمد بود .

ماشینو نگه داشت و گفت :

- اگه می خوای ساکتو بذار توی ماشین .. فردا میارمش ..

سرشو پایین انداخت و با لبخندی نامحسوس ادامه داد :

- که بهونه ای بشه برای دیدنِ آترا .. و همین طور جواب دادن به تمامِ سوالاتِ مجهولِ ذهنِ خودم و تو .. میرم تا توی

خودم به دنبالِ جواب بگردم ... جوابی برای تمام این حس ها ..

لبخندی زدم و بعد از گفتنِ « خداحافظ » ، در ماشین رو بستم ..

نفس عمیقی کشیدم ..

من امروز ، من رو پیدا کرده بودم ..

وارد بیمارستان شدم و اسم و فامیلِ محمد رو به ایستگاهِ پرستاری دادم که پرستار گفت :

- عملشون تموم شده ...

با صدای آوا برگشتم :

- داداش ..

با دیدن صورت من حرف توی دهنش ماسید و با تته پته گفت :

- چت شده امیر ؟

دستشو گرفتم و کشیدمش کنار .

- هیچی عزیزم .. محمد چگونه .. ؟

- عملس تموم شده .. پاش شکسته و یه ضربه ی کوچیک به سرش وارد شده .. اما میگن خوب میشه ..

بعد مکثی کرد و با استرس ادامه داد :

- میگم چی شده .. ؟ چرا پیشونیت این طور شده .. ؟ دعوا کردی ؟

کلافه بودم ، اما نمی تونستم با جواب ندادنم استرس آوا رو بیشتر کنم ، برای همین گفتم :

- نه .. چیزی نیست .. یه تصادف جزئی بود ..

آوا نگاهی پر از شک بهم انداخت و گفت :

- می دونم که داری دروغ میگی .. ولی زخمت به بخیه نیاز دارن .. الان به پرستار می گم ..

بعد هم بدون این که منتظر جوابی از جانب من باشه ، به سمت دیگه ای راه افتاد ..

دستی به بخیه هام کشیدم که آوا دستمو گرفت و گفت :

- علاوه بر شرور بودن ، حرف هم گوش نمی دی .. ! صد بار گفتم این قدر دست نزن .. !

به لبخندش نگاهی کردم . با دیدن لبخندش ، انگار بهم آرامش تزریق کردن .. مثل آترا بود برام .. تحمل دیدن دردش رو

نداشتم ..

- می بینم که سازت کوک شده آوا خانم .. !

لبخندش عمیق تر شد و گفت :

- چرا نشه .. ؟ محمد به هوش اومده .. حالش هم بهتره .. فقط پاش اذیتش می کنه .. که اونم انشالله خوب میشه ..

جلو رفتم و پیشونیشو بوسیدم . آروم گفتم :

- خوبه که خوشحالی و خیالت راحتته ...

آترا رو از دست مامان گرفتم و گفتم :

- من یه سر میرم پیشِ حامد .. باید یه چیزی بهش بدم .. اگه خواستین برین بیمارستان ، بهم زنگ بزنین که پیام پیشِ بچه ها ..

مامان گفت :

- برو پسر .. به سلامت ..

از خونه خارج شدم و به سمتِ ماشینم راه افتادم . آترا رو روی صندلیش نشوندم و بوسه ای روی لپش زدم .. خندید و چشماشو بست :

- هیکِ دیده (یکی دیگه ..)

اون سمتِ صورتش رو هم بوسیدم و گفتم :

- خوبه بابایی ؟

چشماشو باز کرد و لباسو روی صورتش گذاشت :

- توبه .. (خوبه)

خندیدم و ماشینو دور زدم تا سوار بشم .

به سمتِ خونه ی حامد راندم و تمامِ فکرم پیشِ کسی بود که قرار بود فردای اون روز بیاد و الان سه روزه که ازش خبری نیست ..

هر چی هم که بهش زنگ می زدم ، جوابی دریافت نمی کردم .. دیشب نگرانش شده بودم و رفتم در خونشون .. اما دیدم که داره از بیرون میاد و سالم و سرحاله و دیگه جلو نرفتم .. حس کردم که به تنهایی نیاز داره .. برای همین صبر کردم تا خودش به خودش برسه و توی احساسش حل بشه ... شاید اون موقع شانسِی به من و احساسم بده .. ماشینو پارک کردم و پیاده شدم که یه نفر جلوم ایستاد . سرمو بلند کردم و بهش نگاهِی انداختم .. مغزم ناخودآگاه به سمتِ خاطراتِ قدیمی رفت ..

چشماتم تنگ شد ..

اخمام در هم ..

بهش نگاهِی انداختم .. در ماشینو بستم و خواستم بدون توجه بهش ، آترا رو از ماشین بیرون بیارم که دوباره جلوم ایستاد و گفت :

- باهات حرف دارم ..

نفس عمیقی کشیدم .. نتونستم خودمو کنترل کنم و عکس العملی در مقابلِ حضورِ ناگهانش نشون ندادم . یقه شو کشیدم و چند بار تکونش دادم :

- چه مرگته .. هان ؟ چی می خوای ... ؟ تو که ..

دستشو روی شونه ام گذاشت و سعی کرد خودشو ازم جدا کنه ..

- برای دعوا نیومدم .. گفتم که .. باهات حرف دارم ..

عصبی شده بودم .. دستی به پیشونیم کشیدم و مشتت حواله ی صورتش کردم و به عقب هولش دادم .

همون موقع صدای حامد اومد :

- هی هی هی .. چی شده .. ؟ امیر ..

به سمتم اومد و دستمو گرفت ..

- این کیه ؟

بدون این که جوابی به حامد بدم ، راه افتادم به سمتِ در و گفتم :

- این باشه سربندِ اون مُشتا که چند سالِ پیش خوردی ..

در ماشینو باز کردم و آترا رو بیرون آوردم . با بهت به آترا نگاه کرد و بعد به من خیره شد .

پوزخندی به نگاهش زدم و آترا رو به دست حامد دادم ..

- خواست بهش باشه .. من و این یارو یه خورده حساب با هم داریم .. بر می گردم ..

سوار ماشین شدم و بهش اشاره کردم که اونم سوار بشه .. باید می فهمیدم که چه کار داره و چی می خواد ..

نگاهِ کنجکاو و عصبیِ حامد هنوزم به من بود . بهش اشاره کردم که بره داخل . اما اون همچنان با اخم بهم نگاه می کرد و

می خواست از توی چشمام جوابی پیدا کنه .

می خواست بدونه که این پسر کیه .. کیه که اومده و دوباره اعصابِ منو بهم ریخته .. کاش حداقل خودم می دونستم کیه ..

کاش می دونستم کی بود که زندگیمو داغون کرد .. کی بود که به من ترجیح داده شد ..

در ماشین باز شد و کنارم نشست . با اخم ماشینو روشن کردم و از اون جا دور شدم . سه چهار خیابون جلو رفتم و یه جای

خلوت ایستادم . با پام ، کفِ ماشین ضرب گرفته بودم و سعی می کردم عصبانیت و حرصم رو خالی کنم .

سایه ی نحسش از زندگیم محو نمی شد ... هیچ وقت !

در حالی که به روبرو خیره شده بودم ، گفتم :

- می شنوم .. !

صدای بیرون دادنِ نفسش به گوشم رسید و بعد از چند ثانیه ، شروع کرد :

- سانیا دروغ های زیادی به تو گفته ..

سری به نشونه ی تاسف تکون دادم و گفتم :

- برام مهم نیست .. همه چیز تموم شده .. !

پوزخندی زد و گفت :

- اشتباه می کنی .. هیچی تموم نشده .. شما یه بچه دارید .. !

دستمو مشت کردم و از بینِ دندون های قفل شده گفتم :

- ولی زندگی‌مون به هم ربط نداره .. !
 - اون اگه بخواد به راحتی می تونه بره دادگاه و بچه اش رو بخواد .. !
 اخمام در هم شد و داد زد :
 - خفه شو .. ! اون هیچ حقی نداره .. وقتی رفت باید فکر این جاشو می کرد ..
 مکثی کردم . نفس عمیقی کشیدم و با زهرخند ادامه دادم :
 - اصلا به تو چه .. ؟ خودش کم رو اعصابم پیاده روی کرد ، این بار تو رو فرستاده که چرت و پرت بگی ؟
 بعد هم خم شدم و در ماشین رو باز کردم . نظرم عوض شده بود . نمی خواستم به حرفاش گوش کنم . مثل این که کار مهمش بهم ریختن اعصاب من بود .
 - هری ..
 خندید و از ماشین پیاده شد . خواستم ماشینو روشن کنم که صداش به گوشم رسید :
 - اشتباه کردی رفیق ... ! باید به حرفای من گوش می دادی تا واقعیت رو می فهمیدی .. ! فقط یه چیزی بهت می گم ..
 مکثی کرد و بعد از چند ثانیه ، با صدایی آروم تر ادامه داد :
 - سانیا به کمک من تونست به آمریکا بیاد .. !
 دیگه برق سه فازی نبود که از سرم رد بشه .. دیگه تعجبی نبود .. ! دیگه بُهتی وجود نداشت .. به این حرف های یه دفعه ای و حقیقت های کوبنده ای که یک به یک آشکار می شدن و اعصابم رو بهم می ریختن ، عادت کرده بودم ..
 از ماشین پیاده شدم و جلوش ایستادم . دستمو به پیشونیم گرفتم و گفتم :
 - تو چی داری می گی ... ؟
 به ماشین اشاره کرد و گفت :
 - می تونیم داخل ماشین ادامه بدیم .. ؟
 بدون حرف به سمت ماشین برگشتم . منتظر شدم تا سوار بشه . بعد از چند لحظه ، سوار شد و درو بست . چشمامو بستم و دستامو روی فرمون ، مشت کرده بودم .
 - من مثل تو نبودم .. عشقی که به سانی داشتم مثل علاقه ی تو نبود .. من دیوونه ی اون چشما بودم .. دیوونه ی اون تصویر مینیاتوری ... اون قدر دیوونه اش شده بودم که خیانتش رو به چشم می دیدم و نمی تونستم خودم رو قانع کنم که باید جدا شیم .. اون قدر عاشقش بودم که حتی با ورود تو به زندگیش ، نتونستم قید دیدنش رو بزنم ..
 آهی کشید . صداش رو به غمگین شدن می رفت ..
 - من پسر عمه ی سانیا بودم .. از وقتی که ده سالم بود ، فهمیدم که دوستش دارم . با هم بزرگ شدیم و عشقمون بزرگتر .. شاید هم .. فقط از جانب من .. من و سانیا از وقتی که هفده سالمون بود ، به طور جدی با هم بودیم .. تا زمانی که تو وارد

زندگیش شدی .. یعنی دو سال بعد .. دیگه سر قرارا نمی اومد .. جواب تلفنام رو نمی داد .. قهر می کرد .. بحث می کرد .. دائم گیر می داد .. به زمین و زمان ایراد می گرفت .. اون جا بود که فهمیدم این زندگی یه جاش می لنگه .. با چشمای پر از درد و ناراحتیش ، زل زد به صورتِ بی حسِ من و ادامه داد :

– فهمیدم تو اومدی .. اومدی و سانیای منو .. کسی که بُتم بود رو ازم دزدیدی .. می دونستم که تو براش یه هوسِ زودگذری .. باهش حرف زد .. بهش گفتم که تا بعد از این رابطه منتظرش می مونم .. بعد از دو سال ، سانی دوباره همون آدمِ قبل شد .. همون عاشق پیشه ی ظاهری ... نمی دونستم چرا .. فقط گفتم که تو از زندگیش خط خوردی ..

سرم تیر کشید .. از زندگیش خط خوردم ... ؟ با رفتنم و گذروندن تکِ تکِ ثانیه هام به یادِ اون ، از زندگیش خط خوردم .. ؟
– یکی دو سال به این شکل گذشت ، تا وقتی که خواستم برم خواستگاریش .. اون موقع سانی بیست و سه سالش بود و دقیقا هم سنِ خودم ... باباش موافق بود .. یعنی فرقی براش نداشت .. همراه با پوزخندی عصبی ، ادامه داد :

– یه نون خور کم می شد و این همون چیزی بود که می خواست ! اما سانی .. بهونه آورد .. گفت می خوام درس بخونم .. گفت می خوام برم آمریکا ... گفت می خوام پیشرفت کنم .. مات شدم .. بُهت زده زندگیمو که به بازی گرفته شده بود ، نگاه می کردم و افسوس می خوردم ... شده بودم یه دیوونه ی روانی .. یکی که سانی رو می پرسته و در مقابل هیچی نصیبش نمی شه ... این قدر توی گوشم کُری خوند که راضی شدم .. تمامِ دار و ندارم رو فروختم و دادم بهش تا بریم آمریکا .. قرار بود با هم باشیم .. اما .. توی فرودگاه فهمیدم که به معنای واقعی باختیم .. فهمیدم که قصدش از اومدن به آمریکا ، تو بودی ... شکستم ..

با دست بهم اشاره کرد .. صداس داشت لرزون می شد ..

– تو .. تو خودت شکستی .. تو هم غرورت داغون شده .. حتما حالِ اون روزم رو درک می کنی .. وقتی که سانی با بغضِ ظاهریش گفت که هیچ وقت منو نخواست .. وقتی گفت اسیرِ تو شده .. بلیتی که با هزار زحمت تهیه کرده بودم رو ، پاره کردم و شدم یه دیوونه ی زنجیری .. سانی برای همیشه مالِ تو می شد و من .. این جا .. تنها و هیچی ندار موندم .. به جایی رسیدم که اسمِ خودم رو هم فراموش کردم .. دیگه نمی دونستم فرید فرهادی کیه .. فقط کار کردم و کار .. از کارگری .. تا کارمندی و ریاست .. توی اون چهار سال هر چیزی رو امتحان کردم .. تا دوباره وضعِ مالیم و دارایی های برباد رفتم رو برگردوندم .. شدم همون فرید .. منتها با یه تفاوت .. من دیگه هیچ احساسی نداشتم .. هیچ احساسی ! سانی احساسم رو کشت و رفت ... یه بار از آمریکا بهم زنگ زده بود .. انگار مست بود .. صدای بلندِ آهنگ نشون می داد که توی مهمونیه .. گفت که تو نیستی .. گفت که دلش برای عشقِ خالصانه ی من تنگ شده .. گفت و گفت .. اما یه دفعه گوشه ی رو قطع کرد .. مکشی کرد .. صحنه ی مهمونیِ حسام و قهرِ اون شب توی سرم نقش بست .. هنوزم بوی سیگارایی که به خاطرِ اعصابِ داغونم و نبودنِ سانی دود می شدن ، توی مشامم بود ...

- دیگه هیچ خبری ازش نشد .. تا این که چهار سال گذشت و شما برگشتید .. یه روز که مثل همیشه دلم برای سها سوخته بود و رفته بودم خونشون تا از دست بابای دائم الخمر و دوستای معتادش ، نجاتش بدم ، دیدمش .. دیدم که مثل همیشه خوشگل و جذاب یه گوشه ی خونه نشسته بود و از دست باباش گریه می کرد . دیدمش و دوباره دلم شکست .. دوباره خرد شدم .. دوباره داغون شدم .. اونم منو دید .. اما .. عکس العملش با همیشه متفاوت بود .. می خواست برگرده .. قسم می خورد .. به زمین و زمان قسم می خورد که عوض شده .. می گفت امیرعلی اون فرد رویایی نبود .. ازم خواست یه روز بریم بیرون تا همه ی واقعیت رو بگه .. خر شدم .. گفتم باشه .. می ریم .. ولی به خودم قول دادم که نذارم دوباره زندگیمو لگدمال کنه .. همون روزی که تو دیدیمون .. خودش شروع کرد .. خودش آدرس اون خرابه رو داد و بقیه اش رو خودت هم می دونی .. اون لحظه سست شدم .. تمام محاسباتم بهم خورد .. سانی می خواست برگرده و حرکاتش اینو نشون می داد .. تمام مغزم متلاشی شده بود ... دقیقا لحظه ای که خواستم ازش جدا بشم ، در ماشین باز شد و تو ..

سرمو بین دستام پنهون کردم و چشمامو بستم .. حقیقت ، خیلی وقت بود که آرام آرام پا به زندگی می گذاشت و گند می کشید به تمام خاطره هام ..

سرمو بین دستام پنهون کردم و چشمامو بستم .. حقیقت ، خیلی وقت بود که آرام آرام پا به زندگی می گذاشت و گند می کشید به تمام خاطره هام ..

صدای در ماشین اومد و بعد ، فرید گفت :

- می خواستم بهت نشون بدم که عاشق تر از تو هم برای سانی بود و اون بهش وفا نکرد .. نذار دوباره زندگیت رو به بازی بگیره .. چون این بار پای یه بچه در میونه .. یه طفل معصوم !

در ماشین بسته شد و من ، همچنان توی سکوت ، با چشمای بسته زل زده بودم به گذشته ی تاریک و سیاهی مطلق زندگیم ... یه زندگی لجن سان که خودم باعثش بودم ..

از این که دوباره آترا رو به مهد بفرستم به کل منصرف شده بودم . ترجیح می دادم هر روز صبح ، یه مسیر طولانی رو بگذرونم و آترا رو بذارم خونه ی مامان ، تا این که تمام طول دانشگاه بودنم رو نگران باشم و چشمم به تلفن ، که مبدا کسی به حریم دخترم دست درازی کنه ..

این چهار روز رو با فکر کثیف سانی دست و پنجه نرم کردم . با فکر نه سال از زندگیم ، که پای سانی تباه شد .

کلاس اولم تموم شده بود و خسته و بی حوصله ، به سمت اتاق اساتید می رفتم که متوجه پرند شدم . با عجله به سمتم اومد و گفت :

- آقای تابان ..

ایستادم و منتظر شدم تا بهم برسه . وقتی مقابلم ایستاد ، آرام ، طوری که کسی متوجه نشه ، پرسید :

- امروز بعد از ظهر برنامه ای داری ؟ می خواستم اگه میشه هم یه سر به آترا بزنم هم این که کیفیت رو بدم ..

سعی کردم سوالای تلمبار شده ی این چند وقت رو از توی صورتتم خط بزمنم و فقط توی یه جمله گفتم :
- نه برنامه ای ندارم .. می تونی بیای ..

از خشکیِ لحنم ، به دلخوری و عصبی شدنِ یه هفته ایم پی برد و با ناراحتی ، خداحافظی کرد و رفت .
عصبی پوفی کشیدم و به اتاقِ اساتید رفتم . ذهنم خسته بود .. خسته از تمامِ حقیقت هایی که در موردِ سانی شنیده بودم و چیزیای ناگفته ای که در موردِ پرند وجود داشت ..
خسته از این که حتی کوچکترین مسئله ای از پرند نمی دونم و دلیلِ رفتاراش برام قابلِ هضم نیست ..

داشتم مسیرِ کلاس آخر تا ماشین رو طی می کردم که صدای اس ام اسِ گوشیم بلند شد . گوشی رو از جیبِ کتم در آوردم
و با دیدنِ اسم پرند ، ابرو هام بالا رفت و پیام رو باز کردم :

« - منو ببخش .. امروز نمی تونم بیام .. یه کاری برام پیش اومده که باید حلش کنم .. بعدا می بینمت .. »
چشمامو بستم تا خودمو کنترل کنم . دیگه نمی تونستم این رفتارای ضد و نقیض رو تحمل کنم . من اون قدر خسته بودم که
توی این سن و این شرایط ، حوصله ی این قایم موشک بازی ها رو نداشتم ...
سوار ماشین شدم و خواستم استارت بزمنم ، که دیدم پرند با عجله داره از دانشگاه خارج می شه ، اخمامو در هم کردم و توی یه
لحظه تصمیمی گرفتم ..

حالا که بعد از این همه مدت اون نمی خواست حرفی بزنه ، باید خودم دست به کار می شدم ...
کمی صبر کردم تا واردِ خیابونِ اصلی بشه و بعد ، با مقداری فاصله از پرادوش ، شروع کردم به تعقیب کردنش .. اگه قرار بر
با هم بودنمون بود ، نمی خواستم برای بار دوم یه رابطه ی غلط رو شروع کنم .. این بار فقط پای خودم در میون نبود که بگم
جهنمِ احساس و زندگییم .. پای آترایی در میون بود که نمی تونستم دستی دستی زندگیشو به باد بدم و بذارم به پرند وابسته
بشه .. می دونستم که توی این سن ، وابسته شدن آترا به کسی و بعد ، جدا شدن از اون ، براش بدترین مشکله ... نمی
خواستم بیش از این خلایی توی زندگیش احساس کنه ..

با صدای زنگِ گوشیم ، چشم از جاده گرفتم و دنبالش گشتم .. روی صندلیِ کناری افتاده بود ..
- بله .. ؟

- الو پسر .. ؟ کجایی ؟

کلافه گفتم :

- جایی کار دارم .. یکم دیر میام .. چطور مگه ؟

- هیچی پسر .. آترا بهونه ات رو می گرفت .. خواستم بگم اگه می تونی زود تر بیای ..

بدون این که حواسم به جواب دادنام باشه ، فقط گفتم :

- باشه .. میام .. مراقبش باشید ...

- باشه پسر من .. منتظر تیم .. خدانگه دارت ..

گوشی رو قطع کردم و انداختمش روی داشبرد . از ماشینِ جلوییم سبقت گرفتم و فاصله ام رو با پرند تنظیم کردم . حدود یک ساعت و نیم ، پشت سرش بودم و تعقیبش می کردم . داشت از شهر خارج می شد .. ابرو هام توی هم قفل شده بودن و به مسیری که می رفت فکر می کردم .. این مسیر و این جاده ها خیلی آشنا بودن .. کمی بعد ، توی یه جاده خاکی زد کنار . فقط چند تا کامیون و ماشین سنگین توی جاده بودن . طوری که متوجه ام نشه ، ماشینو یه گوشه پارک کردم و از ماشین پیاده شدم . یه خونه ی درب و داغون ، ته جاده خاکی بود و معلوم بود که مقصد پرند همون خونه اس ...

نفسم توی سینه حبس شده بود .. تکرار تاریخ بود ... ؟

نه ... نه .. مسلما اشتباه می کردم .. پرند ، سانیا نبود .. پرند حتی کوچکترین شباهتی به اون نداشت .. پرند قرار نیست تاریخ سیاه زندگیم رو واسم تکرار کنه ..

مسیر ده دقیقه ای رو تا خونه طی کردیم . من پشت سر اون .. اون جلوی من .. من توی فکر اون و .. اون ..

دستام مشت شده بود و توی اون سرما ، پیشونیم مملو از قطره های عرق شده بود ..

به خرابه ای که خونه نام گرفته بود که رسیدیم ، پشت یکی از دیوارا ایستادم . من این خونه و این مسیر رو می شناختم ..

این مسیر رو طی کرده بودم .. دو سال پیش روی همین خاک و خرابه ها ، افتاده بودم و داشتم از خماری می مردم .. دو سال پیش توی همین خرابه ، زندگیمو سیاه کرده بودم ..

فکم لرزید .. از سرما بود .. سرمایی که تازه حس شد .. یا شایدم از ترس این که دختر بیست و دو ساله ای رو که دوستش داشتم ، توی این زمان و این مکان پیدا کرده بودم ...

با دیدن سالداس ، تمام افکارم به حقیقت تبدیل شد . زانو هام لرزید .. حقیقت مثل دیوارای اون خرابه کوبیده شد توی سرم .. سالداس عوضی هنوزم زنده بود و با بدبخت کردن جوونا و معتاد کردنشون ، پول در می آورد ..

دستمو به سرم گرفتم .. تا منفجر شدن مغزم چیزی نمونده بود .. حتم داشتم که این بار نمی تونم تحمل کنم .. این بار نه .. پرند نه ..

جلو رفتم و فریاد کشیدم :

- پرند ..

با شنیدن صدام راست ایستاد و به وضوح ، برق از سرش پرید . برگشت و نگاه ترسیده اش به من شکست خورده برخورد کرد . نمی تونستم .. نمی تونستم نابود شدنم رو پنهون کنم .. هر چقدر هم که مرد بودم ، در مقابل این دختر و حقیقتش ، می شکستم ...

سالداش با دیدن من چشماش تنگ شد و به فکر افتاد .. که من .. این پسر رو کجا دیده بودم ؟ که آیا اینم یکی از نابود شده ها توسط من یا نه ... ؟

جلو رفتم و با ناباوری گفتم :

- تو .. تو .. این جا .. ؟

چشمامو بستم و ادامه دادم :

- فکر نمی کردم یه روز توی این وضعیت ببینمت ...

- آره .. آره .. درسته که من اون فرشته ی پاک نبودم .. درسته که من اون الهه ای که دنبالش بودی نبودم .. اما دوستت دارم لعنتی ... هم تو رو .. و هم آترا رو ...

فریاد کشیدم :

- دیگه اسم اونو نیار .. می فهمی ؟ نمی خوام اسم اونو از زبون تو بشنوم .. !

شنیده بودم .. چیزی رو که یه هفته منتظرش بودم ، شنیده بودم .. چیزی که قرار بود بیاد پیشم و بگه رو شنیده بودم .. اما .. توی یه زمان و مکان دیگه .. توی یه زمان و مکان اشتباهی .. حرف دلش رو شنیده بودم ... !

دستشو کشیدم و هولش دادم جلو .. نمی تونستم بذارم مثل خودم توی این کثافت غرق بشه ..

سالداش فریاد زد :

- بقیه پولش چی ؟ وایسا ببینم ..

پرند در حالی که خون گریه می کرد ، زیپ کیفش رو کشید و چند تا تراول جلوش انداخت . سری به نشونه ی تاسف تکون دادم و به زور بردمش بیرون .. مسیر ده دقیقه ای رو با فک قفل شده و سردرد وحشتناکم گذروندیم .. یه نگاه به ماشینم و یه نگاه به خودم انداخت .. با چشمای اشکی گفت :

- بذار توضیح بدم .. خواهش می کنم امیر .. بذار توضیح بدم ..

دوست داشتم برم جلو .. اشکاشو پاک کنم .. بهش بگم لعنتی گریه نکن .. بگم که بارون چشمت داغونم می کنه .. بگم که من بعد از دو سال ، دل بستم به این یه جفت چشم آبی .. بگم که نذار داغون بشم .. نذار خرد بشم .. نذار پدر یه دختر بچه ، دوباره داغون و له بشه .. بگم که نذار مردونگیم ، زیر سوال بره .. اما ...

با این که هوا کم بود ، نفس عمیقی کشیدم و به سمت ماشینم رفتم .. پامو روی گاز گذاشتم و فقط ؛ رفتم .. رفتم تا بیش از این چیزی نبینم .. نبینم که نخوام فکر کنم .. نخوام افسوس بخورم .. نخوام بیش از این دل ببندم ..

با کلافگی قاشق حاوی غذا رو به دهنش نزدیک کردم و گفتم :

- بخور دیگه آترا .. چرا هیچی نمی خوری ؟

آترا با صدای بلندی زد زیر گریه و با صدای لرزون گفت :

- نمی تولم .. نمی تام .. (نمی خورم .. نمی خوام ..)

دستم دو طرفِ سرم گرفتم و با تمامِ وجود فریاد کشیدم .. با شنیدنِ صدای دادم ، گریه اش شدت گرفت . قاشق و ظرفِ غذاشو پرت کردم . ظرفِ لاکی با سرو صدا ، چند بار تکون خورد تا ایستاد . تمام غذا دور تا دورِ آشپزخونه ریخته بود . تمرکز نداشتم . روی هیچی تمرکز نداشتم . برای بار اول عصبانیتم رو سر آترا خالی کردم . برای بار اول به زور می خواستم بهش غذا بدم . هیچی نمی خورد . از صبح لب به هیچی نزده بود و همین عصبانیم می کرد . عصبی و کلافه ، از روی صندلی بلندش کردم و کشیدمش توی بغلم . سرشو به سینه ام چسبوند و با معصومیت اشکاشو با پیرهنم پاک کرد . روی سرشو بوسیدم و نشستم روی کاناپه ..

- ببخشید بابایی .. ببخشید عزیز دلم .. ششش .. آروم باش عزیزم .. آروم .. گریه نکن ..

کم کم صدای گریه اش قطع شد و آروم گرفت . چشمامو بستم و سرمو به پشتِ کاناپه تکیه دادم . باز من بودم و آترا .. باز همه رفته بودن و فقط ما دو تا مونده بودیم و یه تنهایی بی حد و مرز .. بازم آترا آرامش بخشِ من بود اما این بار .. من برای آترا شده بودم مایه ی عذاب .. یه دیوونه که هیچی بلد نیست و می خواد به زور بهش غذا بده در حالی که دلیلِ غذا نخوردنش رو نمی دونه ..

آترا رو به اتاقم بردم و روی تختِ دو نفره ام ، خوابوندمش . دستاشو باز کرد و سرشو به بالش چسبوند . لپ برجسته اش رو بوسیدم و بهش خیره شدم . به خاطرِ این که کلافگیم رو سرش خالی کرده بودم ، از دستِ خودم عصبانی بودم .. آترا نباید رنجیده بشه .. نباید کوچکتین دردی توی زندگیش داشته باشه ...

با صدای زنگ ، از روی تخت بلند شدم و به سمتِ در رفتم . دستگیره رو به سمتِ پایین کشیدم که چهره ی آشفته ی پرنده مقابلم ظاهر شد .

پوفی کشیدم و دستمو به در تکیه دادم .. توی چشمای بی قرارش خیره شدم و تمامِ دردمو به صورتش کوبیدم .. تمامِ اعتمادی که کردم و جوابی که گرفتم ..

صدای مردی از اونورِ در اومد :

- آقا ..

نگاهمو از پرنده گرفتم و با تعجب درو کامل باز کردم .

- احضاریه دارید .. از دادگاهِ خانواده ..

نامه رو به دستم داد و ادامه داد :

- میشه این جا رو امضا کنید ؟

بعد از امضا کردن ، دفتر دستکشو جمع کرد و رفت . پرنده با بهت و ناراحتی نگاهم می کرد ، بدون این که حرفی بزنم ، وارد خونه شدم و درو پشت سرم باز گذاشتم . نگاهی اجمالی به احضاریه انداختم و در حالی که پوزخند می زدم ، انداختمش روی اُپن ..

همه چیز با هم .. تمام مشکلات توی یه زمان .. می خواستن منو امتحان کنن ... همه می خواستن منو امتحان کنن .. می خواستن بگن : ببین .. نتونستی .. نتونستی اون زندگی خوب رو برای دخترت بسازی .. نتونستی بعد های ضعیف شخصیت و گذشته ی سیاهت رو خط بزنی .. نتونستی ...

روی کاناپه افتادم و مچمو روی پیشونیم گذاشتم . صدای بسته شدن در اومد و چند لحظه بعد ، حس کردم کنارم نشست . بدون این که عکس العملی نشون بدم ، منتظر شدم تا حرف بزنه .. تا حداقل اون از خودش دفاع کنه و یکی از گره های این زندگی اشتباه بافته شده رو باز کنه ..

– من معتاد نیستم امیرعلی .. قسم می خورم که معتاد نیستم .. اونا ... اون پولا ..
صداش شکست و بارون چشماش سرازیر شد به عمق قلب من ...
– پرهام ..

هق هقش بلند شد .. دستمو با بهت از روی صورتم برداشتم و بهش خیره شدم . سرشو بین دستاش پنهون کرده بود و تمام بدنش می لرزید ...

– همون شبی که واسه اولین بار برای تدریس اومده بودی فهمیدم .. یادته که ؟ حاله بد شد .. همون شب توی اتاقش مواد پیدا کردم .. همون شب بود که فهمیدم ، نتونستم از یادگاری و امانت مامانم محافظت کنم .. فهمیدم که بد بودم .. بد بودم که پرهامم .. برادرم بد شد .. بد بودم که نتونستم خوبی کنم و مراقبش باشم .. نمی تونستم باور کنم .. نمی تونستم باور کنم ... پرهامم معتاد شده بود .. کسی که توی تمام روزای بیماری مامانم تنها دلخوشییم بود .. کسی که با عشق بزرگش کردم و نداشتیم دغدغه های خونه روی بچگیش تاثیر بذاره ، معتاد شده بود .. دیگه به حرفم گوش نمی داد .. دیگه لحن خواهرانه و دلسوزانه ام روش تاثیری نمی داشت .. دیگه پرهام سابق نبود ..

دستم جلو رفت و کشیدمش توی بغلم .. باورم نمی شد .. قضاوت بیجا و یه طرفه به قاضی رفتنم رو باور نمی کردم ... حس غمی که روی شونه هاش بود ، کمر هر مردی رو خم می کرد و ، چقدر ساده گناه نکرده اشو توی صورتش کوبیده بودم ..
– چند هفته پیش بردمش مرکز ترک .. دیدم نه درس می خونه .. نه چیزی براش مهمه .. گفتم به جهنم اگه از درس و زندگی عقب بیفته .. بذار پاک شه .. بعد می تونه دوباره درس بخونه و بره دانشگاه .. به زور بردمش و بستریش کردم .. بابا نبود .. بابا نبود و همین همه چیزو سخت تر کرد .. اما با تمام سختی ها انجامش دادم .. نداشتیم بیشتر از این نابود بشه .. اون شبی که اومدی و منو توی اون وضعیت دیدی ، چند تا آدم ریخته بودن سرم و گفتن که پرهام به اون عوضی .. سالداش .. بدهکاره .. گفتن که حالا که خودش نیست تو باید پولو بدی .. گفتن یا پول .. یا ..

سرم گیج رفت . فکم قفل شد و دستام مشت .. دستاشو دور سرش فشار می داد و ضجه می زد .. فهمیدم که دوباره حالش بد شده .. با عجله در کیفیتش رو باز کردم تا ببینم قرص داره یا نه .. وقتی بسته ی قرصشو دیدم ، سریع یکی در آوردم و به خوردش دادم .

چند دقیقه ای توی سکوت سپری شد و پرند ، بی حال و با چشمایی بسته ، روی کاناپه افتاده بود . آرام دستشو گرفتم و فشار دادم . چشماشو باز کرد و بهم خیره شد ..

داشت پشتِ نقابِ مسخره ی صورتش خفه می شد .. دست و پا می زد و کمک می خواست .. با تمامِ اجزای صورتش ، طلبِ یه جفت گوشِ شنوا می کرد .. طلبِ فرصتی برای شنیده شدن ..

- می خواستن بهم ت**ج**ا**و**ز کنن .. می خواستن به خاطرِ پونصد تومن پول عفتمو از بین ببرن .. فرار کردم .. تمامِ اون کتکها و ضربه ها رو به جون خریدم و فرار کردم .. درد کشیدم و فرار کردم .. اون موقع نتونستم بهت حرفی بزنم .. اما .. دیروز که گفتم می خوام پیام پیشت ، می خواستم همه چیزو بگم و خودم از شرِ این کابوس رها کنم .. چون می دونستم که می تونم به دوست داشتنت تکیه کنم .. ولی همه چیز خراب شد .. سالداشِ لعنتی زنگ زد و گفت اگه همون روز پولو براش نبرم ، یه بلایی سر پرهام میاره .. ترسیدم .. خیلی ترسیدم .. برای همین به تو اون پیامو دادم و ...

دستم به نشونه ی سکوت بالا بردم و کشیدمش توی بغلم .. سرشو به سینه ام چسبوند و گفت :

- فکر نمی کردم یه روز مجبور بشم ، توی اون شرایط بهت ابراز علاقه کنم ..
زمزمه کردم :

- منم فکر نمی کردم که مجبور بشم توی اون شرایط ، همچین حرفی ازت بشنوم ..

چند دقیقه به همون حالت سپری شد ، که بی مقدمه گفتم :

- منم از همین یارو هرویین می خریدم ...

با بهت سرشو بلند کرد و به چشمام خیره شد . سرمو پایین انداختم و دستامو مشت کردم .. حتی اسمش هم آزارم می داد ..

پرند آب دهنش رو قورت داد و خواست چیزی بگه ، که صدای آترا بلند شد . هر دومون به سمتی که صداش می اومد ، برگشتیم .. آترا در حالی که یکی از پاچه های شلوارش بالا و یکیش پایین بود ، با صورتی پف کرده از خواب و موهای فر و بهم ریخته اش ، لباشو از بغض جمع کرده بود و بهمون خیره شده بود ..

پرند لبخندی زد و دوید به سمتش . آترا با حالتی خواب آلود ، دستاشو باز کرد و پرید توی بغل پرند . پرند توی هوا تابش می داد و می بوسیدش ..

با درد بهشون خیره شدم .. این تنها چیزی بود که می خواستم .. همین خوشیِ سه نفره که هر سه نفرمون نسبت بهش رضایت قلبی داریم .. این تمامِ چیزی بود که توی این یه هفته می خواستم و امروز با دیدنِ اون احضاریه ، فهمیدم که بعد از هر مشکلی ، یه موضوعِ دیگه جایگزینش میشه تا دلیلی برای سردردِ من فراهم کنه ...

پرند ، آترا رو به سمتم آورد و در حالی که سعی داشت ، چیزی که چند دقیقه قبل شنیده بود رو به روی خودش و من نیاره ، با لحن بچه گونه گفت :

- نمی خوامی بری بغل بابایی ؟

آترا اخم کرد و با بغض گفت :

- دَرَم با بابایی (قهرم با بابایی)

- چرا .. ؟

و بعد چشماشو به من دوخت و با اخمی ظاهری ، گفت :

- بابابیش .. مگه آترا رو اذیت کردی ؟

آترا رو از بغلش گرفتم و روی پام نشوندمش . لباسو غنچه کرده بود و بهم نگاه می کرد . چسبوندمش به خودم و تمام سرشو غرق بوسه کردم .

- حق نداری با بابایی قهر کنی که .. ! مگه نمی دونستی ؟

پرند کنارم نشست و مشغول حرف زدن با آترا شد . حواسم پرت بود و اصلا نمی شنیدم که چی میگن .. حواسم پرت تمام این اتفاقا بود .. این حوادث ..

که اگه من به پرند فرصت حرف زدن نمی دادم ، چی می شد .. چطور می تونستم با نبودن اون و این احضاریه و مشکلات مقابله کنم ... ؟ چطور می تونستم نبودن کسی که هنوز وارد زندگیم نشده ، رفته بود رو جبران کنم ..

- امیرعلی ...

سرمو تکون دادم و بی حواس گفتم :

- هان .. ؟

پرند لبخندی زد و گفت :

- چرا به این بچه هیچی ندادی بخوره ؟ میگه گرسنمه !

با تعجب گفتم :

- من هر کاری کردم یه لقمه هم از غذاش نخورد .. از صبح باهاش درگیرم .. به خاطر همینم عصبانی شدم و اون ازم ناراحت شد .. !

پرند در حالی که آترا رو به آشپزخونه می برد ، گفت :

- وقتی که تو عصبانی و کلافه ای ، این حسست به آترا منتقل میشه .. وقتی می بینه حوصله نداری ، اونم بی حوصله میشه .. تو به عنوان کسی که تنها همدم آترایی ، باید بدونی که اون امیرعلی خوش اخلاق و مهربون رو دوست داره .. نه کسی که حوصله ی خودش رو هم نداره .. مخصوصا توی این شرایط .. و با این ..

احضاریه رو از روی اپن برداشت و توی هوا تکونش داد .. همون طور که به آترا غذا می داد و سعی می کرد حواسشو پرت کنه ، ادامه داد :

- باید به خودت بیای .. باید برای آترا بجنگی .. همون طور که توی این یک سال و نیم پدر خوبی بودی .. از الان به بعدش هم همون طور بمون ..

بلند شدم و به آشپزخونه رفتم . اون از درد هاش گفته بود و به جای این که من بهش دلداری بدم ، اون داشت منو آروم می کرد . در حالی که به دریای تاریکِ چشماش خیره شده بودم ، گفتم :

- می خوام برم ملاقات پرهام ..

درد و ناراحتی رو به وضوح توی چشماش دیدم . بعد از چند لحظه نگاهشو ازم دزدید و در حالی که خودشو با قاشقِ توی دستش و غذا دادن به آترا سرگرم می کرد ، گفت :

- باشه .. می ریم ..

و بعد ، با بغضی که سعی داشت پنهونش کنه و من خوب فهمیدمش ، ادامه داد :

- هفته ی دیگه سوگند برمی گرده .. دو هفته بعدش هم بابام .. اگه تا اون موقع مرخص نشه .. دستشو گرفتم و سعی کردم با وجودِ طوفانی بودنِ خودم ، حداقل اونو به آرامش برسونم :

- مشکلی پیش نیاد .. پدرت باید موضوع رو بفهمه .. چه حالا چه بعدا .. شاید اون روشِ مقابله ی بهتری در مقابلِ پرهام داشته باشه ...

لبخندِ آرومی روی صورتش نشست . نگاهی به آشپزخونه ی کثیف انداختم و دوباره اشتباهم رو به یاد آوردم . رو به پرند گفتم :

- خب بی زحمت تا من این جا رو تمیز می کنم ، غذای آترا رو بهش بده ...

صدای فریاد رعشه به خاطراتِ دو ساله ام انداخت ..

رعشه به حضورِ اشتباهم توی این مکان ... با دیدنِ پرهام روی اون تخت و دست و پای بسته اش ، به عمقِ شکستنِ حامد پی بردم وقتی که برادرشو این جا بستری کرد ..

وقتی صدای داد و فریادِ پرهام و بقیه رو می شنیدم ، تمامِ خاطراتِ تلخِ چند ساله توی سرم کوبیده می شد .

دلَم فریاد می خواست .. مثلِ دو سال پیش که نعره می کشیدم در مقابلِ دردِ ترک .. اما حالا که پدر بودم و دو سالِ پیش نبود ، به جای فریاد ، در مقابلِ حجمِ این تلخیِ عظیم باید سکوت می کردم ..

غمگینم.....

مثل عکسی در اعلامیه

ترجیم.....!!

که

لبخندش دیگران را میگیراند.....!!

پرند چنگی به بازوم انداخت و با ترس گفت :

– امیرعلی .. من نمی تونم پرهامو توی این حال ببینم ..

دستشو گرفتم . یخ بود .. رو به پرستار گفتم :

– میشه آب قند بیارید ؟

پرستار هم که با دیدن رنگ پریده ی پرند ترسیده بود ، فوراً رفت تا آب قند بیاره . روی صندلی نشوندمش و دستاشو با یه

دست گرفتم . فکش لرزش خفیفی کرد و قطره اشکی روی گونه اش سُر خورد ..

مرد که باشی باید ؛ شانه هایت را پناه گریه اش کنی و در عوض دست های مردانه ات سرپوش اشک هایت باشد ...

اما ...

گـریه نکن !

محکم باش !

مانند دستانت ... مثال شانه هایت ...

آخر تو مردی ...

مـرد کـه گـریه نمی کند !

پرستار لیوان آب قند رو به دستم داد و آرامم به خوردش دادم .

– آرام باش عزیزم ... تو الان باید منبع آرامش پرهام باشی ... آرام باش ... الان وقت تکیه گاه بودنه ... نشکن پرند ...

نشکن عزیزم .. !

بعد از چند دقیقه ، دمای بدنش نرمال شد و چشماشو بست ..

تحمل بیست و دو ساله اش داشت زیر بار این درد شدید ، کمر خم می کرد ..

بعد از یه ساعت ، راضی شد که بریم . اما اصلاً نتونست با پرهام حرف بزنه . حالش حسابی بد شده بود و نمی داشتن با کسی

ملاقات داشته باشه . از اون جا که خارج شدیم ، نفسمو دادم بیرون ..

اون داخل هوا نبود .. اکسیژن نبود .. مسیر نفسمو بسته بودن انگار ...

به سمت ماشین رفتیم و سوار شدیم . برای عوض کردن حالش ، پیشنهاد دادم که به رستوران بریم ، که پرند گفت :

– اول باید بریم خونه ی مامانت و آترا رو با خودمون ببریم .. !

از این که این همه به آترا اهمیت می داد و دوستش داشت ، لذت می بردم .. دلم نمی خواست کسی که دوستش دارم ، با آترا

نسازه .. اگه پرند این طور بود ، هیچ وقت بهش اجازه نمی دادم که به زندگیم راه پیدا کنه ..

با مهدی از دانشگاه خارج شدیم و به سمت ماشینمون رفتیم ... تند تند داشت حرف می زد :

– به جون تو خیلی یه دفعه ای شد ... یعنی .. خب عشقه دیگه .. نمیشه براش وقت تعیین کرد که .. یه دفعه میاد و ..

به قیافه اش نگاهی انداختم و زدم زیر خنده ... یه خنده ی دو ثانیه ای و بعد گفتم :

– استاد لطفاً از سنت خجالت بکش .. انگار پسر شونزده ساله ای .. !

اونم خندید و با دست زد روی شونه ام :

- پسر نمی دونی ها .. اصلا زندگیم از این رو به اون رو شده ..

ابرویی بالا دادم و گفتم :

- این عروس بیچاره کیه اون وقت ؟

دست به سینه ایستاد و با ژست خاصی ، با ابرو به روبرومون اشاره کرد .. نگاهمو به اشاره اش سپردم و با دیدن پرنده و مونا ،

چشمم چهار تا شد و گفتم :

- نه !

زد به بازوم و گفت :

- هی هی هی ما مثلا استاد دانشگاهیما .. این قدر ضایع نگاه نکن علی ..

نگاهمو از شون گرفتم و اونا هم که متوجه ما شدن ، خنده اشون گرفت و از دانشگاه زدن بیرون که رو به مهدی گفتم :

- تو کی دست به کار شدی که من متوجه نشدم یکی از دانشجویهامو رو هوا زدی ؟

- من قابلیتیم زیاده پسر .. این که چیزی نیست ..

همون موقع گوشیش زنگ خورد . گوشیشو از جیب بارونیش در آورد و گفت :

- چقدرم که خانم حلال زاده اس .. بذار من اینو جواب بدم ..

سری به نشونه ی « باشه » تکون دادم و اون مشغول صحبت کردن شد . نگاهی به ساعت انداختم . قرار بود بعد از دانشگاه

برم خونه ی حامد اینا ... آترا هم همون جا بود .. قصد داشتم با محدثه صحبت کنم .. می دونستم که اگه یه کلمه به آوا بگم ،

شروع می کنه به چشم و ابرو اومدن که دیدی من گفتم ! و الان اصلا توی شرایطی نبودم که با ذوق و شوق از عشق تعریف

کنم . از یه طرف دادگاهی که هر روز موعدهش نزدیک تر می شد و از طرفی هم من پدر ، در مقابل یه دختر بیست و دو

ساله ی مجرد ... مطمئن نبودم که راهم درست باشه .. خودم که آهن شده بودم ... می ترسیدم این بار ، نفر سومی بازنده ی

زندگیم باشه و اصلا نمی خواستم پرنده شکست بخوره ...

مهدی گوشیشو قطع کرد و گفت :

- من باید برم داداش ... فردا شب می بینمت دیگه ... ؟

قرار گذاشته بود که فردا شب با هم بریم دربند ... منم که برنامه ای نداشتم ، بدم نمی اومد که چند ساعتی رو بدون فکر

بگذروم ...

- آره .. ساعتش هم مشخص کن و بهم خبر بده ..

با هم خداحافظی کردیم و سوار ماشین شدم . دنده عقب گرفتم و فرمونو چرخوندم ... از دانشگاه که خارج شدم ، دیدم مهدی

داره مونا رو سوار می کنه و پرنده هم کنار مونا بود . اما انگار نمی خواست سوار بشه .. فوراً گوشیمو در آوردم و بهش زنگ زدم

. بعد از یه بوق ، صداشو شنیدم :

- سلام ... !

- سلام .. چطوری خانم ؟

لبخندشو دیدم و لبخندی زدم ..

- خوبم .. تو چطوری .. ؟

- یکم اینور و اون ورو نگاه بندازی می فهمی چطورم .. !

با کنجکاوای اطرافشو دید زد و با دیدن من ، سری تکون داد و رو به مونا چیزی گفت . مونا هم لبخند پر از معنایی زد و سوار شد . بعد از رفتن اونا ، پرند به طرف ماشین من اومد و سوار شد ...

- دوباره سلام !

بهم نگاهی انداخت و گفت :

- بهت میاد که خیلی خوشحال باشی ...

پوزخندی روی صورتم نشست که معنیشو فقط خودم و خودم می دونستیم .. پوزخندی که کاملاً شبیه لبخند بود ... کسی چه

می دونست که چشمامو روی دردا بستم تا برای یه ساعت هم که شده بیخیال باشم ؟

- آره .. خبر عشقِ دو تا قناریو شنیدم تازه .. !

خندید و گفت :

- آهان .. اونا رو می گی .. ؟ من خیلی وقت بود که می دونستم یه خبرایی هست .. !

پیچیدم توی یه خیابون و گفتم :

- !؟ پس چرا به من نگفتی ؟

- چون دوستا رازِ دوستا رو فاش نمی کنن !

از طرزِ فکرش خوشم اومد . از این که چیزی نگفته بود تا وقتی که خودشون صلاح بدونن بهم بگن هم خوشم اومد . خیلی

وقت بود که فهمیده بودم ، قابلِ اعتماد و راز دار ...

سوالی به ذهنم رسید و همون موقع به زبون آوردمش :

- پرند ... تو چرا هیچ وقت با ماشین نمیای دانشگاه ... ؟

لبخندی روی لبش نشست و بهم خیره شد . خیره بودنِ نگاهش رو حتی وقتی که چشمم بهش نبود ، متوجه می شدم ..

- چون دوست ندارم کسی فکر کنه می خوام با پرادوی زیرِ پام و گوشه گیری هام ، چشمِ کسی رو به سمتِ خودم بکشم ..

چون نمی خوام کسی فکر کنه دانشگاه رو با پارتی یا سایتِ شوهریابی اشتباه گرفتم ...

بدون این که بخندم به فکر رفتم ... این دختر خیلی چیزا برای کشف کردن داشت .. خیلی چیزا داشت که هر روز ، منو

باهاشون سورپرایز کنه ...

دستمو جلو بردم و دستشو از روی کیفش برداشتم . نگاهی بهم انداخت و لبخند محزونی زد . معنی نگاهش ، معنی لبخندش .. معنی جز به جز صورتش رو درک می کردم ... می دونستم منتظر یه اشاره اس ...

- بهم وقت بده پرند .. من توی این « ما » ، هیچ شکی ندارم ... ولی هنوز با « من » مشکلاتی دارم که نمی خوام بیارمشون به دنیای دو نفره امون .. می خوام بعد از تموم شدن مشکلاتی که به گذشته ام پیوند خوردن ، بیام جلو .. نمی خوام تو رو وارد جنگی با من درونیم کنم ...

دستمو فشرد و گفت :

- من تا هر وقت که بگی منتظرم ... چون برعکس خودت ، خیلی وقته شناختمت .. کشف سخت بود .. ! و منم عاشق کارای سخت ... و عاشق سخت بودن درون تو ... !

دستشو به لبم نزدیک کردم و آروم بوسیدمش .. این دختر از هیچ چیزی نمی ترسید .. راحت به عشقش اقرار می کرد .. راحت کارهای اشتباهش رو به گردن می گرفت .. هر نقص و ابهام ، یا خوبی و زیبایی درون خودش رو شناخته بود و باهاشون کنار اومده بود .. دقیقا همون چیزی که من می خواستم یاد بگیرم ... و انگار ، پرند الهه ای بود برای یاد دادن به من ...

پرند با استرس گفت :

- امشب سوگند برمی گرده .. ! اما من نمی دونم باید چطور جریانو برایش تعریف کنم ... اگه بابا بود ، راحت تر می تونستم بهش بگم .. اما سوگند ...

نگرانیشو درک می کردم . دوست نداشت با کسی که صمیمیتی باهاش نداره ، راجع به مشکلاتش حرف بزنه .. اونم پرنده ای که به هزار زحمت از مشکلاتش به من گفت ..

- می خوام من باهاش صحبت کنم .. ؟

پرند با تعجب بهم نگاهی انداخت که جمله ام رو تکمیل کردم :

- به عنوان معلم پرهام ... تازه بابات هم باهام آشنایی داره از طریق حامد .. پس مشکلی پیش نیاد ..

نگاه خیره اش رو درگیر نگاه من که به روبرو بود ، کرد و گفت :

- جدی می گی ؟

لبخندی زدم و دستمو جلو بردم . لپشو کشیدم و گفتم :

- مگه هم سنتم که باهات شوخی داشته باشم دختر ... ؟ معلومه که جدی می گم ... می خوام امشب باهاش صحبت کنم یا فردا .. ؟

دستشو به سمت دهنش برد و همون طور که ناخن هاشو می جوید ، با استرس گفت :

- امشب ساعت دو و نیم می رسه .. بذار همون فردا ...

بعد بهم نگاهی کرد و با ترس ادامه داد :

- می ترسم پیاز داغشو زیاد کنه و به بابا بگه ..

- هیچی نمیشه خانومی ... نگران نباش .. از پشش بر میایم ..!

دسته گل رو به دستِ محدثه دادم و گفتم :

- اینم تقدیم زن داداشِ گلم .. چطوری عزیزم ؟

خندید و با اخمی مصنوعی گفت :

- خوبم .. تو چطوری ؟ چند وقته متواری شدی ... !

وارد خونه شدم و گفتم :

- ای بابا ... درگیرِ کار و زندگی ... چه متواری شدنی ...

ماهان از اتاق دوید بیرون و با دیدنِ من جیغی کشید که با تذکرِ محدثه روبرو شد :

- پسرم ، آترا خوابه ... آرام ... !

بغلش کردم و کیسه ی شکلات تخته ای ها رو به دستش دادم . یه دستش رو دور گردنم تاب داد و با دستِ دیگه اش ،

شکلات ها رو گرفت . صورتشو جلو آورد و محکم بوسیدم . منم بوسیدمش و گذاشتمش پایین ... محدثه کتم رو از دستم

گرفت که گفتم :

- خانم خوشگله ی من کجاست ... ؟

محدثه ابروهاشو بالا داد و گفت :

- تو خونه داره به تو فکر می کنه ... !

روی مبل نشستم و سرمو توی دستام گرفتم . در حالی که خنده ام گرفته بود ، گفتم :

- تو و آوا هم نمی ذارید آدم یه کلمه حرف بزنه ها ... ! رو هوا می گیرید ..

محدثه لبخندی زد و رو به ماهان گفت :

- پسرم .. می ری توی اتاقت ... ؟ برو که حواست به آترا باشه یه وقت از روی تخت نیفته ..

ماهان همون طور که شکلات می خورد و تمام سر و صورتشو شکلاتی کرده بود ، گفت :

- باشه مامانی ...

بد از رفتنِ ماهان ، نشست کنارم و گفت :

- پس اومدی حرف بزنی .. چه عجب ! آترا هم غذاشو خورد و راحت خوابید ...

زمزمه کردم :

- دیگه به نبودنِ من و تنهائیش عادت کرده ...

محدثه با لحنِ آرام و مهربونِ همیشگی گفت :

- این چه حرفیه آقا پسر ... ؟ مگه من و مامان و آوا سیب زمینی ایم ؟
 سرمو به پشتیِ مبل تکیه دادم و در حالی که دستامو باز می کردم ، گفتم :
 - این چه حرفیه .. شما توی این یه سال و نیم با من سوختید و ساختید ...
 اخم کرد و جدی گفت :

- اولاً من آترا رو مثلِ ماهانِ خودم دوست دارم ... خودتم اینو خوب می دونی .. بعدشم بحث رو عوض نکن ...
 پای چپش رو روی پای راستش انداخت و با خنده ی نامحسوسی ادامه داد :
 - از اون پرنسسِ خوشبخت بگو ... !
 چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم ...

- پرنده یزداد ... بیست و دو سالشه .. توی اوج جوونی ... نمی خوام درگیرم بشه اما ... نتونستم .. این دلِ بی صاحب نداشت
 جلوی خودمو بگیرم و .. حالا .. موندم با یه دوراهی که می تونم بمونم و خوشبختش کنم یا ...
 محدثه چند ثانیه به فکر رفت و بعد گفت :

- می دونه دختر داری ... ؟ می دونه ازدواج کردی ؟ می دونه طلاق گرفتی ؟
 سری تکون دادم و گفتم :

- همه رو می دونه ... می دونه و خودش می خواد بمونه ...
 - آترا چی ؟
 ناخودآگاه لبخندی زدم و گفتم :

- اول آترا عاشقش شد ... بعد من کشفش کردم .. !
 لبخندی روی لبِ محدثه نشست و گفت :

- پس دیگه حرفی نمی مونه .. اگه تو می خوای .. آترا می خواد و اونم می خواد ، کسی نمی تونه حرفی بزنه .. شما سه نفرید
 که می خواید زندگی بسازید .. ما دیدمون نسبت به زندگیِ مخاطبمون اون قدر نیست که خودِ طرف می بینه ... شما مختارید
 .. نه من .. نه آوا یا مامانت .. نه حامد و یا خانواده ی اون .. کسی نمی تونه جلوی شما رو بگیره ... تو فکرت وسیعه .. دیدت
 بازه و می دونی پایه ی زندگی خوب رو کجا باید کوبید ... پس برو جلو .. با فکر و حسست برو جلو و مطمئن باش که شکستی
 در کار نیست ...

دستی به صورتم کشیدم و با نفسی ، آه مانند ، گفتم :

- اما یه مشکلِ بزرگ در کار هست .. ! اونم احضاریه ایه که نشون می ده همسرِ طلاق گرفته ام برگشته و بچه اش رو می
 خواد .. !

برق از سرِ محدثه پرید و با بهت بهم زل زد . اخماش در هم شدن و نالید :

- خدای من ...

بلند شدم و شروع کردم به قدم زدن .. توی همون حال گفتم :

- نمی دونم باید چه کار کنم محدثه .. نمی دونم از کجا شروع کنم تا تموم بشه ...

نفسشو با حرص بیرون داد و با نگرانی گفت :

- امیر اگه اون بخواد ، می تونه با مدارکِ اعتیاد و گذشته ای که داری ، خیلی راحت آترا رو ازت بگیره ...

با این حرفش ، یه راست زده بود به جایی که چند وقت بود درد می کرد ..

زده بود به قلبم که هنوز اتفاقی نیفتاده ، نگرانِ نبودنِ آترا شده بود .. زده بود به قلبی که تنها یه زخم می خواست ، تا برای همیشه از پا بیفته ...

و اونم رفتنِ آترا بود ...

دستشو روی شونه ام گذاشت و گفت :

- باهات صحبت کن امیر .. منطقی باهات حرف بزن .. اون سانمایی که من یه بار دیدم و تو ازش گفتی ، هدفش مشخص نیست .. شاید چیزِ دیگه ای می خواد ... شاید قصدش مادر بودن نیست ... شاید بخواد پدر بودنِ تو رو زیرِ سوال ببره و بره ...

بعد مقابلم ایستاد و با نگرانی ادامه داد :

- امیر .. قول بده که باهات صحبت کنی .. قول بده کاری کنی که به دادگاه نکشه ... وگرنه ... شک دارم که توی این بازی ، برنده تو باشی ... !

سرمو بینِ دستام گرفتم و عصبی گفتم :

- من اسمِ خواستنِ دخترمو بازی نمی ذارم ... اما برای داشتن و بودنش ، هر کاری می کنم ... هر کاری ...

سری به نشونه ی مثبت تکون داد و در سکوت ، از پنجره به بیرون خیره شد ... افکاری که چند وقت بود منو عذاب می داد ، حالا داشت مغزِ یه نفر دیگه رو هم سوراخ می کرد ...

هتر بودم اما خوب ... نه ! شک داشتم که دیگه معنای خوب بودن رو بفهمم .. شک داشتم که بتونم خوب باشم ... !

حامد با اخمی که توی این مدتِ کمپ بودنِ من ، یه لحظه هم کنارش نزده بود ، از ماشین پیاده شد . نگاهی به خیابون انداختم . یاد پارچه های سیاهِ نصب شده به درِ خونه امون توی سرم تداعی شد و عذاب وجدانِ این که حتی حرمتِ خاکِ تازه ی پدرمو نگه نداشته بودم ...

از ماشین پیاده شدم و خواستم ، بعد از مدتِ نسبتا زیادی کمپ بودن ، پا به خونه بذارم ، که دیدمش ...

که سایه ی نحسش رو تشخیص دادم و ... برای هزارمین بار توی خودم شکستم ..

چیزی از چشماش به یاد ندارم جز یه التماسِ رخنه کرده ... که دلِ مامانم رو به درد آورد و بعد از رفتنِ من به اتاقم ، پیشنهادشو قبول کرد و خواست به حرفاش گوش بده ...

همه فهمیده بودن که یه دختر و یه عشق منو به این روز انداخته بود .. همه فهمیده بودن اما به روی خودشون یا من نمی آوردن ...

برام مهم نبود که چی می خواد بگه ... هیچیش برام مهم نبود .. هیچیش ...

به اتاق رفتم و روی تخت افتادم ... سقف سفید اتاق رو نشونه گرفتم و چشمامو دوختم بهش ، که بعد از ده دقیقه با صدای گریه ی مامان ، پریدم و از اتاق زدم بیرون ..

مامان داشت ضجه می زد و حامد سرشو پایین انداخته بود ... نگاه هراسون سانیایا به سمت من برگشت و با دیدنم ، اشکی از گوشه ی چشمش پایین اومد ...

خواستم نعره بکشم که غریبه ... دیگه گریه ات دل یه پسر دیوونه رو به درد نیاره ... دیگه اون پسر ترک کرده ..

ترک کرده تمام وابستگی هاتو ...

حامد با دیدنم نفس عمیقی کشید و با قدم های آهسته ، به طرفم اومد . چند لحظه توی مشکی چشمام خیره شد و بعد ، صدای فریادش به هفت آسمون رسید :

- این دختره چی می گه ؟ حامله اس ... ؟ تا این حد توی کثافت فرو رفتی و ما خبر نداشتیم ... ؟ پولایی که پدرت با زحمت در می آورد و خرج خراب کاری می کردی .. هان ؟

سرمو پایین انداختم و بین بهت و شرمندگی ، سکوت رو انتخاب کردم که با فریاد ادامه داد :

- د حرف بزن لعنتی .. این طور روی پدرتو سفید کردی آره ... ؟ با آوردن یه بچه ی حروم به عنوان سوغات ؟ فکم قفل شده بود ، اما نمی تونستم حرفی نزنم .. از بین دندونام نالیدم :

- من هر چی باشم ، پست نیستم .. این بچه هم ،

پوزخند تلخی رو به سانیایا زدم و ادامه دادم :

- اگه بچه ی من باشه ... ! پاک پاکه .. از هر حاللی هم حلال تر ... !

مامان از گریه سرخ شده بود ... تحمل دیدن گریه هاشو نداشتم .. حداقل حالا که خمار نبودم ... !

به سمتش رفتم و جلوش زانو زدم .. نگاهی بهم انداخت و با گریه گفت :

- بگو دروغه امیر علی .. پسرم بگو که این دختر داره دروغ می گه ...

با صدای بم و آرومی گفتم :

- من و این دختر ، نه ساله که هم دیگه رو می شناسیم ... صیغه ی محرمیت هم ، هنوز بینمونه ... صیغه ی نود و نه ساله به

امید یه زندگی درست و سالم ... اما .. ! این دختر ... لیاقت نود و نه سال زندگی و صیغه ی پاک بینمون رو نداشت ...

مامان با نگاهی متعجب به من خیره شد و آهی از ته دل کشید .. بلند شدم و روبروی سانیایا قرار گرفتم .. با ترس بهم خیره شد که غریدم :

– این بچه ، بچه ی منه یا نه ؟

با گریه سرشو تکون داد که یعنی آره ...

داد زدم :

– به ولای علی اگه دروغ بگی سرتو می ذارم روی سینه ات .. ! اگه مطمئنم که این طوره ، صبح ساعت نه این جایی ...

رو به مامان و حامد ، ادامه دادم :

– فردا عقدش می کنم تا توی شناسنامه ام باشه ... که من امیر علی ، پست نیستم .. کثیف نیستم و بچه ی حروم هم ! نَد آ
رَم ... !

نگاه آخرو به سانیا انداختم و بعد از اون ، دیگه هیچ وقت ، تا همین امسال نگاهم به چشمای پر از حيله و در همون حال ،
معصومیت دروغینش ، نیفتاد ..

که تو .. ناپاک ترین الهه ی من بودی .. و من .. بیدار ترین .. اشاره ی تو ...

شب به صبح رسید و من با خیالش سر کردم ... با خیال جنینی که از آن من بودنش رو باور نداشتیم ... اما .. اگه مال من
بود ؛ یعنی حکم پایانی برای تمام شدن این زندگی بی حساب و کتاب ... یعنی پدر شدن و پدر بودن برای یه انسان ... یه
طفل ...

ساعت نه صدای زنگ بلند شد .. نگاه خیس مامان ، بدرقه ی مسیرم تا حیاط شد .. درو باز کردم و دیدمش ... حضور
شیرین روزهای قدیمیش ، تبدیل شده بود به تلخی بدون مرز روزمرگی های امروزم ...

پدرش پشت سرش ایستاده بود و نگاهش درگیر من و خونه امون بود ...

سرد بود نگاهی که یه روز براش بال بال می زد .. سردتر از هوای نه صبح یه روز زمستونی ..

مامان با گریه وارد حیاط شد و گفت :

– امیر نکن .. نکن پسرم ... زندگی خودتو خراب نکن .. !

به سمتش برگشتم و در آن ، سردی چشمم از بین رفت .. زمزمه کردم :

– مامان این زندگی خیلی وقته که پایه هاش لقی شده .. !

ضجه می زد و التماس ، توی چشمای مادرانه اش رخنه کرده بود :

– امیر تباه می شی ... امیرم نابود می شی ... نکن .. !

پشتمو کردم و قدمی به بیرون گذاشتم . نگاه سیاه و بی حسم رو به خیابون سفید و مملو از برف دوختم .. غربت این خیابونا
از هزار هزار خیابون آمریکا برام بیشتر بود .. از وقتی که بعد از شش سال پا به این خیابونا گذاشته بودم ، یه روز خوش نداشتم
.. یه نفس راحت نکشیده بودم ...

صدای قدم هاشو می شنیدم .. نفس های بلند و کشیده اش .. نگاه خیره ای که به پشت سرم دوخته شده بود و من با وجود
این که نمی دیدمش ، اما حسش می کردم ...

دستی برای تاکسی بلند کردم .. جلو نشستم و منتظر شدم تا سوار بشن .. بعد از سوار شدنشون آدرس نزدیک ترین محضرو دادم و چشمامو بستم ..

من داشتم ، « من » رو اعدام می کردم ...

نگاهم به پدرش افتاد که اسم پدری رو شونه هاش زیادی می کرد .. پوزخندی توی دلم زدم ... چه پدری بود .. پدری که بی چون و چرا ، اومده بود به مسکوت ترین و نحس ترین عقد کنون دنیا .. عقد کنون دخترش .. !

- دوشیزه ی مکرمه .. خانم سارا اسکندری .. آیا بنده وکیل شما را به عقد امیرعلی تابان ...

سرگیجه ی شدیدی ، امیرعلی تابان رو بین آسمون و زمین درگیر کرده بود ... صداها روی هم تلمبار شده بودن .. اوج سکوت رو میون این همه سیاهی می شنیدم .. نمی خواستم جوابی به سوال عاقد داده بشه .. اما صداش ، کوه دردی بود که سنگینیش روی شونه هام نشست :

- بله ...

لعنت به من .. که ساده دل سپردم ..

لعنت به اون کسی که عاشقم کرد ...

امضا امضا امضا ... امضا به خاطر بزرگترین حماقت ممکن ... بلند شدم .. تحمل حضور توی اون مکان خفه رو نداشتم .. شناسنامه ای که با اسم سارا اسکندری پر شده بود رو برداشتم و زدم بیرون .. روی پله ها می لرزید پاهام ... روی بلندی غم ایستاده بودم و منتظر سقوط ؛ بال بال می زدم برای نپریدن ...

مترسک زندگی خودم شده بودم ... ! می خندیدم به پوسیدگی خاطرات نه ساله ام .. مترسک دست بسته ای بودم که باد ، تمام وجودشو به غارت برده بود ...

تب دار شده بودن خاطرات نه ساله ام ... خاطرات حضورش .. خاطرات خیانت و عطر تنش ... تب دار شده بود وجود امیرعلی تابان ... پسر حاجی تابان بزرگ ..

نگاه عصبانیشو به پرند دوخت و گفت :

- هیچ معلوم هست این پسر کجاست ؟

دستی به صورتم کشیدم و گفتم :

- خانم یزداد ... بفرمایید بشینید تا صحبت کنیم ..

نگاهی به من انداخت و پوفی کشید . روی مبل نشست و پای راستشو روی پای چپش انداخت . مقابلش نشستم . یه دختر تقریباً سی و خورده ای ، با چشمای میشی درشت و صورتی معمولی ...

- خوشحال می شم شروع کنید ..

نگاهی به پرند انداختم که با استرس پذیرایی رو ترک کرد . اهمی کردم و گفتم :

- یه مشکلی برای پرهام به وجود اومده ...

اخماشو در هم کرد و گفت :

- چه مشکلی ؟

مکثی کردم و بعد از نفسی عمیق ، آروم گفتم :

- مشکلِ اعتیاد ... !

چند لحظه با بهت و چشمای گرد شده بهم خیره شد ... آب دهنش رو قورت داد و با ناباوری پرسید :

- چی .. ؟

نگاهمو ازش گرفتم و با اخم گفتم :

- الان مرکز ترکه ... دوره اش رو به اتمامه .. بعدش پاک میشه ...

با صدایی که هر لحظه رو به پایین می رفت ، گفت :

- چند وقته ... ؟

- تقریبا از اول سال تحصیلی ... یعنی حدود پنج ماه ..

دستشو به سرش گرفت و چند دقیقه سکوت کرد .. بعد از گذشتِ تقریبا پنج دقیقه ، اهمی کردم تا به خودش بیاد .. سرشو بلند

کرد و در کمالِ تعجب ، چند قطره اشک روی گونه هاش دیدم . بلند شد و در حالی که می خواست به آشپزخونه بره تا پرندو

بینه ، گفت :

- باید بریم ببینمش ...

بلند شدم و به سمتِ آشپزخونه رفتم که بگم می خوام برم ... جلوی پرند ایستاده بود و بهش خیره شده بود .. بعد از چند لحظه

بغلش کرد و شروع به گریه کرد ..

آهی از سینه ام برخاست و دستی به سرم کشیدم .. مقابل در خونه ایستادم ... بعد از چند دقیقه هر دو از آشپزخونه خارج شدن

که سوگند گفت :

- ببخشید آقای تابان .. من باید برم اتاقم .. مرسی که اطلاع دادید ..

سری تکون دادم و گفتم :

- خواهش می کنم .. وظیفه بود .. خدانگه دارتون ..

- خداحافظ ..

بعد از رفتنش ، پرند قدمی بهم نزدیک شد که بهش گفتم :

- می خوامی من ببرمتون ؟

پرنده چشمای سرخ و پر اشکش رو بهم دوخت و زمزمه کرد :

- نه .. خودم می برمش .. تو هم حسابی توی زحمت افتادی ..

بهبش نزدیک شدم و طوری که فقط خودش بشنوه ، گفتم :

- این چه حرفیه عزیز دلم .. ما باید با هم دیگه مشکلاتمون رو حل کنیم ... مگه نه ؟

لبخند معصومی روی لبش نشست و بهم خیره شد . نگاهی به درِ اتاقِ سوگند انداختم و در حالی که مراقب بودم از اتاق خارج

نشه ، سریع بوسه ای روی گونه اش نشوندم . دستشو جای بوسه گذاشت و چشماش خندیدن ..

- شب می بینمت دیگه ... ؟

اونم توسط مونا برای دربند امشب دعوت شده بود ... سری به نشونه ی مثبت تکون داد و گفت :

- اوهوم ..

کتِ چرم و مشکیمو روی تی شرتِ خاکستری تنم کردم و آخرین نگاهو به صورتم انداختم .. ریشِ هم‌رنگِ موهای بورم ،

روی صورتم بدجور خودشو نشون می داد ... با صدای آترا نگاهمو از آینه گرفتم :

- بابا دُشمنه .. (بابا گشمنه)

- باشه بابایی .. الان می ریم بیرون هر چی دوست داشتی واست می خرم .. !

دستاشو بهم کوبید و خندید .. عاشق بیرون رفتن بود و من همیشه توی این مورد کوتاهی می کردم .. ! دستشو گرفتم و کمی

خم شدم تا بتونیم با هم راه بریم .. کفشای صورتی رنگ و عروسکیش ، با پیراهنِ تا روی زانوی سفید و صورتیش ست شده

بودن . خودش انتخابشون کرده بود . یه جوراب شلواری سفید هم پاش کرده بودم که سرما نخوره ... کتِ صورتی پر رنگ و

گرمش رو هم تنش کردم و شال گردن و کلاهش رو هم منظم کردم . با لبخند تا کنارِ درِ خونه همراهیش کردم و بعد ،

بغلش کردم و از خونه زدیم بیرون ...

گوشیمو در آوردم و شماره ی پرنده رو گرفتم ... صدای آروم و قشنگش ، توی گوشم نشست :

- من آماده ام امیرعلی ...

- باشه عزیزم .. من تا یه ربع دیگه اون جام ..

- آترا رو هم میاری دیگه ؟

- اوهوم .. همراهه ...

- باشه .. پس منتظرتم ..

در عقب رو باز کردم و آترا رو نشوندم روی صندلیش .. هنوزم برای رفت و آمدش با ماشین ، از صندلیِ مخصوص بچه

استفاده می کردم .. بعد از اون ماجرا و تصادفش ، احتیاط منم بیشتر شد ...

سوار ماشین شدم و ماشینو از پارکینگ خارج کردم .. بخاریو روشن کردم که آترا سرما نخوره .. آخه حمامش کرده بودم .. با یادآوری حمام کردنش ، دوباره عصبی شدم .. یاد گریه هاش که می افتادم و به ترس از آبش فکر می کردم ، ناخودآگاه اعصابم بهم می ریخت ... باید این ترس رو ازش دور می کردم اما نمی دونستم چه کار کنم ...

دقیقا یه ربع بعد ، بیرون خونه ی پرند اینا پارک کردم و یه تک زدم تا بیاد بیرون ... چند لحظه بعد ، در خونه باز شد .. با دیدنش از ماشین پیاده شدم و با لبخند بهش سلام کردم ...

نفسشو بیرون داد و بخار از دهنش بیرون زد .. خنده ی روی لباس پاک نمی شد .. بهش نزدیک شدم و در حالی که درو براش باز می کردم ، زمزمه کردم :

- خیلی خوشگل شدی خانمی ...

نگاهی به اطراف انداخت . بعد از این که از خلوت بودنِ خیابون مطمئن شد ، جلو اومد و لباسو روی گونه ام گذاشت .. چند لحظه مکث کرد .. خنکیِ لباس به داغیِ گونه ام حسِ قشنگی داد ... چشمامو بستم .. بوی گوچیِ مخلوط با عطرِ تنش ، از فاصله ی بین پالتوی سفید اون و کتِ مشکیِ من ، به مشامم می رسید ... بازوشو توی دست گرفتم و لبخندِ ساختگی روی لب نشوندم ... می ترسیدم .. از خراب شدنِ زندگیِ یه دختر بیست و دو ساله ی پاک ، می ترسیدم ...

دوباره ها کرد و با خنده به بخاری که از دهنش بیرون می اومد ، خیره شد . با همون لبخندِ ساختگی و فکرِ آشفته ، گفتم :

- بشین عزیزم .. سرما می خوری ..

دستاشو به هم مالید و سوار شد . ماشینو دور زدم و سر جام نشستم که دیدم خم شده به سمت عقب و داره آترا رو می بوسه .. وقتی استارت زدم ، صاف سر جاش نشست و با اخم گفت :

- خیلی بدی آقا امیرعلی .. !

پامو روی گاز گذاشتم و با ابرویی بالا رفته ، گفتم :

- جان ؟

نرم خندیدم و باعثِ لبخندم شد ...

- با وجود دختری به این نازی ، اگه به من بگی خوشگل خیلی بی سلیقه ای .. ! این یک ... بعدشم .. خب من دلم واسه آترا تنگ میشه .. چرا این قدر دیر به دیر باید همو ببینیم ... ؟

خندیدم و دستمو جلو بردم . لپِ سرخ شده از سرماشو کشیدم و گفتم :

- یعنی فقط دلت واسه آترا تنگ می شه .. ؟

توی چشمام خیره شد و بعد از چند لحظه گفت :

- آره .. پس چی ؟

نگاهمو با خنده از نگاهِ شیطون شده اش گرفتم و به روبرو خیره شدم . کمیاب بود این نگاهِ پر از خنده و شیطنتِ قشنگش ... نمی خواستم این کمیاب بودن ، با من به نایابی برسه ...

ماشینو یه گوشه پارک کردم و پیاده شدم تا آترا رو بغل کنم . درو که باز کردم ، خودشو به سمتم کشید و دستاشو برام باز کرد . کلاه بافتنی و توسی رنگش ، یکم به روی چشمش کشیده شده بود و جلوی دیدش رو گرفته بود . با خنده کلاهشو کشیدم بالاتر و شال گردنشو کمی شل تر کردم . مشخص بود که از روی صندلی نشستن و تکون نخوردن خسته شده .. بغلش کردم که پرند کنارم ایستاد و گونه ی آترا رو بوسید . آترا با خنده دستای تپُل و کوچولوشو روی صورت پرند کشید که پرند لبخند دندون نما و پر از لذتی زد ...

نفس عمیقی کشیدم و همون طور که راه افتاده بودم ، گفتم :

– مهدی آدرس یه رستوران رو برام فرستاده .. باید بریم جلو ...

و بعد ، همون طور که با یه دستم آترا رو توی بغل گرفته بودم ، دست پرند رو گرفتم و بهش نگاهی انداختم ، که سرشو به بازوم نزدیک کرد و حلقه ی دستشو تنگ تر کرد . حلقه ای موهای قهوه ای رنگ و فر شده اش ، از زیر شال بافتنی و مشکی – سفیدش ، بیرون زده بود و روی چشم های آسمونیش افتاده بود ...

با هم به سمت رستوران راه افتادیم و با دیدن مهدی و مونا ، به طرفشون رفتیم ... هر دوشون با دیدن ما توی اون حالت ، چشمشون گرد شده بود ... مخصوصا مونا ...

پرند به من نگاهی کرد و نفس عمیقی کشید . دستشو فشردم و جلو رفتیم .. رو به مهدی گفتم :

– سلام به دو کبوتر عاشق .. چطورین ؟

همه با هم سلام و احوال پرسیدیم که مونا به دستای ما نگاه کرد و با خنده ای که سعی داشت قورتش بده ، گفت :

– مثل این که وضع شما از ما بدتره ..

و بعد نگاهشو به سمت آترا چرخوند و با بهت گفت :

– نه .. ! استاد ... !

روی تخت نشستیم و در حالی که آترا رو کنارم می شوندم ، گفتم :

– چی نه .. ؟

مونا در حالی که خودشو جلو کشید و کنار پرند نشست تا بتونه لپ آترا رو بکشه ، گفت :

– شما بچه دارید .. ! باورم نمی شه .. !

به مهدی نگاهی انداختم و با کنجکاوای گفتم :

– مهدی نگفته بود .. ؟

نگاه مونا به سمت مهدی چرخید و در همون حال گفت :

– نه ..

بعد با پرند مشغول صحبت و بازی با آترا شدن .. با حالت پرسشی و متفکر به مهدی نگاهی انداختم که با مشت ضربه ای به

بازوم زد و گفت :

– رفیق .. مگه دیوونه بودم بگم .. ؟ تو این مسئله رو توی دانشگاه فقط به من گفته بودی و این یعنی فقط می خواستی من خبر داشته باشم ...

همون موقع گارسن به سمتون اومد و سفارش گرفت . مهدی کنار من نشست و رو به مونا و پرند ، گفت :

– خانوما ! نیومدیم این جا که ما رو ول بدین به امون خدا ها .. ! ما تو دانشگاه زیاد با هم حرف می زنیم ... ! اومدیم این جا از حضور شما فیض ببریم ... !

بعد از شام ، قلیون و چایی آوردن . به پشتی تخت تکیه دادم و آترا رو توی بغلم نشوندم . طوری که روش به سمت من باشه و دود قلیون اذیتش نکنه . دستشو روی صورتم گذاشت و لب بالاایم رو جلو کشید که دستشو بوسیدم و گفتم :

– قربونت بره بابایی .. سردته ؟

سرشو به نشونه ی نه ، به بالا حرکت داد که کلاشه دوباره پایین اومد و روی چشمای خوشرنگشو گرفت . پرند خودشو بهم نزدیک کرد و با خنده ، کلاه آترا رو بالا کشید و روی گوشاش مرتبش کرد . بعد ، طوری که فقط خودم بشنوم ، گفت :

– از این که دیگران متوجه رابطه امون بشن ، ناراحت نمی شی ؟

آسمون شب صورتش برق می زد ... اخمی بین ابروهایم نشست و خیره شدم به مرز سیاهی و آبی چشماش :

– این چه حرفیه .. چرا باید ناراحت بشم ... ؟

فقط نگاهم کرد .. نگاهی با لبخند و پر از حرف ..

حدود یه ساعت بعد ، با مهدی بلند شدیم تا برای مونا و پرند لواشک بخریم . آترا رو به پرند سپردم و بعد از کمی گشتن ، به یه طرف حرکت کردیم . مهدی در بین مسیر گفت :

– کارت درسته رفیق .. پرند خیلی دختر خوبیه ... از رفتار سنگینش پیداست که خانواده ی خوبی هم داره ..

بدون حرف به مسیر ادامه دادم . مهدی تایید می کرد .. محدثه هم همین طور .. پس چرا مغز من هنوزم در جنگ بود .. ؟ چرا می ترسیدم از ریسک کردن ... ؟

از طرفی برای حکم دادن به این رابطه ، نیاز به تایید پدر پرند داشتم و اون فعلا نبودش .. نمی خواستم بدون اطلاع پدرش ، از مرز بینمون عبور کنم .. خودم دختر داشتم .. پدر بودن رو خوب درک می کردم ... ترس این که دخترم آسیب ببینه رو خوب درک می کردم .. دوست نداشتم باعث ریشه زدن این ترس ، توی وجود پدر پرند باشم ...

بعد از خریدن لواشک و آلوچه ، به رستوران برگشتیم که از دور ، متوجه نگاه پریشون پرند شدم . با اخم و کنجکاوی جلو رفتم و آروم گفتم :

– چیزی شده پرند .. ؟

نگاهش به یه نقطه خیره مونده بود . رد نگاهش رو دنبال کردم و به یه پسر رسیدم . یه پسر هیکل دار و تقریباً سی ساله ... ابروهای گره خورده و صورت آشفته اش ، عصبیم کرد و دوباره سوالم رو تکرار کردم که با تته پته گفت :

– نه .. نه .. فقط .. میشه ببریم ؟

دستشو گرفتم و کمی فشار دادم تا به خودش بیاد . نگاهِ مونا و مهدی هم به سمت ما برگشته بود و کنجکاوانه حرکات ما رو زیر نظر گرفته بودن ..

- چی شده ؟

صدای مونا باعث شد پرند ، نگاهشو از روبرو بگیره و کمی به وضعیتِ اخمش سر و سامون بده .. با صدای آرومی گفت :

- هیچی .. فقط یادم اومد که خونه یه کار مهم دارم .. ببخشید اما باید برم ..

مشخص بود که مونا و مهدی قانع نشدن ... منم قانع نشده بودم ... تازه با این حرف و عذرِ نادرستش ، عصبی ترم کرده بود ... از روی تخت بلند شد و خواست حرکت کنه ، که آترا رو بغل کردم و گفتم :

- صبر کن پرند ..

رو به مونا و مهدی ادامه دادم :

- منم باید برم .. نمی شه بذارم تنها بره .. ببخشید که برنامه تون رو خراب کردیم .. می بینمتون ..

اونا هم که چاره ای جز قبول کردن نداشتن ، باهامون خداحافظی کردن . دستِ پرند رو گرفتم و تا کنارِ ماشین بردمش .. در

حالی که سعی داشتم خودمو کنترل کنم ، دستشو ول کردم تا آترا رو سر جاش بشونم ...

پرند سوار شد و منو با ابهامام تنها گذاشت .. ماشینو دور زدم و نشستم داخل ماشین ... صورتشو با دستاش پوشونده بود ...

صدای نفس های کشیده اش روی اعصابم پیاده روی می کردن ..

عصبی گفتم :

- اون یارو کی بود ؟

صداش لرزید و بغضشو قورت داد .. نگاهش نشست توی نگاهِ سیاهم ..

- هیشکی ..

داد زدم :

- هیشکی باعث نمیشه تو این طوری داغون بشی ... گفتم کی بود ؟

آترا با شنیدن صدای دادم وحشت کرد و زد زیر گریه .. پرند به سرعت از ماشین پیاده شد و روی صندلی عقب ، کنار آترا ،

نشست ... آترا رو روی پاش نشوند و همون طور که آرومش می کرد ، با بغض گفت :

- یکی از همون کسایی که توی خونه ی سالداس می خواست بهم ت**ج**ا**و**ز کنه ..

بعد با جیغ و حالت هیستریکی ادامه داد :

- راحت شدی حالا ... ؟

زد زیر گریه و باعث شدت گرفتنِ دوباره ی گریه ی آترا شد ... در ماشینو باز کردم و با فکی قفل شده از عصبانیت ، مسیری

که برگشته بودیم رو دوباره طی کردم ... صدای گریه و پر از ترسِ پرند هم که با عجز اسممو می خورد ، باعث نشد به عقب

برگردم ..

تا نزدیکای رستوران و جایی که پسره ایستاده بود رو با سرعت طی کردم که دیدمش ... وایساده بود بین دو تا دختر و داشت می خندید .. نفس عمیقی کشیدم و بازدمم رو با صدا از بینی خارج کردم ... عصبانیتم به مرز خودش رسیده بود ... جلو رفتم و بدون این که فرصتی بهش بدم ، مشتمو توی صورتش نشوندم .. پسر با چشمای بهت زده بهم نگاه کرد و فریاد زد :

– آهای مرتیکه .. چه کار می کنی ؟

دخترها و بقیه ی مردمی که دورمون بودن هم متعجب به من خیره شده بودن . بدون توجه به نگاه ها ، مشت دومی زدم ... مشت دوم که توی صورتش خورد ، خودشو جمع و جور کرد و خواست به سمتم حمله کنه که یه نفر از پشت دستشو گرفت ... و دو نفرم به سمت من پریدن که منو بگیرن ...

– ولم کنید .. ولم کنید ببینم این یارو چی می خواد ...
فریاد کشیدم :

– خفه شو ..

دستم از بین دستای قدرمندِ مردِ مسنی که پشت سرم ایستاده بود و می خواست از عکس العملم جلوگیری کنه ، کشیدم و ادامه دادم :

– تو ناموس نداری عوضی ؟

چشماشو گرد کرد و همون طور که سعی می کرد از دستِ اون کسی که به زور گرفته بودش ، خودشو راحت کنه ، پرید به سمتم و گفت :

– هان چته ؟ لابد تو داری که بین این همه آدم یه دفعه موجی شدی .. !

خواستم ضربه ی سوم رو بزنم که دو نفر پشت سرم ، دستامو گرفتن و تلاش کردن بکشنم عقب ... متوجه شدم که نفر دوم ، مهدیه ... مدام توی گوشم می گفت :

– چت شده امیر ؟ چرا یه دفعه عصبی شدی ؟ دِ پسر یه حرفی بزن ... !

دستم از دست مهدی کشیدم و داد زدم :

– خفه شو مرتیکه ...

همون موقع صدای گریه و جیغِ پرند ، باعث شد برگردم و به عقب نگاه کنم :

– امیرعلی تو رو خدا ..

مونا ، آترا رو بغل کرده بود و سعی داشت حواش رو از این مسئله پرت کنه ... داد زدم :

– مونا ، آترا رو از این جا ببر ..

مردِ مسن از پشت سرم داد زد :

– یه نفر زنگ بزنه پلیس .. ای بابا .. اینا نمی ذارن آدم دو دقه از بیرون اومدنش لذت ببره .. ! همه شون با همدیگه دعوا دارن

...

نگاه پسر به پرند افتاد ، انگار فهمید جریان چیه و مات زده شد .. از اون جایی که اسم پلیس هم به گوشش خورده بود ، اوضاع رو خطری دید و خواست فرار کنه ... قدم اول رو برداشت و خواست شروع کنه به دویدن که قبل از این که کسی بتونه جلومو بگیره ، چند قدم بینمون رو طی کردم و افتادم روش .. اونم که منتظر چنین حرکتی نبود ، غافل گیر شد و از عقب روی یکی از میز های رستوران بغلی افتاد و همزمان با مشتایی که به صورتش می خورد ، یه ظرف شیشه ای برداشت .. قبل از این که بتونم عکس العملی نشون بدم ، ظرف رو کوبید توی دستم که ظرف با صدای بدی شکست و چند لحظه بعد ، خون از دستم جاری شد .. درد بدی توی دستم به وجود اومد ، اما بدون توجه به درد ، یقه شو کشیدم و از روی میز بلندش کردم .. سعی می کرد دستای خونیمو از یقه اش بکشه که همون موقع ، یه تیکه از شیشه رو از روی میز برداشتم و روی شاهرگش گذاشتم .. چشم جمعیت در اومده بود و هیچ کس جرئت جلو اومدن نداشت ... فقط صدای یه مرد می اومد که داشت آدرس می داد ... از بین دندونای بهم چسبیده ام ، طوری که فقط خودش بشنوه ، غریدم :

- ببین مرتیکه .. حفته به خاطر آزار رسوندن به روح یه دختر بیست ساله این شیشه رو طوری بکشم که خونه ات پاپچه به سر و صورتت ... ولی ...

در حالی که سعی می کردم نفس عمیقی بکشم و آرامشو به دست بیارم تا مبدا کاری دست خودم و اون بدم ، ادامه دادم :
- خیلی وقته دیوونه بودن رو کنار گذاشتم .. فقط خواستم بهت نشون بدم که این دختر بی صاحب نیست که هر غلطی کنی و هیچ وقت صداس در نیاد .. شیرفهم شد ؟

شیشه رو انداختم روی زمین و ازش فاصله گرفتم . مهدی جلو اومد و خواست چیزی بگه که دستشو پس زدم و بدون توجه به اطرافم و صدای پیچ پیچ مردم ، از همه فاصله گرفتم و به سمت ماشین رفتم .. چند لحظه توی ماشین نشستم و با پام کف ماشین ضرب گرفتم تا آترا و پرند بیان ... تمام شلوار و کت چرمم خونی شده بودن ... دستمو روی پام گذاشتم و از درد آهی کشیدم که نگاهم به روبرو افتاد ... پرند با صورت قرمز شده از گریه و ترس ، آترا رو بغل کرده بود و داشت به سمت ماشین می اومد .. وقتی سوار شد ، مهدی با انگشت چند ضربه به شیشه زد ، که بدون توجه بهش ، استارت زدم و با سرعت هر چه تمام تر ، از اون جا دور شدم ...

پرند آترا رو سفت چسبیده بود و کمر بندو طوری بسته بود که آترا هم زیر کمر بند قرار بگیره .. نگاه ترسیده اش رو به جاده دوخت و گفت :

- امیر علی خواهش می کنم ..

جوابی نگرفت .. دوباره با صدای ناله مانند ، گفت :

- کنار بزن امیر .. با این دستت نمی تونی رانندگی کنی ..

وقتی دید من جوابی نمی دم ، با التماس ادامه داد :

- امیر علی .. به خاطر آترا .. ترسیده ..

با شنیدن اسم آترا ، دندونامو به هم فشردم و یکم از سرعتم کم کردم .

بدون حرف ماشینو کنار زدم که پرند سریع آترا رو روی صندلیِ مخصوصِ خودش نشوند و ماشینو دور زد ، خودمو از روی صندلیِ راننده ، روی صندلیِ شاگرد انداختم و چند تا دستمال از توی داشبرد در آوردم .. دستمال ها رو روی خونِ دستم گذاشتم که در عرض یه ثانیه همشون سرخ شدن .. انداختمشون زیر پام و دوباره دستمال در آوردم .. پرند با دیدنِ دستم ، سریع شال گردنش رو در آورد و پیچید دور دستم .. سوزش شدیدی توی دستم حس کردم .. از کنار انگشت شستم به اندازه ی ده پونزده سانت بریده بود ... پرند شالو دور دستم سفت بست و با دستمال ، خون های روی دستم رو تمیز کرد ... دست راستم رو که سالم بود ، روی پیشونیم گذاشتم و چشمامو بستم ..

صدای آترا از پشت می اومد که با ترس می گفت :

- تی سُدِه پَ پَ؟ (چی شده پَ پَ؟)

و بعد صدای آرامش دهنده ی پرند ، که علاوه بر آترا ، کلافگی های منو هم کم کرد .. منو هم آرام کرد .. که خط زد روی دغدغه های تلخِ اون لحظه ی من ...
- هیچی عزیز دلم ... بابایی یکم اوف شده ..
چشمامو باز کردم و به عقب نگاهی انداختم . لباشو جمع کرده بود و انگشت اشاره اش رو توی دهنش فرو کرده بود و با اخم و ترس بهم نگاه می کرد ..

سخت بود لبخند زدن و خندیدن توی اون زمان .. سخت بود اما .. برای آترا تن به هر سختی ای می دادم ... لبخند زدن که چیزی نبود برای آترا .. برای وجودم ...
لبخندی روی لب نشوندم و گفتم :
- قربونت برم نترس .. چیزی نشده ..
بعد رو به پرند ، گفتم :
- ماشینو روشن کن ..

بدون حرفی دستشو به سمتِ کلید حرکت داد و استارت زد . چشماشو بستم و روی صدای نفس هاش تمرکز کردم .. آرام نبود اما آرام می کرد ... پر از ترس بود و اینو نمی خواستم ..

نمی خواستم بترسه .. نمی خواستم کنارم ، حس ترس به روی احساس دیگه اش ، چیره بشه .. می خواستمش حسش کنار من ، فقط و فقط آرامش باشه ... دقیقا همون حسی که من در کنارش داشتم ..

همون طور که چشمام بسته بودن ، دست سالمم رو جلو بردم و دستشو از روی فرمون برداشتم . انگشتاش سرد بود ... دستمو فشرد و سرمای دستش کم شد .. این سرما ، تب داشت .. این حضور .. این نگاه های هراسون و نفس های پر از دغدغه ، تب دار بودن ...

صدای برخورد قطره های بارون با کاپوت و سقف ماشین ، با آهنگِ زمینه ی این خاکستریِ زندگی نام گرفته ، مخلوط شدن ...

- خطِ فاصله عزیزم .. تو نذار بین تو و من .. نگو از قصه ی بارون .. نگو از .. رفتن و رفتن ...
دستشو فشردم و با صدای خفه ای گفتم :
- نگه دار ..

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

چشمامو باز کردم ... نگاهِ پر از سوالش رو به من دوخته بود و منتظرِ کامل کردنِ حرفم بود ..
- گفتم نگه دار ..
ماشینو کنار زد و منتظرِ عکس العمل من شد .. درو باز کردم و پیاده شدم ... صدای آترا اومد که گفت :
- بابا ...
برگشتم و رو بهش گفتم :
- نترس بابایی .. جایی نمی رم ..
درو بستم و زیر بارون ایستادم ... صدای خاطراتِ نه ساله ام ، کر کرده بود گوشِ فلک رو ... بارونِ شب ، سمفونیِ اعترافم
رو به تلاطم می انداخت ...
کنارم ایستاد ... عطرِ بودنش ، توی مشامِ خاطراتم پیچید ... حضورش ، سر خطی بودن برای شروعِ افکارِ سیاه و سفیدِ امیر
علی ...
اخم روی صورتم نشست ... بین ابرو های بورم .. تا همین دو سالِ پیش ، وقتی اخم می کردم ، دستایی سفید با ناخن های
همیشه لاک خورده ، بین ابرو هام می نشست تا گره ی بینشون رو باز کنه ..
حالا ...
رفته بود ... به حکمِ بودن با یه نفر دیگه رفته بود ، اما اون رو هم از دست داده بود .. رفته بود و قید دخترشو .. قیدِ من عاشق
رو زده بود ..
اما زندگیِ خودش نابود شد .. من دوباره ساختمش اما اون .. دیگه نمی تونست روی خرابه های زندگیِ قبلیمون ، یه زندگیِ
جدید رو بسازه ..
منو نخواست .. با بودنِ زیادیم کنار نیومد ... رفت .. رفت و نگاه نداشت به امیرعلیِ در ظاهر سخت و در باطن خرد شده ...
دل کند و وابستگی های منو برد ... اما پرند ... پرند این طور نبود ..
پرند قابل مقایسه با سانی نبود .. به هیچ وجه ...
سانیا دلم رو شکسته بود .. بد شکسته بود .. هنوز هم با فکرش دلم درد می گرفت ..
اما نه از عشق ...

دیگه عشقی نبود ...

فقط افسوس بود و افسوس ..

حالا ...

دختری با نهایتِ پاکی ، جای اون رو که نه .. جای خودش رو توی زندگیم ثابت کرده بود .. می خواست باشه .. می خواست بمونه .. می خواست بمونه و خلاهای یه مردِ درد دیده رو پُر کنه ..

اما اون مرد .. اون مردی که وقتی به خودش اومد ، پدر شده بود و باید مردونگی می کرد ، برای پاک کردنِ اشتباهاتِ قدیمیش ، داشت با تردیدِ بودن یا نبودن ، آتیش می شد به ریشه ی رابطه شون ...

اون مرد ، با ترسِ خراب شدنِ زندگیِ این دخترِ بیست و دو ساله ، شب و روزش یکی شده بود ..

با ترسِ عدم صلاحیتش ، برای نگه داشتنِ دخترِ دو ساله اش ، آسمون رو به زمین می بافت .. تا بینِ درزهای بودن یا نبودنِ یه مادرِ همیشه غایب ، ردی پیدا کنه برای راضی کردنش .. که بره .. که نباشه ... که از زندگیِ اون و دخترش ، از زندگیِ اون و دخترش و پرند ، بره .. بره و نبودن رو یاد بگیره .. برای یک بار .. یاد بگیره ...

خیس شده بود افکارِ مغشوشِ ذهنِ اون مرد .. زیرِ بارونِ بی دغدغه .. زیرِ بارونِ شدیدِ بهمن ماهی .. خیس شده بود حضورِ خاطراتش .. خیس شده بود اشتباهاتِ نه ساله اش ...

صدای نازک و دخترونه ای ، نشست توی وجودِ خیس شده ی اون مرد .. اون مرد که امیرعلی تابان بود ... اون مردی که من بودم ... !

- سنگین کام می گیری مرد... نه از سیگارت .. که از زندگی و خاطرات ... گم کردنِ خاطراتی که پی اش می گردی ،

تقصیر ریه های تو نیست... دود کن کسایی رو که باعث سنگینی کامِ افکارت شدن ... اونا لیاقتِ خاطرات تو رو ندارن ..

دستش رو به سمتِ صورتم آورد .. روی پنجه ایستاد تا به چونه ام برسه .. دستشو روی گونه ی یخ کرده ام گذاشت .. لباشو به چونه ی مستطیلی ام نزدیک کرد و آروم .. آروم .. آروم .. بوسه ای روی چونه ام زد ..

آب دهنم رو قورت دادم .. تردید داشتم ؟ از این بودن .. از این حس ... این حسی که یه شبه به وجود نیومده بود ، تردید داشتم .. ؟

نه .. قطعاً که نه .. مسلماً ، این حس که توی طولانی مدت به وجود اومده بود ، می خواست بمونه .. می خواست طولانی باشه ..

منم نمی تونستم جلوشو بگیرم ..

دستم رو دستش گذاشتم .. چشماش .. آخر الزمانِ صورتش ، لبخند می زد به صورتِ آشفته ی منِ امیر علی ..

- تا آخرش هستی پرند .. ؟

از تنها شدنِ خودم نمی ترسیدم .. از وابسته شدنِ آترا و ضربه خوردنش می ترسیدم .. ضربه ی سانی برای من ، اون قدر کاری بود که منو مرد کنه ... اما آترا ...

آترا جونم بود .. نفسم بود .. نمی تونستم سرش ریسک کنم ..

- هستم امیرعلی .. تا آخرش هستم ..

سرش که به سینه ام چسبید ، تمام حس های بد دنیا رفتن .. جای خودشون رو دادن به یه آرامش بدون مرز .. یه آرامش حقیقی ...

من این رو هم پشت سر می گذاشتم .. من این تردید .. این ترس ... این مسئله رو هم پشت سر می گذاشتم ..

من بعد از ترک شدن ، بعد از ترک کردن .. بزرگ شده بودم ..

اون قدر بزرگ ، که باد سرد و دروغی این روزا ، ریشه ام رو نلرزونه ...

اون قدر بزرگ ، که بتونم دخترم رو .. عشقم رو .. زندگیم رو .. حفظ کنم در مقابل تمام قدرت های بزرگ و کوچیک دنیا ...

« همیشه با عشق سر کرد .. این زمستون سردو .. »

پرستار گفت :

- خون ریزی دستتون باعث افت فشار شده .. باید سرم بزنید ..

از روی تخت بلند شدم و گفتم :

- نه .. چیزی نیست .. من خوبم ..

پرند بازوی سالمم رو گرفت و گفت :

- امیر .. چرا این قدر لجبازی ... ؟ ممکنه حالت بد بشه .. !

- چیزیم نمیشه ..

بعد دستمو توی جیبم کردم و کارتم در آوردم ..

- اینو بگیر ... پرداخت کن و بیا .. من بیرون منتظرتم ..

پرند با حرص ، پوفی کشید و همون طور که آترا رو بغل کرده بود ، کارتو از دستم کشید . از بیمارستان خارج شدم و به سمت

ماشین رفتم . بارون کمتر شده بود و از اون سیل آسمونی ، فقط نم نم بگیر نگیری مونده بود ..

نگاهم به دست باندپیچی شده ام افتاد .. نزدیک همون جایی بود که سوزونده بودمش .. نزدیک همون رگ غیرتی که پای

سانی دادم .. نزدیک همون زخمی که به خودم زدم تا یادم باشه ، واسه بی لیاقتاش عمرمو به باد ندم ..

توی تک تک شبای سردی که سانی نبود .. که درد ترک و خیانت ، باعث می شد شبی سه پاکت سیگار دود کنم ... همون

شبا که به فکر می رفتم و فقط خاکسترای داغ سیگار ، سردی خاطراتم رو بهم گوشزد می کرد .. همون شبا که با سیگار ،

زخمی به خودم زدم که تا عمر دارم جاش بمونه .. همون شبا که از فکرش ، فقط سیگار بود که منو به خودم بر می گردوند ..

همون شبا ..

حالا .. اون دست .. دستِ همون مرد .. برای دفاع از یه دخترِ پاک ، برای دفاع از الهه ی زندگیش ، زخمی شده بود .. بخیه خورده بود و درد می کرد .. اما دردش شیرین بود .. خیانت نداشت .. نرم بود ..

درسته که هیچ کاری از پیش نبردم . درسته که اون لحظه کارم دیوونگیِ محض بود .. اما برای ذهنِ خسته ی من ، لازمه که گاهی وقتا امیر علیِ واقعی به نمایش در بیاد . امیر علیِ تخس و همیشه درگیر .. امیر علیِ غیرتی ...

- بشین توی ماشین .. خیس شدی ..

لبخندی روی لبم نشست و گفتم :

- نه که شما سویچ رو بهم دادی !

همون طور که آترا رو می نشوند ، با حرص گفت :

- نه که تو واسم حواس می ذاری .. ! حالا اگه می موندی و یه سرم می زدی چی می شد ؟ زمین به آسمون زبون درازی می کرد ؟

توی ماشین نشستم و گفتم :

- نخیر .. حوصله نداشتم .. خسته ام .. می خوام بخوابم ..

کنارم نشست و بعد از بستنِ کمربندش ، دستاشو روی صورتم گذاشت . آروم گونه ام رو بوسید و با لبخندِ قشنگی ، زمزمه کرد :

- بخواب .. تا خونه راه زیاده ...

خاطرات ... خاطراتی که رعشه می انداخت به مردونگیِ ساخته شده از شیشه ام .. اما نمی گذاشتم حتی ضربه ی کوچیکی بزنه به روشنیِ آینده ی خودم و دخترم ...

حضورِ تلخ و حال به هم زنش توی روز های بازسازیِ من .. جوهرِ خشک نشده ی اسمش توی شناسنامه ام ، و خواسته های بی حد و مرزش از مامان .. که بله .. من ، حامله ام .. و حاملِ جنینی از پسرِ کوچکِ حاج آقا تابان .. که باید این جنین ، تغذیه بشه .. و تغذیه اش هم جز مکیدنِ شیره ی اعصابِ امیر علی ، چیزی نیست ...

رفت و آمدش که نه .. اما خبر ها و پیام رسوندنش روز به روز زیادتر می شد ... می گفت خونه ی باباش جای زنِ حامله نداره و پاسخی به خواسته های یه جنین نمی ده .. می گفت نمی کشه هر روز و شب ، غذای خوب بخوره و بخوره .. می گفت تا مامان رو راضی کنه و یه خونه براش کرایه کنه .. می گفت و منو عصبی می کرد .. می گفت و حامد رو شکسته تر ...

- خانم تابان .. این بچه ، نوه ی شماست .. من ندارم که بخورم و بخورم و تقویت بشم ... پسرتون باهام همکاری نمی کنه .. بهم سر نمی زنه ...

– خانم تابان .. تو رو خدا .. به امیر بگید من درد دارم .. بگید باید بیاد پیشم ..

– خانم تابان .. من به امیر نیاز دارم ..

و خانم تابانی که زجر می کشید و دم نمی زد .. و خانم تابانی که با خون دل ، هر هفته پول می داد به یه نفر تا یخچال کسی رو که زندگی پسرش رو خراب کرده بود ، پر کنه ... و باز هم پسری که توی سکوت و تاریکی زجر آور اتاق خونه ی پدریش ، هشت ماه ، صبح رو به شب و شب رو به صبح دوخت ...

هشت ماهی که شب به شب ، با فکر خیانت ، نمی خوابید و صبح به صبح ، با فکر یه جنین در حال بزرگ شدن ، توی بطن یه زن هرجایی ، قدم می زد ... هشت ماهی که قرار بود بعد از ترکش ، خوب باشه اما مرد شد ..

هشت ماه خودش رو ساخت .. برای پدر بودن .. برای مسئولیت پذیری .. هشت ماه لباس خرید .. برای بچه ای که جنسیتش مشخص نبود .. هشت ماه دنبال خونه ی دو خوابه ، تهرانو زیر پا گذاشت و برای دیزاین اتاق بچه ، به همه جا سر زد ... هشت ماه ، خرس و عروسک خرید .. که حداقل ، حالا که برای خودش نبوده ، برای بچه اش ، باشه !

هشت ماه برادر ندید .. هشت ماه به حرف های یه خواهر دلسوز گوش نداد .. هشت ماه ، حسرت خورد .. هشت ماه ، فاتحه ی آرزو می خوند و به معنای واقعی .. هشت ماه مومن شده بود .. به وجود یه طفل .. که دقیقه به دقیقه .. بیشتر رشد می کرد .. و بیشتر ، بچه ی امیر علی تابان می شد ...

هشت ماه سوختم .. تا این که توی یه شب که مثل همیشه ، توی اتاق خونه ی پدری ، آخرین روز های پدر نبودم رو می گذروندم ، صدای مامان ، از پشت در به گوشم رسید ..

– امیرعلی .. بردنش بیمارستان .. می گن بچه داره به دنیا میاد ..

صدای حق هقش و بعد التماس هاش .. که می خواست .. دل یه پدر در ظاهر بی احساس رو به رحم بیاره ..

– امیر .. بچه ات داره به دنیا میاد .. تو باید اون جا باشی ..

فکم لرزید .. نه از ترس .. نه از بغض .. لرزید که آخرین لرزشِ عمرم باشه ... لرزید که آخرین زلزله ی وجودم رو به پایان برسونه ... لرزید که مرد شم .. که از اون لحظه .. پدر شم ...

در اتاقو باز کردم و خواستم بزنم بیرون که دیدمش .. کنار اتاقم روی زمین افتاده بود و گریه می کرد . کنارش زانو زدم و توی چشماش خیره شدم . سرمو جلو بردم و روی گونه های خیسش رو بوسیدم ... بعد سرمو کج کردم و مسیّر لبام تا دستشو طی کردم ... دست هایی که بعد از بابا ، لرزش خفیفی مهمونشون شده بود ...

بوسیدم دستای مادری که هر روز و هر شب ، پشت در اتاقم ، گریه می کرد به حال زندگی پسر تحصیل کرده اش ... دستاشو مرهم زخم های دلّم کرد . چسبید دستامو .. روی ریش های نامنظم و بورمو بوسید .. با صدای لرزون گفت :

– برو مادر .. برو که تکلیف خودتو روشن کنی ...

دستاشو گرفتم و بلندش کردم . نشوندمش روی مبل و گفتم :

- دیگه هیچ وقت .. هیچ وقت برای زندگی من اشک نریز .. من لایق اشک های تو نیستم ماما .. فقط دعا کن واسم .. محتاجم به دعای مادر ...

دستشو روی شونه ام گذاشت و با بغضی که سعی داشت قورتش بده ، گفت :

- قربونت بره مادرت .. مگه میشه دعای نکندم .. ؟ برو .. برو که خدا و دعای من پشت سرته ...

نفس عمیقی کشیدم و از خونه زدم بیرون ... نگاهی به آسمون انداختم .. انگار با نگاهم چیزی رو از خدا می خواستم که خودمم نمی دونستم چیه .. امیدوار بودم اون بدون تو دلم چه خبره ...

تا بیمارستان رو با چشمای بسته و روی صندلی عقب پراید نارنجی رنگ طی کردم .. به بیمارستان رسیدم و چیزی ، توی وجودم فریاد می زد ...

بچه ای از امشب ، زندگیش به زندگی تو وابسته شد .. بچه ای از امشب ، مال تو میشه ..

ولی یه حس .. برخلاف تمام حس های دیگه ام .. نشست عمق دلم ..

که مبادا .. این بچه .. این بچه ای که نمی دونم دختره یا پسر ..

مبادا خط بکشه به تمام افکار هشت ماهه و باور آخری که به سانی داشتم و مال من نباشه ... ؟

که مبادا بریزه سقف خونه ای که برایش ساخته بودم .. ؟

آب دهنم رو قورت دادم و اسم سانی .. که به پرستاری گفتم .. و آدرس اتاقی که در جواب شنیدم .. و شنیدن این که :

- نسبتون چیه ؟

زمزمه کردم :

- همسرشم ...

- دخترتون رو بردن به بخش بچه ها .. اگه می خواد می تونید برید ببینیدش ..

دختر بود ... دختر بود ... بچه ای که هشت ماه با فکرش خوابیدم و نخوابیدم ، دختر بود ... ! دختر ... !

آدرس رو شنیده و نشنیده ، رفتم ... با پای دل رفتم به سمت دخترم .. دخترم ؟ دخترم بود ... ؟ نبود .. ؟

اگه نبود .. باور آخر و اعتماد پایانی رو چه کار می کردم .. ؟ اگه نبود ، با سقف ریخته ی خونه ام چه کار می کردم .. ؟ اگه نبود ... اگه نبود ...

دیدمش .. از پشت اون شیشه و از بین اون همه بچه .. دیدمش .. اون فرشته .. اون الهه ای که از بطن سانی بیرون اومده بود ... اون پاکتی بی حد و مرز رو ... دیدم ...

ولی .. یه سوال .. شد خوره ی افکارم .. و نشد جلوی پرستار ، به زبون نیارمش ..

- برای تست دی ان ای باید کجا برم .. ؟

نگاهم روی دست های سفید و تپلش قفل شد ... روی پاهای تازه خوب شده اش و لکه های زخمِ روشن .. روی شکمِ سفید و تی شرتِ تنش که زده بود بالا ... لبامو به شکمش نزدیک کردم و بوسیدمش .. سفت .. طوری که صدای خنده هاش ، گوشم رو نوازش داد ..

- بابا ..

- جون بابا .. ؟

- دلِ دِلْتَم نده .. (قلقلکم نده)

بین دستام نشوندمش و با خنده گفتم :

- خوشم میاد .. خوشم میاد ..

و همزمان صورتشو غرق بوسه می کردم .. از بینِ دستام خودشو جدا کرد و از روی مبل رفت پایین ... خنده هاش توی خونه می پیچید و تاتی تاتی می دوید تا از دستم فرار کنه ...

نگاهم داشت خیس می شد .. اما جلوشو گرفتم .. چطور می تونستم شک داشته باشه به حقانیتِ وجودِ آترا .. که از من بود ... ؟ که سهمِ من بود توی این دنیای بزرگ و بی در و پیکر ... که از وجودِ خودم بود و مالِ خودم ...

دویدم دنبالش تا بگیرمش که پشت مبل قايم شد ... گوشه ی دیگه ی مبل ایستادم .. عقب عقب می خواست فرار کنه که کمرشو گرفتم و توی هوا بلندش کردم ...

صدای جیغ و خنده اش بلند شد ..

- از دست بابا فرار می کنی ؟ فکر کردی آترا خانم ...

به خودم چسبوندمش و عطر تنش رو با تمامِ وجود کشیدم به مشامم ... حسِ وجودش بهترین حسِ دنیا بود ... خالص ترین حسِ ممکن ..

خواستم توی تختش بخوابونمش که گفت :

- نه .. !

- چی نه بابایی ؟

سرشو تکون داد و همراه با اشاره ی دستش ، بهم گفت :

- تو بَدَلِ تو (تو بغلِ تو ..)

کشیدمش توی بغلم و با لبخند ، گفتم :

- چشم بابایی .. هر چی تو بخوای ..

به اتاقِ خودم بردمش و چراغ ها رو خاموش کردم .. دستاشو به گردنم فشرد .. روی تخت درازش کردم و کنارش نشستم .. شیشه شیرش رو آماده کرده بودم و کنار تخت گذاشته بودم ... چشمای قشنگشو بهم دوخت و دستشو جلو آورد تا دستمو بگیره

.. دراز کشیدم کنارش و توی بغلم جاش دادم .. انگشتِ شستم رو توی مشتش گرفت و همون طور که آرام آرام از شیشه شیر ، شیر می خورد ، به خواب رفت ...

تق و لق بودنِ کلاسای اسفند ماه ، خوشحالم می کرد .. اصلا روحیه ی کلاس اومدن و درس دادن نداشتم .. حوصله ی این که کتابرو دور بزنم و از روی مطالب به کسی درس بدم رو نداشتم .. داشتم از چیزی که همیشه عاشقش بودم ، فرار می کردم و دل زده می شدم ...

کلاس تموم شد و سیلِ دانشجو ها ، به سمتِ در کلاس حرکت کرد ... کتابو بستم و جواب تک تک خسته نباشید ها رو دادم که یکی از بچه ها به سمتم اومد ...

شریعتی ، که این ترم یکی از بچه های باهوش کلاس بود ، بعد از پرسیدن سوالش ، خسته نباشیدی گفت و ازم دور شد . کیفم رو برداشتم تا از کلاس خارج بشم که ویبره ی گوشیم بلند شد . دست توی جیبم کردم و درش آوردم . با دیدنِ صورتِ خندونِ پرنده ، روی صفحه ی نمایشگرِ گوشی ، لبخندی روی صورتم نشست و جواب دادم :
- جانم ؟

- سلام امیرعلی ... چطوری ؟

- سلام عزیزم .. خوبم .. تو چطوری ... ؟ بابات اومد خونه .. ؟

صداش گرفته به نظر می اومد .. حدس زدم که به خاطر صحبت کردن با باباش باشه ..

- آره .. اومد .. سوگند نداشت حتی به خونه برسه و بعد بگه .. توی راه همه چیزو واسش تعریف کرد .. بعد هم رفتن کمپ .. وقتی اومد خونه مثلِ چی بهت زده و داغون بود ... الان هم یکی دو ساعتی هست که رفته توی اتاقش و حتی به دیدنِ من هم نیومده ...

خواستم جوابی بدم که نسیم فرهاد از جلوم رد شد . با دیدنم ، نفسش رو فوت کرد بیرون و با حرص از جفتم رد شد و زیر لب گفت :

- پررو ..

با تعجب بهش نگاهی انداختم و ابروم بالا رفت .. کی به کی می گفت پررو ... ! انگار خیلی بهش فشار اومده بود که به چراغ سبز زدنش جواب نداده بودم ..

صدای پرنده باعث شد نگاهمو از نسیم فرهاد بگیرم و گوشمو به اون بسپارم ..

- امیر .. پشتِ خطی هنوز ؟

پشت در اتاق اساتید ایستادم و گفتم :

- آره عزیزم .. هستم .. تو نگران چیزی نباش .. خودت رو هم اذیت نکن .. اینم حل می کنیم با هم ...

انگار آرام شد .. این از صدای آرام نفس هاش و سکوتش پیدا بود .

- مرسی امیرعلی .. اگه تو نبودى ..

حرفشو قطع کردم و گفتم :

- الان که هستم .. پس نیازی نیست به نبودنم فکر کنی .. باشه دختر خوب ؟

- چشم .. !

بعد که انگار چیزی یادش اومد ، سریع ادامه داد :

- راستی امیرعلی .. تاریخ احضاریه داره نزدیک می شه ها ... باهات صحبت کردی .. ؟

نفسمو توی سینه حبس کردم و بعد با صدا بیرون دادمش .. صحبت نکرده بودم .. هنوز صحبت نکرده بودم و سه روز دیگه ، دادگاه داشتیم ..

- نه هنوز .. امروز بهش زنگ می زنم ..

چند لحظه سکوت کرد و بعد گفت :

- باشه عزیزم .. بعدا بهت زنگ می زنم .. الان باید برم .. کاری نداری ؟

با صدای آرام ، در حالی که فکر دوباره مغشوش شده بود گفتم :

- نه ... خداحافظ ..

گوشی رو قطع کردم و وارد اتاق اساتید شدم که با صدای سلام چند نفر روبرو شدم .. مهدی با دیدنم ، جلو اومد و با طلبکاری گفت :

- خجالت بکش واقعا .. ! این همه بهت زنگ زد .. یعنی وقت نکردی به یکی از تماسام جواب بدی ؟

نشستم و در همون حال گفتم :

- ببخشید ..

نشست کنارم و گفت :

- دستت چطوره .. ؟

به دستم اشاره کرده بود .. دست زخمیم رو زیر آستین پیرهن و کت قایم کرده بودم .

- بد نیست .. زخمش کهنه شده ..

- هنوزم نمی خوای بگی اون شب چت شد ؟

- شد دیگه ...

آهی کشید و حرصی گفت :

- نگو ... ولی بذار من بگم .. دیروز تاریخ عروسیمون رو مشخص کردیم .. پنج فروردین یه شام عروسی افتادی ...

با تعجب گفتم :

- واقعا .. ؟ یعنی به این زودی ؟

خندید و با مشت کوبید به بازوم :

– آره دیگه .. مگه همه مثل تو ان که صد سال طولش بدن ؟ منتظر بمونیم که چی بشه ... ؟

گوشی رو برداشتم و با خودم عهد کردم که این آخرین بار باشه .. آخرین بار باشه که زنگ می زنه .. اگه جواب نداد ، صحبت

کردنو بیخیال میشم و دیدنش رو موکول می کنم به دادگاه ...

صدای بوق اول ، توی گوشم .. آترا .. مقابلم ..

صدای بوق دوم .. آترا قدم برداشت به سمتم ..

بوق سوم .. آترا گونه ام رو کشید ..

بوقِ بعدی ...

آترا دستشو برد توی موهام ...

بوق بعد ..

فکِ منقبض شده ام و آترای شیرینم ...

بوق ششم ...

عصبانیت بود و عصبانیت ..

بوقِ آخر ..

و دستم که به سمتِ end call روی صفحه رفت .. و صدای نازکِ دختری ، که گفت :

– بله ... ؟

گوشی رو به کنار گوشم برگردوندم .. صدامو صاف کردم و درحالی که آترا رو روی پام می نشوندم ، گفتم :

– میشه بینمت .. ؟

صدای نفس های کش دارش رو می شنیدم .. بغضش توی گوشم نشست و آروم گفت :

– بیا درِ خونمون دنبالم ...

گوشی رو قطع کردم و انداختمش روی میبل .. آترا خواست به سمتش بره که گرفتمش و سرشو بوسیدم .. صدای اعتراضش

بلند شد و دست و پا می زد تا به سمتِ گوشی بره .. دستاشو آزاد کردم و در حالی که بلند می شدم تا آماده بشم ، رو به مامان

گفتم :

– مامان خواست به آترا باشه .. من باید برم جایی .. زود بر می گردم ..

واردِ اتاق قدیمیم شدم و شلوار ورزشیم رو در آوردم . بعد از لباس پوشیدن ، فوراً از اتاق خارج شدم و با هزار زحمت گوشیمو از

دست آترا گرفتم . لحظه ی آخر گونه اش رو بوسیدم و از خونه بیرون زدم ...

سرمو به سمتِ آسمون گرفتم .. تهِ دلم ، یه حس بود که می گفت :

– خدایا .. به امیدِ تو ..

به سمت ماشینم رفتم و مسیری که ازش متنفر بودم رو طی کردم .. مسیری که چند بار طی کرده بودمش .. یه بار با ذوق و شوق .. یه بار پیاده و با احوالِ داغون .. یه بار با حرص و عصبانیت .. و این بار ، با فکری پر از آترا .. و مملو از یه حسِ قویِ پدرا نه ..

در خونه ایستادم .. خواستم دستمو بلند کنم و در بزوم اما مکث کردم ..

من این جا چه کار می کردم ؟

به کدوم امید اومده بودم .. ؟

اومده بودم چی بگم ... ؟ چی باید می گفتم تا راضیش کنم زندگیمو بهم نریزه .. ؟ چی باید می گفتم تا بهش بفهمونم که دختر من بهش نیازی نداره .. ؟

چی باید می گفتم تا دنیامو خراب نکنه .. ؟

قبل از این که در بزوم ، در باز شد و سانیا مقابلم توی چارچوب در ایستاد . نگاهی به من و دستِ مابینِ راهم انداخت و آرام گفت :

– سلام ..

زیر لب جوابشو دادم و به سمتِ ماشین رفتم . بدون این که منتظر تعارف یا حرفی از جانب من باشه ، در شاگرد رو باز کرد و کنارم نشست . بهش نگاهی ننداختم و استارت زدم . از توی کوچه ی تنگ و تقریباً تاریکشون بیرون زدم و از اون محله دور شدم ...

چند دقیقه بعد ، توی یه خیابون فرعی ماشینو نگه داشتم و حرفامو آماده کردم . وقتی دیدم آماده ی شنیدنه ، بدون این که به کلمات و جمله هام دقت کنم ، شروع کردم به حرف زدن :

– تو نمی تونی برای آترای من مادر باشی ...

خونسرد بهم خیره شد و گفت :

– اما مادرشم .. من اونو به این دنیا آوردم .. من اونو به زندگی تو آوردم ... یادته که اون شب .. ؟

پوفی کردم و گفتم :

– تو فقط به دنیا آوردیش ..

– می خوام الان باشم .. اگه تو بخوای ، کنار تو .. اگه نخوای ، با آترا و بدون تو ..

« به دادش رسیدم دلم رو رها کرد

صداش کردم و اون رقیبو صدا کرد

به پاش می نشستم خودش دید که خستم

ولی بی وفا باز رها کرد دو دستم »

دستامو کوبیدم به فرمون و صدامو بردم بالا :

– تو نمی تونی باشی .. می فهمی چی میگم .. ؟ می فهمی یا نه .. ؟ آترا به تو نیاز نداره ... آیا وقتی به دنیا اومد ، حاضر شدی
یه نگاه به صورتش بندازی ؟ آیا اون قدر حسِ مادرانه داشتی که بخوای دخترتو واسه یه بارم که شده بغل کنی ... ؟ آیا اون
قدر مادر بودی که همون موقع بخوای بمونی .. ؟
نفس گرفتم و ادامه دادم :

– هر چند که من نمی داشتم .. اما آیا همون موقع خواستی .. حتی از فکرِت گذشت که باشی .. ؟ که برای دخترت .. برای
زندگیِ مردِ داغونی که به مرز نابودی کشوندیش .. باشی و باهاش برای دخترت بجنگی .. ؟
داد زد :

– اما الان اومدم ... اومدم که دخترم رو ازت بگیرم ..

« واسه شب نشینی رفیق قدیمی

شدم رنگ اون شب که چشمش سیام کرد

حالا روزگارم عوض شد دوباره حالا اون خودش فکر برگشتو داره »

منم مثلِ اون ، کنترل صدامو از دست دادم و فریاد کشیدم :

– اما اون دختر مالِ منه ... اون بچه ، بچه ی منه .. اون زندگی ، زندگیِ منه .. نمی دارم زندگیمو خراب کنی خانم سارا
اسکندری .. نمی دارم !

پاکتِ سیگاری از جیب کیفش در آورد و خواست روشن کنه که انگشت اشاره ام رو به نشونه ی تهدید بلند کردم و گفتم :

– اونو این جا روشن نمی کنی ... دخترِ من به بوش حساسه ..

پوزخندی روی لباش نشست و همراه با تکون دادنِ سرش ، گفت :

– دخترت چهار سال دیگه که بزرگ شد و فهمید پدرش یه هروینیِ قفله ای بود ، جوابتو می ده . اون وقته که به این نتیجه
می رسی که کاش می دادیش به من و برای همیشه از زندگیش می رفتی ..

تاب دیدنِ پوزخندِ زشتِ روی لباشو نداشتم .. منو به گناهی محکوم می کرد که خودش حکم کرده بود ..

– اگه بفهمه مادرش یه زنِ خیابونی و ه*ر*ز*ه بود چی ؟

اما پوزخندش که کنار نرفت ، هیچ ... به جاش ، پررنگ تر و وقیح تر از قبل شد :

– اما یادت باشه که خودتم با این زنِ خیابونی خوابیدی و ازش بچه داری .. یادت باشه که نه سالِ تمام ، اونو عشق خودت
می دونستی ..

اکران خصوصی تو

در یک شب بارانی

می تواند منتقدِ سرسختی مثل من را

متقاعد کند که نور و زاویه

سناریو

بی نقص است .

ما چقدر برای هم فیلم بازی کردیم

چقدر خوابیدیم و

سر صحنه هایی که می توانست ماندگار باشد

نرفتم

با شنیدن این حرف ، عمقِ واقعیت روی سرم تلمبار شد و برای اولین بار ، حقیقت رو شنیدم .. آره .. منم اون قدر که باید و شاید ، پاک نبودم ..

منم اون قدر که باید ، چشم و گوش بسته و خوب نبودم .. یعنی .. اگه می خواستم پیشِ خودم اعتراف کنم ، هیچ وقت خوب نبودم .. اصلا خوب نبودم .. اما برای آترا .. برای دخترم ..

من تمام تلاشم رو کردم .. سعی کردم که برای دخترم خوب باشم .. سعی کردم که براش زندگی بسازم ..

می دونستم که حرف زدن باهاش فایده ای نداره ، برای همین نگاهمو به روبرو دوختم و تلخ ، گفتم :

- پیاده شو .. ترجیح می دم توی دادگاه بینمت .. شاید یه قاضی بتونه بهتر از من و توی ناپاک تصمیم بگیره .. شاید قاضی بتونه برای زندگیِ آترا ، خوب رو از بد تشخیص بده ...

تکون نخورد و همچنان به من نگاه می کرد ، که جلو رفتم و درو باز کردم :

- گفتم پیاده شو ...

بعد سر جام برگشتم و خواستم ماشینو روشن کنم ، که صداش ، تمام زندگیمو توی سرم آوار کرد ..

- تا قبل از دادگاه ، پونصد میلیون بریز به این شماره حساب .. بعد از اون دیگه سارا اسکندری واردِ زندگیِ تو و دختری نمیشه ..

کاغذی روی داشبرد گذاشت و درو کوبید به هم ..

با صدای در ، به خودم اومدم ..

همه ی دنیا رنگ باخته بود ..

یعنی ... من .. امیر علی تابان .. نه سال زندگی رو برای زنی سپری کردم که دخترش رو با پول و شماره حساب عوض می کرد ... ؟

یعنی .. این قدر توی کثافت غرق شده بود .. ؟

خندیدیم اما غمدار
گریمی نبود که پاک شود
گریه کردیم اما
خنده هامان جایزه می گرفت

دنیای عجیبی ست
زمین خوردیم ، دست زدند
مُردیم ، دست زدند
جدا شدیم ، دست زدند

هیچ وقت .. هیچ وقت .. حتی زمانی که اونو بین دستای یه نفر دیگه دیدم هم ، به اندازه ی این لحظه .. داغون نشدم .. هیچ وقت ، تصویر سانی رو تا این حد کدر ندیده بودم .. هیچ زمانی توی این یازده سال ، سانی رو این قدر تاریک و کثیف ، حس نکرده بودم ...

اونی که من دوستش داشتم .. اونی که عاشقش بودم و وقتی خواستم مالِ من باشه ، خالصانه ازش خواستم به دینمون احترام بذاریم و برای بهتر بودن روابطمون صیغه کنیم ، اونی که صیغه ی نود و نه ساله بینمون بود ، این سانیِ امروز نبود .. سانی اگه رنگی هم داشت ، اگه حسی از خودش توی دلِ من جا گذاشته بود ، اگه ذره ای حسِ ترحم برای خودش پیش من نگه داشته بود ، امروز ازم گرفتش ..

سارا اسکندری ، امروز .. تمام محاسباتِ سی و یک سالِ زندگیِ منو به هم ریخت .. و منو با مفهوم تازه ای از انسان بودن ، و مادر بودن ! آشنا کرد ...

پامو روی گاز گذاشتم و راه افتادم . برف پاک کن ، بی مهبا حرکت می کرد و سیل آسمونی رو که به شیشه های ماشین برخورد می کرد ، کنار می زد ..

- دردم هزار ساله مثل درد حافظه ...

کنار یه گلفروشی ایستادم . از ماشین پیاده شدم و به سمت گلفروشی راه افتادم . قطره های بارون قسمت بالایی کت چرمم رو خیس می کردن و پایین می اومدن .. با باز شدن در گلفروشی ، بوی هزار و یک گل مخلوط شده به مشامم خورد .. بدون این که به گل ها نگاهی کنم ، به سمت فروشنده رفتم و گفتم :

- یه دسته محمدی ...

منتظر شدم تا آماده اش کنه .. حساب کردم و از گلفروشی بیرون زدم ..

خراب بودم .. خراب بودم و فقط یه چیز آرومم می کرد ..

گلو روی صندلی کناریم گذاشتم و ماشینو روشن کردم .. با روشن شدن ماشین ، دوباره صدای ضبط بلند شد :

- وقتی که زندگی یه تئاتر مزخرفه ... تنها به جرعه های فراموشی دلخوشم ...

می راندم به سمت جایی که می تونست بار سنگین روی دوشم رو برداره .. که می دونست حس یه پدر ، حس یه مرد رو درک کنه ...

حالا که نیستم

زیباترین لباس ات را به تن کن

از روی فرش قرمز رد شو

و به فریادها بی تفاوت باش

اما گوش ات را تیز کن

من لابلای جمعیت

تو را صدا خواهم زد ...

همین که برگردی

کات می دهم .

- فرقی نداره جاده ی چالوس و راه قم .. من مستی ام که دوست داره رانندگی کنه .. یه ماهی که تو آکواریوم زار می زنه .. تا توی اشک های خودش زندگی کنه ..

بعد از کلی رانندگی کردن ، رسیدم .. رسیدم به همون منبع آرامشی که چند وقت بود ازش غافل شده بودم .. جلو رفتم و در نهایت گوشه ای پارک کردم . از ماشین پیاده شدم و دسته گل رو از روی صندلی برداشتم . در ماشین رو قفل کردم و شروع کردم به راه رفتن ... بارون تمام سر و صورتم رو خیس کرده بود .. آسمون تاریک تاریک بود .. شب بود و ... شب قبرستون ، تلخ و گزنده .. مخصوصا اگه برای ملاقاتِ پدرت اومده باشی ..

به سنگِ مشکیِ قبرش که نزدیک شدم ، فکم منقبض شد ... روی سنگ های خیس نشستم و پاهامو جمع کردم .. سرما و خیسسی زیر پام ، نفوذ کرد به استخوان های بند خورده ام ..

به غرورِ مردونه و جمع شده ام .. که سانی ، چند بار بهش ضربه زده بود ..

بارون خورده بود به سیاهیِ سنگ قبرش .. بارون خورده بود و اسمِ سفید روی سنگ رو خیس کرده بود ...

دسته گلو روی اسمش گذاشتم . یه بغض شدید نشست گوشه ی گلوم .. که فقط در نهایت ، تبدیل شد به یه اخمِ غلیظ روی صورتم .. و بینِ ابرو هام ..

اسمش زیر گل بود و تابانِ فامیلش ، مثلِ خورشید ، می درخشید بینِ سیاهیِ سنگ قبرش ..

نفس عمیقی کشیدم .. دستم روی تاریخ تولد و فوتش در حرکت بود .. با صدای آرومی شروع کردم به حرف زدن :

– من اومدم بابا .. نمی خوام باهام حرف بزنی .. ؟ هنوزم .. هنوزم دلخوری .. مگه نه ؟ هنوزم از دستِ پسرِ بی وفات دلخوری .. ؟ بابا با چشمِ باز رفتی اون دنیا ... با چشمِ انتظاری رفتی ..

صدام اوج می گرفت .. اوج می گرفت و هر لحظه ، گله و ناراحتی ، توی عمق صدام پر رنگ تر می شد :

– چرا این قدر زود رفتی .. ؟ چرا نبودی تا وقتی معتاد شدم بزنی تو گوشم .. ؟ چرا نبودی تا وقتی که بچه دار شدم ، بزنی تو گوشم .. ؟ چرا نبودی تا بتونم خودمو جمع و جور کنم .. ؟ بابا چرا تو هیچ کدوم از لحظه های حیاتی زندگیم نبودی ... ؟ چرا نبودی بابا ... ؟

آروم شدم .. آروم و ساکت ... این جا ، جای گله نبود .. بابا رفته بود ... دو سال بود که رفته بود ...

مدام نفس عمیق می کشیدم ... که مبدا ... بیش از این ، مقابلِ اقتدار پدرم ، غرورِ بند خورده ام رو به نمایش بذارم ..

– بابا چطور با این درد زندگی کنم ... ؟ چطور با عذاب وجدانِ چشمِ انتظاریِ تو سپری کنم روزامو .. ؟ بابام برنگشتم وقتی بودی .. وقتی هم اومدم .. تو نبودی .. بابا وقتی من برگشتم .. پدر شدم .. شدم مثلِ تو .. شدم پدر .. پدرِ یه بچه .. یه طفلِ معصوم ...

سرمو بینِ زانو هام پنهون کردم و با صدایی که خش دار شده بود ، ادامه دادم :

– دختره .. یعنی مادرِ دخترم .. امروز با زبون بی زبونی می گه تو هم مثل من بودی .. میگه تو هم چندان خوب و پاک نبودی .. راست می گه بابا .. منو چه به پاکتی .. ؟ چه به خوبی .. ؟ زندگی باهام بد تا کرد بابا ... می دونی چی می گم که .. ؟ من وقتی زنِ مورد علاقه ام رو بین دستای یه نفر دیگه دیدم ، فهمیدم زندگی باهام بد تا کرد .. وقتی توی دامِ اعتیاد و مواد افتادم .. فهمیدم زندگی باهام بد تا کرد .. بابا .. من وقتی نتونستم برای خاکسپاریِ تو باشم ، فهمیدم زندگی باهام بد تا کرد ...

زندگی باهام بد تا کرد که امروز .. که همین یه ساعت پیش .. مادرِ دخترم ، ازم تقاضای پول کرد .. تا از زندگیِ من که نه ... از زندگیِ دخترش بره ...

من نباید سر زندگی دخترم قمار کنم ... اما .. بابا ... تو خودت پدر بودی .. می دونی که یه پدر حاضره زندگیشو هم واسه بچه اش بده .. بابا من زندگیمو می دم .. زندگیمو می دم تا آترام ... دخترم برای همیشه پیشم باشه .. آره .. زندگیمو می دم .. سکوت کردم .. فقط صدای باد بود .. بارون هم قطع شده بود .. دستی روی شونه ام نشست ... سرمو بلند کردم و نگاهِ کدرمو دوختم به مردِ مقابلم :

– آقا زمین خیسه ... من صندلی دارم .. می خوای ؟

در حالی که چند جمله ی آخر فاتحه رو تکمیل می کردم ، بلند شدم و بعد ، رو به مرد گفتم :
– مرسی .. دارم میرم ..

در کودکی مُرده ام

مثل سیگاری که معکوس آتش زده باشی اش

سیگاری که نه زندگی میکند و نه میسوزد

همان ابتدای بیراهه

میمیرد.

به در و دیوارِ اتاق نگاهی انداختم . آترا توی بغلم وورجه وورجه می کرد و آروم نمی گرفت . اونم مثل من به اتاق خالی خیره شده بود . آهی کشیدم و از اتاق خارج شدم . به خاطرِ آترا بود .. تمامِ این ها به خاطر آسایش و زندگیِ آترا بود ...
صدای کارگر اومد که از توی هال داد زد :

– آقا تموم شد دیگه .. ؟ ما بریم ؟

با صدای بلند ، طوری که بشنوه جواب دادم :

– آره تموم شده .. شما برید منم پشت سرتون حرکت می کنم ...

– چشم آقا ..

از خونه خارج شدن و منم پشت سرشون ، آخرین نگاه رو به خونه انداختم و بعد ، زدم بیرون و درو قفل کردم . خونه رو فروخته بودم . به جاش یه آپارتمان کوچیکتر اجاره کردم که هم نزدیک دانشگاه باشه ، هم نزدیکِ خونه ی مامان اینا تا رفت و آمدم راحت تر بشه ... هر چند فروش خونه به قیمتِ مادریِ سانیا نمی رسید ، اما یه گوشه از اون پولی که می خواست رو می شد با این کار فراهم کرد .

برای بقیه اش نمی دونستم باید چه کار کنم . تمام پس انداز و کارکردِ این دو سالم رو هم که می گذاشتم روش ، بازم یه مقدار کم داشتم .. غرورم اجازه نمی داد به حامد بگم ، یعنی هنوز حتی از قضیه ی فروش خونه هم خبر نداشتن .. می خواستم وقتی همه کارو کردم بهشون خبر بدم ، فردا نوبت دادگامون بود و باید امروز عصر پول نقد رو حاضر می کردم . مشتری دست به نقد برای خونه پیدا نمی شد برای همین هم مجبور شدم از قیمت اصلی پایین تر بدمش تا فروش بره .. توی همین مدت هم یه خونه پیدا کردم و چند تا کارگر پیدا کردم تا وسایلو توی نصفِ روز جمع کنن و ببرن به اون خونه ..

پشتِ سر کامیون داشتم به سمت خونه ی جدید می روندم که گوشیم زنگ خورد ، با دیدن شماره ی پرنده ، دکمه ی اتصال رو زدم :

- جانم .. ؟

- چی شد امیر .. ؟ کجایی ؟

- دارم می رم خونه ی جدید .. بعدشم باید پول رو جمع و جور کنم و بدم به سانی .. زیاد وقت ندارم .. مکتی کرد و بعد از چند لحظه گفت :

- امیر .. ببین .. اگه پول نیاز ..

حرفشو قطع کردم و با عصبانیت گفتم :

- بس کن پرنده .. چند بار گفتی ، گفتم بس کن .. عصبانیم نکن ..

آهی کشید و گفت :

- باشه .. ولی حداقل بذار بیام بالا سر کارگرا وایسم و مراقب آترا باشم تا تو بری دنبال کارات ...

از پیشنهادش خوشحال شدم و گفتم :

- خوبه .. پس آدرسو بنویس ...

آدرسو بهش دادم و قطع کردم . بعد از قطع کردن تماس به فکر فرو رفتم . اونم توی این چند روز حسابی درگیر بود . پرهام مرخص شده بود اما وضعیت پدرش اصلا خوب نبود . دائما فشارش می رفت بالا و عصبی می شد . پرهام رو که می دید حالش بدتر می شد . پرنده هم فشار روش بود . باید تمام شرایط خونه رو کنترل می کرد و به هر دوشون می رسید . می خواستم برم پیش پدرش و باهاش راجع به پرهام صحبت کنم . درست نمی دیدم که این چند وقت ، توی خونشون رفت و آمد داشتم و حالا که اومده نرم یه سر پیشش ...

بعد از رسیدن به خونه ، درو باز کردم و کارگرا مشغول شدن . آترا روی صندلیش خوابش برده بود . بغلش کردم و یه گوشه ایستادم تا سر و صدا بهش نرسه و بیدار نشه ... اونم با من حسابی حوصله اش سر رفته بود . با خودم گفتم کاش به مامان اینا می گفتم تا حداقل مجبور نباشم آترا رو با خودم اینور و اونور بکشونم ..

همین طور که بالا سر کارگرا وایستادم بود و منتظر پرنده ؛ تا بیاد ، به این فکر می کردم که چطور باید از حامد پول بخوام . مطمئن بودم اگه بگم برای سانیا و بریدنِ پاش از زندگیم می خوام ، مخالفت می کنه و میگه بذار برید دادگاه و اون جا همه

چیزو حل کنید ... اما من اینو نمی خواستم .. نمی خواستم حتی یک درصد هم به این فکر کنم که دادگاه رای مخالف میل من داشته باشه .. می دونستم که اگه بریم دادگاه ، مجبورم یه مدت طولانی دیگه هم سانیا و دردسراش رو تحمل کنم .. اما من بریده بودم .. خسته بودم از این همه کلنجار رفتن با بودن و نبودنش .. خسته بودم و نیاز به آرامش داشتم .. سانی خیلی ازم کنده بود .. خیلی ازم گرفته بود .. آرامشم رو .. زندگیم رو .. غرورم رو .. همه رو ازم گرفته بود .. من خیلی به سانی باخته بودم .. حالا وقتش بود که با گرفتنِ همیشگیِ دخترم ، تمام باخته هام رو جبران کنم .. وقتش بودم ببرم .. با صدای پرند از فکر خارج شدم :

- سلام آقای پدر !

لبخندی زدم و همون طور که باهش دست می دادم ، گفتم :

- سلام دختر خانم .. ! کم پیدا شدی .. !

لبخند محزونی روی لب نشوند و گفت :

- می دونم .. می دونم که باید توی این شرایط کنارت باشم و کمک حالت ؛ اما خیلی دارم کوتاهی می کنم ..

دستشو فشردم و اخمی ظاهری بین ابرو هام نشوندم :

- این چه حرفیه دختر خوب .. ؟

بعد برای این که از اون فکر خارجش کنم ، به خونه اشاره کردم و گفتم :

- چطوره .. ؟ می پسندی .. ؟

نگاهی به اطراف کرد و گفت :

- اوهوم .. خیلی قشنگه ..

بعد ابروهاشو بالا داد و با شیطنت ادامه داد :

- هر چند سلیقه ی تو کلا قشنگه ..

و بعد با دست به خودش اشاره کرد ... خندیدم و گفتم :

- اون که بله .. !

آترا رو از دستم گرفت و همون طور که آرام می بوسیدش ، آرام گفت :

- خب استاد .. شما برو به کارات برس .. من و این خانم کوچولو هم این جا می مونیم .. بعد شما بیا دنبالمون بریم بستنی

بخولیم .. !

لبخندی زدم و گفتم :

- چشم ..

نگاهی به صورت متفکر حامد کردم و بعد سرمو انداختم پایین . حامد نفسو داد بیرون و در حالی که خودشو کنترل می کرد ،

گفت :

- چرا قبل از فروش خونه با من صحبت نکردی .. ؟
- فکم منقبض شد ... دستمو مشت کردم و با صدای آرومی گفتم :
- وقت نداشتم .. امروز عصر باید پولو بهش بدم ..
- حامد که عصبانی شده بود ، صداش کمی اوج گرفت :
- چه تضمینی برات وجود داره که برنگرده .. ؟ چه تضمینی وجود داره که بازیت نده ؟
- اخم غلیظی بین ابرو هام نشست و گفتم :
- من نمی دارم بازیم بده ..
- کلافه شروع کرد به قدم زدن و در حالی که طولِ دفترشو با قدمای عصبیش متر می کرد ، گفت :
- همین که زندگیتو فروختی و می خوای بدی بهش ، یعنی داره بازیت می ده ..
- بعد مقابلم نشست و ادامه داد :
- تو چرا نمی فهمی قصد اون چیه .. ؟
- دستمو به سرم گرفتم و شقیقه هامو فشردم . از روی مبل بلند شدم و گفتم :
- حامد من وقتِ فکر کردن ندارم .. خودم به یه شکلی جورش می کنم .. دیگه نمی خواد بحث کنی ..
- خواستم از اتاق بزنم بیرون که دستشو روی شونه ام گذاشت و برم گردوند :
- بس کن امیر .. بیا بشین ببینم ..
- دسته چکش رو از توی کشو بیرون کشید و مشغول نوشتنِ مبلغ شد . بعد هم امضا کرد و چکو به سمتم گرفت :
- پونصد میلیونه .. بدش به سانی ، بعد اون پولی که از فروش خونه توی حسابته ، بریز به حسابِ من ..
- دوست نداشتم بگیرم .. با وجود این که خودم ازش خواسته بودم ، اما نمی خواستم ازش بگیرم . همون موقع هم که برای خریدنِ خونه ام ، یه قسمتی از سهمم از دارایی های پدری رو بهم داده بود ، تا یه مدت اعصابم بهم ریخته بود . اون و آوا اصلا به سهم الارثشون دست نزده بودن اما من ...
- لعنت به تو سانی .. لعنت به تو ..
- چکو از دستش گرفتم و زیر لب گفتم :
- مرسی داداش ..
- دستشو روی شونه ام زد و گفت :
- هر چند با این کارت موافق نیستم .. اما مگه میشه پشتتو خالی کنم پسر .. ؟

جواب تست توی دستم .. لبخندی محزون روی لبم .. نگاهم به فرشته ی خوابیده روی تخت .. صدای آوا توی گوشم که می گفت :

- چقدر معصومه ..

سرشو به بازوم نزدیک کرد و دستمو فشرد :

- اسمشو چی می خوای بذاری .. ؟

نگاهی به آوا انداختم .. بعد از هشت ماه .. لب باز کردم به صحبت باهاش :

- آترا ..

زمزمه کرد :

- یعنی چی .. ؟

- یعنی آتش ... آتیشی به تمام گذشته ی امیرعلی تابان .. یعنی آتشی برای فراموشی من امیرعلی ...

بازومو فشرد و گفت :

- از این جا به بعد ، هیچ وقت .. هیچ وقت تنهات نمی دارم ... هیچ وقت نمی دارم کسی داداشمو اذیت کنه ..

روی سرشو بوسیدم و خواستم چیزی بگم که صدای سانی از پشت سرمون اومد ..

به عقب برگشتم و نگاهم توی نگاهش نشست .. مرخص شده بود . بدون این که نگاهی به فرشته ی روی تخت بندازه ، زیر

لب گفت :

- من دارم میرم .. کلید اون خونه هم دادم به مادرت ..

سری تکون دادم و گفتم :

- خوبه ... بهتره که دیگه نبینمت ..

سرشو پایین انداخت و زیر لب خداحافظی کرد .. بعد هم پشتشو کرد و رفت ..

همین ..

پایان عشق ما ، همون لحظه بود شاید ..

نه لحظه ای که توی آغوش یه نفر دیگه دیدمش ..

همون لحظه که بدون نگاه کردن آترای من رفت .. عشقمون شکست .. خرد شد ... ریز ریز شد و زیر پای ما دو نفر ، جون

داد ... به بازی کثیفی که دو نفره راه انداخته بودیم ...

آوا گفت :

- امیر تو برو برای هزینه ی بیمارستان و اینا .. منم آترا کوچولو رو از پرستار می گیرم و میام ..

آروم باشه ای گفتم و راهرو رو طی کردم تا برم دنبال کارای آخر ... قرار بود امروز ، دخترم رو به خونه ببرم ...

تا رسیدن به خونه ، آترا بیدار نشد .. وقتی رسیدیم ، متوجه اتاقی شدم که مامان و آوا برای آترا درست کرده بودن . تخت کوچیک و وسایل بچه گونه ای که توی اتاق بود . با دیدن اتاق گفتم :

- مرسی .. اما ما این جا نمی مونیم ..

مامان متعجب به من خیره شد و گفت :

- چی .. ؟ یعنی چی .. ؟ کجا می خوای بری ؟

- می ریم خونه ی خودمون ... یه خونه خریدم ..

آوا با دهانی باز گفت :

- یعنی چی .. ؟ خونه چیه ؟ یعنی می خوای تنها باشی ... ؟ می خوای مامان رو تنها بذاری ؟

سرمو پایین انداختم . به این جاش فکر نکرده بودم .. به تنهایی مامان فکر نکرده بودم ... به دل شکسته شدنش فکر نکرده بودم ..

مامان بغض کرد و از اتاق رفت بیرون .. آوا گفت :

- کاش قبلش یه چیزی می گفتم امیر .. کاش با مامان مشورت می کردی ... اون به امید تو و بودنت توی این خونه زنده اس .. تو که بری خیلی تنها میشه ...

بعد از اتاق خارج شد . آترا روی تخت کوچیک و ساده اش خواب بود . دوست داشتم بیدار بشه تا صورتش رو موقع بیداری سیر نگاه کنم . کنار تختش نشستم و شروع کردم به فکر کردن ..

که از امروز پدرانگی ام ، باید چطور باشه ...

خونه رو با پولی که حامد از سهمم کنار گذاشت خریدم .. ریخته بود به حسابم و گفت هر کاری می خوای باهاش بکن .. منم تنها فکری که به سرم زد همین بود .. باید از همین شروع می کردم و بقیه اش رو خودم می ساختم ..

با دستای خودم ..

برای یه زندگی دو نفره آماده شده بودم .. برای یه زندگی دخترانه و پدرا نه ...

دستی به گونه ی دخترم کشیدم ...

وجودم غرق لذت شد ..

اگه عشق نبود ..

اگه همسری نبود ...

اگه مادری برای دخترم نبود ..

خودش که بود ..

عطر نوزاد بودنش که بود ..

آرامش حضورش که بود ..

نوکِ زبونشو بیرون آورد و لب های کوچیکش رو تر کرد .. سرمو به سرش نزدیک کردم و چشمامو بستم . بینیم به پیشونیش برخورد کرد ... چند لحظه توی همون حالت موندم ..
 من .. این حس رو .. به تمام دنیا .. نمی دادم ...
 این حسِ قشنگی که انگار .. برای یه بار هم که شده .. توی این دنیا چیزی داشتم که متعلق به خودم بود ... از خودم بود و قرار بود همیشه باهام بمونه ..
 نه تنهام بذاره ..
 نه بهم خیانت کنه ..
 نه باعث بشه غصه بخورم ...
 انگار قرار بود وجودِ پاکش ، بشه مرهم تمام زخم های امیرعلی تابان ..

چک و کاغذو انداختم مقابلش و محکم گفتم :
 - امضا کن ..
 آب دهانش رو قورت داد و نگاهی به کاغذ انداخت . انگار باورش نمی شد که پولو آماده کردم . چند ثانیه طول کشید تا متنِ کاغذ رو بخونه ...
 پوزخندی روی صورتش نشست ..
 - می بینم که فکر همه جاشو کردی .. ؟
 زهرخندی زد ...
 - خانم اسکندری .. اینو بدون که هر چقدر منو بشناسی ، من دو برابر تو رو می شناسم ... من تو رو بزرگ کردم سانیا خانم ...
 ! ده سال چیز کمی نیست ... !
 دندوناشو روی هم سایید و گفت :
 - اگه امضا نکنم .. ؟
 خم شدم و چکو برداشتم . تختِ سیمیِ توی حیاطشون خالی از چکِ پونصد میلیونی شد ..
 - فردا صبح توی دادگاه می بینمت ...
 خواستم برگردم که صدام زد :
 - امیرعلی ...
 برگشتم .. نگاه سرد و پر از تحقیری بهش انداختم و گفتم :

- حساب کتابت خوب شده .. توی همین چند ثانیه نشست می حساب کردی .. دیدی نمی ارزه نه .. ؟ دیدی نمی ارزه که الان اینو نگیری .. ؟ با خودت گفتی اگه این برگه رو امضا کنم و ضمانت بدم که تا عمر دارم و دنیا دنیااست ، دور خانواده ی تابان و آترا نرم ، بهتره برام ... ؟ هان .. ؟

لباشو با زبونش تر کرد و بدون جواب دادن به من خودکارو برداشت . امضایی زیرِ متن کرد و بعد کاغذو به سمتم گرفت .

- راضی شدی ... ؟

پوزخندی زدم و کاغذو گرفتم ..

- این تویی که باید راضی باشی خانم .. !

چکو توی صورتش پرت کردم و گفتم :

- با قیمتِ مادرانه هات خوب حال کن که دیگه کسی مثلِ من پیدا نمیشه این قدر خرج بی لیاقتیات کنه ...

از خونشون زدم بیرون و سعی کردم برای همیشه این آدرسو از یاد ببرم ..

حالا من بودم و آترا و پرند .. و کاغذِ امضا شده ای که حکم می کرد سارا اسکندری هیچ وقت به سمتِ آترا برنمی گرده ...

قراردادی برای ادامه دادنِ زندگی ، بدون دردسری به اسمِ سانیا ...

قراردادی برای حفظِ آرامشِ آترا ...

« این مردی که امروز ، روبروی تو نشسته ...

این مرد که جای سیگار ، کوله بارِ سنگینِ ضربه هایی که خورده را در دست گرفته ،

این مردِ خسته و در عینِ حال پریشان ،

تغییر کرد ..

از همان آخرین تبر که ریشه اش را هدف گرفتی و کوبیدی به تمامِ دنیایش ...

تغییر کرد و شد ..

کسی که امروز ، در مقابلِ زنانگی هایت که نه .. در مقابلِ ه*ر*زگی هایت ، نم پس نمی دهد ... »

سوار ماشین شدم و پامو روی گار گذاشتم .. حسِ راحتیِ عجیبی توی وجودم نشست بود . به این فکر بودم که دیگه قرار نیست بینمش .. و چقدر خوشحال بودم از این فکر ..

چه دنیای عجیبی بود ..

نه سالِ تمام ، با فکر و حضورش ، شب رو به صبح و صبح رو به شب می رسوندم و از عشقش هر کاری می کردم ..

اما امروز ..

برای ندیدنش چقدر خوشحال بودم ..

دنیای عجیبی بود ،

بعد از این همه ضربه خوردن و بد دیدن ..

فهمیده بودم که « خوب » یعنی چی .. !

حامد با حالت عصبانی گفت :

- همین .. ؟ همین یه تیکه کاغذ و بعد دیگه تموم شد .. ؟ آره امیرعلی .. ؟ پسر تو تحصیل کرده ای .. این همه بد دیدی و

کشیدی .. یعنی واقعا فکر می کنی با این امضای خشک و خالی ، دیگه نمیداد سمتت .. ؟

سرمو بین دستام گرفتم و گفتم :

- توقع داشتی چه کار کنم .. ؟

عصبی خندید و گفت :

- هیچی ... من از تو هیچ توقعی ندارم .. این کاغذو می برم خودم بقیشو حل می کنم ..

از روی مبل بلند شدم و گفتم :

- می خوای چه کار کنی .. ؟

برگه رو از روی میز برداشت و گفت :

- اون دختره رو ببرم یه محضری چیزی ... اینو قانونیش کنم که پس فردا دَبه نکنه ..

عصبی پوفی کشیدم و به سمتِ در رفتم . محدثه از آشپزخونه بیرون اومد و گفت :

- کجا امیر

درو باز کردم و گفتم :

- باید برم .. کار دارم .. خداحافظ ..

از خونه ی حامد اینا بیرون زدم و شماره ی پرند رو گرفتم . قبل از این که پیام این جا باهاش صحبت کرده بودم و گفت که

کار کارگرا تموم شد و رفتن . بعد هم گفت با پرند میره بیرون و می گردن ...

- جانم امیر ؟

- کجایی عزیزم ؟

همون موقع سوار ماشین شدم و استارت زدم .. صدای آترا می اومد که پرند رو صدا می زد و انگار می خواست گوشو از

دستش بگیره ...

- ما توی پارکِ (...) ایم ..

- پس همون جا بمون من تا یه ربع دیگه میام دنبالتون ...

- باشه ...

گوشیو قطع کردم و به سمت پارک روندم . می خواستم امشب ببرمشون بیرون .. این چند وقت هردوشون به خاطرم زجر کشیده بودن . دیگه می خواستم فقط و فقط آرامش بینمون باشه .. نمی خواستم اذیت بشن ...
پرنده و آترا ، الان دیگه تنها دغدغه ی من بودن ..

مقابل پارک ایستادم و زنگ زدم تا بیان . بعد از چند لحظه دیدمشون که دست تو دست هم دارن میان به سمت ماشین . لبخندی روی لبم نشست . آترا داشت بستنی قیفی می خورد . یه دفعه دست پرنده رو ول کرد با خنده به سمت ماشین دوید .. پرنده هم از پشت دنبالش بود و مراقبش ؛ که یه وقت نیفته ..

از ماشین پیاده شدم و روی دو زانو ، منتظر شدم تا بیاد توی بغلم .. آترا با بستنیش پرید توی بغلم و تمام بستنیشو مالید به پیرهنم ...

با خنده عقب گرفتمش و گفتم :

– آی دختر شیطون .. نگاه بابایی رو چه کار کردی .. ؟

یه قسمتی از بستنیش هم روی صورتم ریخته بود .. پرنده زد زیر خنده و آترا رو از دستم گرفت . با خنده به سمت ماشین رفتیم و سوار شدیم . پرنده آترا رو روی صندلیش جا گیر کرد و کنارم نشست . دستمالی از کیفش در آورد و به لبم نزدیک کرد . با حالت خاص و لبخند قشنگی بهم خیره شد و بستنی روی صورتم رو پاک کرد .

به تماشایی ترین نقطه ی صورتش خیره شدم .. چشماش هم می خندید و بوی رضایت می داد ..

من دل بسته بودم به این چشما ...

اون عسلی پر از مکر و ناراحت کننده ، کنار رفته بود ...

عشق واقعی این جا بود ... روبروم ...

توی این چشمای معصوم و پر از خنده ... که انگار ، واقعا از بودن با من ، خوشحال بود و چیزی در قبال این بودن ، نمی خواست ...

بهشت همین جا می شود

بنشینی رو برویم

درست درست روبرویم

بخندی

و همه ی درخت های دنیا سایه ات بشوند و

همسایه ات

درست روبرویم باشی

– خب حالا من باید با این پیرهن کیف چه کار کنم .. ؟ تمام لباسا و وسایل هم که جمع شده ان و قاطی پاطی !

پرنده خندید و گفت :

- عیب نداره .. منو برسون خونه بعد برو یه چیزی پیدا کن و بپوش ... فقط ...
انگشتشو توی هوا تکون داد و گفت :

- خوشتیپ کن که بعدش بیای دنبالم و بریم بیرون ...
دستشو فشردم و گفتم :

- ای به چشم ...

در خونشون ماشینو نگه داشتیم . خواست پیاده بشه که گفتم :
- پرند ..

برگشت و گفت :

- جانم ؟

دستشو گرفتم و به لبم نزدیک کردم ...

- همه چیز تموم شده .. الان فقط ماییم ..

لبخند قشنگی روی لبش نشست و گفت :

- اوهوم .. فقط ما سه تا ...

ترسیدم از این جمله .. ما سه تا بودیم .. ؟ فقط ... ؟

نمی دونم چی شد که سوالی به زبونم اومد :

- بدون هیچ دروغی .. بدون هیچ پنهون کاری ای دیگه .. ؟ فقط ما .. ؟

چشماشو بست و باز کرد .. همین کافی بود .. برای اطمینان من ، همین چشم ها کافی بودن .. !

دست کردم توی جیبم و چیزی که می خواستم بهش بدم رو در آوردم . با دیدنش با تعجب گفت :

- این چیه ؟

گذاشتمش توی دستش و گفتم :

- کلید خونه .. خونه ای که تا چند وقت دیگه مالِ هردومون میشه ..

گونه هاش رنگ گرفت و سرشو پایین انداخت . بعد از چند لحظه آرام خداحافظی کرد و از ماشین پیاده شد . آهی کشیدم ..

از احساس پرند و خودم مطمئن بودم . از کاری که می خواستم بکنم مطمئن بودم . از کار امشبم هم اطمینان داشتم . اما

هنوز یه مانع به اسم پدرش وجود داشت .. هنوز نمی دونستم که جواب اون چی می تونه باشه ..

کلیدو توی قفل چرخوندم و پشت در مکثی کردم . از امروز ، یه خونه ی جدید .. یه شروع تازه .. یه حس خوب ...

« یعنی قراره پایدار بمونه ؟ »

این سوالی بود که توی سرم جریان داشت و مغزمو شست و شو می داد . خیلی چیزها رو به خاطر این حس ، فدا کرده بودم .. از خیلی ها گذشته بودم تا به این جا برسم ... نمی خواستم به راحتی از دستش بدم .. نه این زندگی رو .. نه این خونه رو .. نه آترا رو .. و نه ... آخرالزمان شیرینی که زندگیم به نگاهش وابسته شده بود ...

درو کامل باز کردم و وارد شدم . آترا دوید داخل . درو پشت سرش بستم و با بهت به خونه نگاه کردم ... باورم نمی شد ... همه چیز سر جای خودش بود ... خونه چیده شده بود .. مبل ها توی هال جا گرفته بودن .. پرده ها روی دسته ی مبل ها بودن .. قالی ها پهن شده بودن ...

قدم برداشتم به سمت اتاق .. تخت زیر پنجره ی بزرگ اتاق جا گرفته بود .. لباس هام همگی تا شده بودن و روی تخت بودن . جلو رفتم . روی آینه ی اتاق ، یادداشتی چسبیده بود . برش داشتم ...

« کنارم که هستی

زمان هم مثل من دستپاچه می شود

عقربه ها دوتا یکی می پرند

اما همین که می روی

توان دستپاچگی های ساعت را هم من باید بدهم

جانم را می گیرند ؛ ثانیه های بی تو ... »

گوشیمو از جیبم در آوردم و شماره اش رو گرفتم . صدای نرمش یادآور این شد که هنوز نیم ساعت نشده دلم براش تنگ شده ..

- جانم امیرعلی ؟

- پرنده ی من ...

صدای جیغ ماندش توی گوشم نشست :

- امیر .. نگو پرنده !

خندیدم و به میز تکیه دادم ..

- کی وقت کردی خونه رو مرتب کنی آخه ؟ چرا خودتو خسته کردی عزیزم ؟

صداش رنگ آرامش گرفت و گفت :

- خستگی چیه ؟ به کمک کارگرا وسیله ها رو جاگیر کردیم تو اتاقا .. بعدشم با آترا خانم خونه رو مرتب کردیم .. لباساتم اون تا کرده .. !

- آی قربون دختر بابا برم من ..

با شیطنت اضافه کردم :

- و همین طور پرنده کوچولوم ...

نتونست خنده اش رو پنهون کنه و گفت :

- خیلی بدی .. !

صدای آترا باعث شد حواسمو به سمت اون جمع کنم :

- بابایی .. بابایی بیا این جا ..

پرند گفت :

- برو بابایی .. شب منتظرتم ..

لبخندی روی لبم نشست و گفتم :

- باشه عزیز دلم .. مراقب خودت باش ...

کتِ مشکیِ اسپرتی تنم کردم و به خودم توی آینه خیره شدم . بعد از سالها ، دوباره مهم شده بود برام که توی نگاهِ یه دختر خوب باشم ... که برای یه دختر به چشم پیام .. که کنارم احساس خوبی داشته باشه ...

لبخندی توی آینه زدم . یقه ی پیرهنم رو صاف کردم و دستی توی موهای کمی بلند شده ام کشیدم . بعد از دو سال ، گذاشته بودم اندازه شون از یه سانت فرا تر بره ..

ادکلنِ تلخ و دوست داشتنیم رو برداشتم و باهاش دوش گرفتم . این همه اشتیاق برام باور نکردنی بود .. این اشتیاق رو هیچ وقت نداشتم .. حتی وقتی می خواستم با سانی باشم ..

حتی وقتی می خواستم سانی رو برای همیشه مالِ خودم کنم ...

از اتاق خارج شدم و آترا رو بغل کردم . با اون لباسِ سفید و موهای فر فریش مثل فرشته ها شده بود .

- چقدر خوشگل شدی دختر گلم .. !

لبای سرخ و کوچولوشو روی گونه ام گذاشت و بوسید . بعد هم قهقهه زد .

- اوووم .. مرسی .. حالا نوبتِ منه ..

روی موهاشو بوسیدم و دستاشو بهم کوید . لبخندی روی لب نشوندم و با هم از خونه خارج شدیم .

پرند زنگ زده بود و گفت خودش میره سمتِ رستوران . هر چی که بهش اصرار کردم برم دنبالش قبول نکرد و گفت با ماشینِ خودش میاد . با نارضایتی آدرس رو بهش دادم و قبول کردم که خودش بیاد .

بعد از یه ساعت توی ترافیک موندن بالاخره به رستوران رسیدم . ماشینو پارک کردم و پیاده شدم . نفس عمیقی کشیدم و

دسته گلِ رزِ قرمز و مشکی رو محکم تر گرفتم . با دستِ دیگه ام ، دست آترا رو گرفتم و وارد رستوران شدم . نگاهم به

سمتِ میزی که رزرو کرده بودم چرخید . با کمالِ تعجب دیدم که دو نفر کنار میز ایستادن و انگار قصد نشستن دارن .

چشمام کمی تنگ شد و جلو رفتم . هر لحظه نزدیک تر می شدم و هر لحظه بیشتر حس می کردم که این دختر ، پرنده ... و کسی که مقابلش ایستاده ، چقدر غریبه اس ...

لبمو تر کردم . تقریباً بهشون رسیده بودم . پسر بدون این که حواسش به من باشه ، دستشو توی هوا تکون داد . اومدم چیزی بگم که صداش بلند شد :

- اما من دوستت دارم ..

دستم از دستِ آترا کشیدم و مشتش کردم . صدای آترا بلند شد :

- پَ پَ ..

پرنده با بهت چرخید و نگاهِ دریابیشو به من دوخت . نگاهش خشک شده بود به دسته گلِ توی دستم و حضورِ بی موقع ، یا شایدم به موقع ام ..

پسر با دیدنِ من و آترا ، گیج به پرنده زل زده بود . چند بار لباسو با زبون تر کرد تا چیزی بگه ... اما حرفی نبود .. می فهمیدم که کلمه ای پیدا نمی کنه ..

حتی سرم تکون نمی خورد .. حتی نمی دونستم ، که این بار باید چه کار کنم ..

بار اولم نبود ..

بار اولم نبودم اما ... من این شکست رو باور نداشتم ..

نتونستم محکومش کنم .. نتونستم ، قبول نداشتم ... هیچی رو قبول نداشتم ..

- این جا چه خبره ؟

از گرفتگیِ صدای خودم متعجب شدم .. و از مستی که هر لحظه محکم تر می شد و نبضی که شدید تر می کوبید ..

پرنده نالید :

- امیرعلی ..

فکم قفل شده بود . دندونام جُم نمی خوردن تا کلمه ای بگم . تا در مقابلِ این لحنِ صداش ، بگم « جانم .. ؟ » بگم « من

نمی خوام تو رو محکوم کنم .. من فقط می خوام بشنوم .. بشنوم که جریان چیه .. »

پسر بالاخره به حرف اومد :

- تو .. تو .. پرنده تو ازدواج کردی .. ؟

دستم رفت به سمتِ جیبِ کتم ... پوزخندی روی صورتم نشست ..

نه ... ازدواج نکرده بود .. اما ... چیزی توی جیبِ کتِ من هست ، که با هزار امید و آرزو خریداری شد .. امید و آرزویی که هر

چقدر هم می خواستم انکارش کنم ، با شنیدنِ اون حرف به لرزه در اومده بود ..

دستِ آترا رو گرفتم . با صدای بم و آرومی گفتم :

- نه .. ازدواج نکرده ..

پشتمو کردم بهش .. که مبادا ، اونم مثل سانی ، شکستن رو توی چشمام ببینه .. که مبادا ، باز هم ، امیر علی تابان رسوا بشه .. میون رنگی چشمِ یه دختر .. که این بار به جای عسلی ، دریایی بود ...

همراهِ پس لرزه ای ، از رستوران خارج شدم و آترا رو روی صندلی نشوندم . صدای دویدنش پشتِ سرم می اومد . تق تقِ کفش های پاشنه دار و هراسونیِ قدم هاش ..

- امیر نرو .. توضیح میدم ..

برگشتم و بینِ آبی چشماش گم شدم ..

- یادته چی گفته بودی .. ؟ گفته بودی پنهون کاری نداریم .. دروغ نداریم .. گفتمی تا آخرش هستی لعنتی ..

جلو اومد و دستِ مشت شده ام رو گرفت . دستش داغ بود .. گرمی می داد هنوزم .. اما دستمو از دستش کشیدم و گفتم :

- آخرش این جا بود .. ؟ اینجا که ..

دستمو توی جیبم کردم و ادامه دادم :

- این جا که می خواستم تازه بسازمش ..؟ که می خواستم تازه شروعش کنم ... ؟

با دیدنِ جعبه ی حلقه ، دستشو جلوی دهنش گرفت و اشکاش جاری شدن .. آتیش گرفتم از بارونیِ چشماش ..

- هنوز شروع نشده ، تمومش کردی پرند ... ؟ پرند ی من .. ؟ پرند ی کوچولوی من ... ؟

پوزخندی روی لبم نشست .. هذیون می گفتم ... پشتمو کردم و سوار ماشین شدم .. با انگشت کوبید به پنجره .. نگاهی بهش نداختم و ماشینو روشن کردم .. از پارک در اومدم و فقط ؛ رفتم ... که رفته باشم ...

آترا روی صندلیِ عقب صدایش در اومده بود . ماشینو گوشه ی جاده نگه داشتیم و برگشتم به سمتش . نگاهِ غمگینم رو توی تاریکی مفرطِ ماشین نمی دید .. اگر هم می دید ، درک نمی کرد ..

که پدرش ، برای بار دوم ..

شکست ..

از تاریکی ترسیده بود ...

- بابا .. می تسم .. بدَل .. ! (بابا .. می ترسم .. بغل !)

بغلش کردم و توی آغوشم آروم شد .. بعد از چند لحظه ، چشماش بسته شدن و به خواب رفت . بوسه ای روی پیشونیش نشوندم و روی صندلیش گذاشتمش و دوباره به راهم ادامه دادم ..

نگاهم رفت به سمتِ صندلیِ کنارم ..

قرار بود امشب ، پرندم .. عشقم .. روی صندلیِ کناریم بشینه و با هم بریم بام .. می خواستم ببرمش اون جا و ازش درخواست ازدواج کنم .. حلقه خریده بودم .. گل خریده بودم .. ده دست لباس عوض کرده بودم تا اونی که بهترین باشه رو بپوشم ..

وسواس به خرج داده بودم .. برای شبی که قرار بود ، بهترین شبِ تاریخِ امیر علی تابان باشه ..

اما چی شده بود ... ؟ به جای اون ، روی صندلیِ کناریم .. یه فنکِ قدیمی افتاده بود .. با یه پاکت سیگار ..

دستم رفت سمتِ پاکت .. یه نخ کشیدم بیرون .. نگاهم غمگین تر شده بود ..
ترک کرده بودم بعد از سانی و رو میارم بعد از پرند .. چه تضادِ تلخی ...

هوای بارونی ، کمی مستی ، مستی از نبودنش ... رانندگی تو خیابون های خیس
تنهایی ، پاکت سیگار و فندک رو صندلی بغلی جای تو ...
روشن شدن فندک ، پُک های عمیق
چه هوایی !

پُک اول باعث شد سرفه کنم ... یکی .. دو تا ... گلوم سوخت .. سرم پیچ رفت . نگاهم تار شد و زل زدم به سیگارِ توی دستم
...

می خواستم چه غلطی کنم .. ؟

می خواستم بازم اشتباه کنم .. ؟

بازم به خاطرِ تنهاییم ، برم توی سیاهی و مطلق و غرق بشم توی یه دنیای تاریک ؟

می خواستم این بار آترا رو هم با خودم بدبخت کنم ... ؟

می خواستم دوباره بشم یه مردِ شکست خورده و هیچی ندار ... ؟

سیگارو از پنجره انداختم بیرون ..

من مردِ تکرار نبودم .. من ، آترا رو داشتم .. حتی اگر تمامِ دنیا نابود می شد و آخر الزمان می رسید ...

نه .. نه .. آخرالزمانِ من تموم شده بود ..

آخرالزمانِ من رفته بود ..

دستم روی پیشونیم گرفتم . سرگیجه بود و سرگیجه .. جاده ی منتهی به شمال .. جاده ای که منتهی می شد به دریا ... به

چشمای عشقم .. عشقم .. عشقم ... عشقی که امشب ، .. امشب .. چه شبی ... !

چشمامو بستم ... برای یه لحظه ، حس کردم صدای بوقِ ماشین جلویی رو .. چشمام باز شد .. وحشت زده فرمون رو چرخوندم

..

صدای بوقِ ممتدِ ماشین می اومد و فحش هایی که احتمالا داده بود و من نشنیده بودم ...

ماشینو نگه داشتم ... سرمو روی فرمون گذاشتم .. سکوت همه جا رو گرفته بود ... اما آرومم نمی کرد این سکوت .. من

هیاهوی بودنش رو می خواستم .. فقط بودنِ پرند منو آروم می کرد ..

خودم رو گم کرده بودم .. خودِ پدرانم ام رو گم کردم میونِ نبودنِ های کسی که قرار بود تا آخر عمر بهش تکیه کنم ..

دستم سفت به فرمون گرفتم و قول دادم به خودم ، که چشمم رو به روی هیچی نبندم ... حداقل برای تنها امید زندگیم که قرار نبود نا امید بشه ... برای آترای زندگیم .. برای تنها دختری که قرار نبود بره و تنهام بذاره .. صدای زمزمه ام ، به گوش خودم بلند تر هر صدای دیگه ای بود :

- آخر به کجا می روم؟؟

به کدام گورستان؟

به کدام ناکجا آباد؟؟؟

کجایی مرگ یک دفعه؟

کجایی خانه ات آباد؟

صدای آب و آفتاب رو به طلوع .. نگاه یه مرد ... تصحیح می کنم .. نگاه غمگین یه مرد ...

مردی که چند سال ، نگاه خندونی به آینه نداشت .. که چند سال ، فقط برای دخترش بود ، اما .. تصمیم گرفتم ، برای کس دیگه ای هم باشه .. شاید هم برای خودش ..

حس می کردم برای شروع یه عشق آماده ام .. اما دیدم ، که امیر علی تابان خیلی اعصاب ضعیفی داره .. دیدم احساسش ضعیف شده در مقابل شکست های ساده ...

درسته که بزرگ شدم ، مرد شدم ، اما هنوز هم ، نقطه ضعف هایی دارم که اذیت می کنن ... نگاهم به خورشید بود که داشت بالا می اومد .

بالا می اومد که چی بشه ؟

عشق من نبود .. نبود و زنگی هم نزده بود .. تا به قول خودش توضیح بده .. تا منو قانع کنه که اون کلمات چی بودن ... اون پسر کی بود ... ؟ که چرا زبانش گرفت و نتونست حرفی بزنه ..

آترا توی آغوشم خواب بود . می خواستم .. منم آرامشی مثل آرامش آترا می خواستم .. می خواستم چشمامو ببندم و بی دغدغه بخوابم ...

صورت آرومش ، تلاطم درونمو آروم می کرد اما آتیش دلمو خاموش نمی کرد ..

سوخته بودم .. از هم آغوش نشدن با کسی که داغی تنش را می خواستم و نبود ...

سوخته بودم .. از خاموش شدن یک دفعه ای تمام احساساتم ... در چند دقیقه و چند حرف ..

سوخته بودم .. به پای وابستگی تدریجی و عاشقانه ای که با تمام وجود می طلبیدمش ...

کفشامو در آوردم و گذاشتم توی ماشین . پام روی شن ها نشست . جلو رفتم . خورشید بالاتر اومد .. منتظر بودم .. منتظر تماسش .. منتظر توضیحش ..

نمی تونستم بگذرم .. نمی تونستم قبول کنم این حضور بی حضوری رو .. نمی تونستم نبودنش رو .. خراب شدن تصویر رویایی زندگیم رو باور کنم ..

نبود و منو با نبودنش به نابودی رسونده بود ...

روی شن ها نشستم . دخترم رو به خودم بیشتر فشار دادم . تلاقی نبودنش ، با حضورِ یه دریای طوفانی ، ... چه صحنه ای بود ... !!!

یه تصویر از چشم هاش توی سرم .. یه تصویر از دریای طوفانیِ مقابلم ..

نبود و نبودنش دریا رو هم به تلاطم انداخته بود ..

می خواستم تک و تنهایی ادامه دادن رو فراموش کنم و یه همراه ، یه هم مسیر داشته باشم .. خسته بودم از خونه اومدن ها و تنها بودن ها .. خسته بودم از نداشتنِ یه چشم انتظار ..

خسته بودم از این همه غریزه و حس .. خسته بودم ..

اما .. پرند برای غریزه هام نبود .. پرند برای نیاز هام نبود .. من عاشقش بودم و نیازمندِ عشقش شدم .. نیازمندِ نگاهش شدم ولی بعد از این که به اون نگاه دل بستم ..

با وجودِ دیدنش توی شرایط های مختلف .. با وجودِ دیدنش پیشِ اون پسر .. با وجودِ شنیدنِ اون کلمات با گوش های خودم ، ته دلم نمی تونستم شک کنم بهش ...

مگه می تونستم به فرشته ی پاکم شک کنم .. ؟ مگه می شد .. ؟

من توانِ شک کردن به پرند رو درونِ خودم نمی دیدم ...

نگاهم به آسمون رسید ..

خدای من ..

بازم رنگِ چشم هاش ..

بازم رنگِ آخرالزمانم ..

آخر الزمانِ من .. ؟

مالِ من بود .. ؟

مالِ امیر علی تابان .. ؟

به خودم نهیب زدم میونِ این همه حسِ درهم ... که آره .. هر چیزی توی این دنیا مالِ تو نباشه ، اون چشم ها .. اون عشق ، مالِ توئه ..

می دونم که شاید هرگز ، سهم من نشی عزیزم

اما باز مثل همیشه ، از حقیقت می گریزم .. !

ملودیِ این زندگیِ مسکوت ، توی سرم به پا بود .. می خواستم بودنش رو .. درست همین جا .. مقابلِ همین هم رنگیِ

چشماس .. می خواستم باشه .. تا سر روی پاهاش بذارم .. تا آرامش بگیرم .. تا آرامشی که می گیرم رو هدیه کنم به این

موجودِ لطیفِ توی آغوشم ... که من ، تمامِ زندگیم رو ؛ برای این موجود می خواستم ...

دوست داشتم به دریا بزنم و تمامِ امیر علی رو خیس کنم .. بلکه افکارم پاک بشه از ضد و نقیضی ...
 دوست داشتم رنگِ آخرالزمانم رو بشکافم و برم به عمقِ چشماش .. که دریای روبروم بود ...
 دریای شورانگیز چشمانت چه زیباست!
 آنجا که باید دل به دریا زد همین جاست...!
 آب زد به احساساتم و تا زیرِ پام اومد .. نگاهم برگشت به طوفانیِ دریا ..
 دلم لرزید ...
 نکنه اون آشفته بود که دریا این طور شلاق می زد و نا آرومی می کرد .. ؟

آترا رو بینِ پتوی نازکی که توی ماشین داشتم پیچوندم و بغلش کردم ... به مردِ روبرویم گفتم :
 - معلوم نیست چند شب بمونم .. قیمتش هم مهم نیس .. ولی این ویلا رو می خوام ..
 - آقا فقط دو شب می تونم بهتون اجاره اش بدم .. بعدش مالِ یه نفر دیگه اس ..
 پوفی کشیدم و عصبی گفتم :
 - باشه .. هزینه ی این دو شب چقدر می شه .. ؟
 - سیصد تومان ..

باهش حساب کتاب کردم و کلیدو ازش گرفتم . دوباره یادآوری کرد که دو شب دیگه برای تحویل ویلا برمی گرده .
 لباس و شیشه شیر و وسایلی که برای آترا خریده بودم رو جمع کردم و سعی کردم با یه دست همه رو تا ویلا ببرم . به در که رسیدم وسایلو روی زمین گذاشتم و درو باز کردم . بعد هم وارد ویلا شدم تا آترا رو یه جا بذارم و برگردم برای وسایل . روی مبلِ دو نفره ی وسط سالن خوابوندمش و بعد از داخل آوردنِ پلاستیک ها درو بستم . نفس عمیقی کشیدم و به ویلا نگاه کردم .

با وجود لوکس و زیبا بودنش ، هیچ حس خوبی برام به دنبال نداشت .

شمال و دریا و ویلا خوبه .. اما تنهایی و بدون هیچ هم صحبت و دلِ خوشی .. نه !

به خودم نهیب زدم : « دلخوشی بهتر از آترا .. ؟ بهتر از دختری ؟ »

به سمتِ آشپزخونه رفتم و یکم گشتم .. همه چیز برای درست کردنِ غذا مهیا بود . سیب زمینی هم خریده بودم تا برای آترا درست کنم . سریع شستمشون و خردشون کردم . بعد هم توی ماهی تابه ی کوچیکی که توی کابینت پیداش کردم سرخشون کردم .

روی مبل نشستم و در آغوش کشیدمش . آروم گونه اش رو نوازش می کردم تا بیدار بشه . از دیشب تا حالا فقط چند تا بیسکویت خورده بود و حتم داشتم گرسنه اس ..

همیشه وقتی گونه اش رو نوازش می کردم ، از خواب بیدار می شد . این بار هم استثنا نبود چون بعد از چند دقیقه چشم باز کرد .. چشمای خمارش رو دوخت بهم و دستاشو به یقه ام گرفت .

- بابایی ..

صداش پر از خستگی و بغض بود . روی موهای بوسه زدم و سرشو به سینه ام چسبوندم ..

- بابایی قربونت بره .. واست غذا درست کردم .. حتما گرسنته .. هوم ؟

سرشو از روی سینه ام برداشتم و به نشونه ی مثبت تکونش داد . از دست خودم عصبانی بودم که این قدر گرسنه نگهش داشتم . ظرف سیب زمینی ها رو برداشتم و یکی یکی بهش می دادم . اونم که یکم انرژی گرفته بود ، مدام می خندید و شیرین زبونی می کرد ..

روی کاناپه افتاده بودم و دستم زیر سرم بود . آترا که انرژی گرفته بود ، از سر و کولم بالا می رفت و می خواست منو بخندونه . هر چند دقیقه یه بار زهرخندی می زدم که اون فکر می کرد خنده اس ..

خوشحال بودم که حال باباشو نمی فهمه ...

خوشحال بودم که فکر می کنه خنده هام واقعیه ..

نمی خواستم بفهمه ..

برای فهمیدنش زود بود ..

اون نباید به پای دردای من غصه می خورد ..

اون باید با همین خنده های مصنوعی من ، خوشحال بشه و نگرانی های من ، نگرانش نکنه ..

صدای گوشتیم که بلند می شد ، خودمو از روی کاناپه پرت می کردم به سمتش و نگاهی به شماره می انداختم . فقط منتظر

این بودم که زنگ بزنه و برام توضیح بده . با گذشت یه روز مطمئن شده بودم که نمی تونم بهش شک کنم . مطمئن شدم که

عشقم اون قدر زیاد هست که نتونم اطمینانم رو زیر پا بذارم ..

فقط می خواستم زنگ بزنه .. زنگ بزنه تا صداشو بشنوم .. تا بفهمم جریان چی بود ..

اما صدای زنگ اول ..

مامان بود ..

- امیر معلوم هست کجایی ؟ پسر منو سکنه دادی .. خونه ات که خالی شده .. آخه تو کجایی ؟

- مگه حامد نگفته بهتون مامان ؟ خونه ام رو عوض کردم ..

صدای جیغ مانند مامان بود که اعصابم رو بیش از پیش تحریک می کرد و من خیلی خودمو کنترل می کردم که چیزی نگم :

- یعنی چی .. ؟ تو این چند روز معلومه چت شده ؟ چی شده ؟ اتفاقی برای خودت یا آترا افتاده ؟ الان کجایی ؟

– مامان ... ! یکی یکی برو جلو .. ! الان با آترا خارج از شهرم .. توی یکی دو روز آینده میام .. باهات صحبت می کنم ...

مامان با دلخوری قطع کرد و چند ساعت بعد ، دوباره صدای زنگِ گوشیم .. و دوباره نبودنِ عکسِ خندونِ یه دختر روی صفحه ی گوشیم ..

این بار حامد ..

جواب ندادم ..

رفت روی پیغام گیر ..

– امیر کجایی ؟ مامان چی میگه ؟ رفتی خارج از شهر ؟ ... امیر اگه می شنوی بردار ..

صدای پوفِ عصبی و بعد لحنِ جدی و خسته اش :

– باشه حرف نزن .. هر چقدرم که می خوام فرار کن .. نمی دونم چت شده اما اگه به تنهایی نیاز داری کسی مزاحمت نمی شه ... قضیه ی اون دختره هم درست کردم .. به هزار زحمت راضی شد بیاد محضر و اون قراردادو محضری کنه ...

پیغام تموم شد .. و من به فکر افتادم ..

منتظر همین بودم دیگه .. ؟

منتظر این که سانی بره ..

سانی بره که چی بشه ؟

که دخترم آرامش داشته باشه ..

که من آرامش بگیرم ..

حالا آترا آرامش داشت ...

اما ...

اما یه چیزی سر جاش نبود ..

آرامشِ من گم شده بود ..

باعث و بانئِ آرامشم حتی زنگ نمی زد تا برام توضیح بده چی شده ..

باعث و بانئِ آرامشم رو گم کرده بودم بینِ حماقت هام ...

و احمقانه منتظر تماسش بودم ..

« گاهی وقتا ...

یه نفر ...

باعث می شه که حس کنی ...

چیزی که تو رو روی زمین نگه داشته ...

جاذبه ی زمین نیست ...

بلکه آرامشِ بودنِ اونه .. «

دستمو مشت کردم و از روی کاناپه بلند شدم . کتی که با هزار وسواس انتخابش کرده بودم ، چروک شده روی مبل افتاده بود .
برش داشتم و شروع کردم به جمع کردن وسایلِ آترا .. اونم گیج زل زده بود به من و کارام ..
تند تند برآش توضیح دادم :
- باید برگردیم بابایی .. آرامشِ دریا منو آروم نمی کنه ... دریای من تهرانه ... تهرانه و من مطمئنم یه چیزی شده که بهم
زنگ زده ...

می روندم به سمتِ جایی که مطمئن بودم توی همین نبودِ یه روزه ام پر از اتفاق بود .
پرند بدون دلیل کاری نمی کرد ..
پرند بد نبود ..
پرندِ من ، سانی نبود ..
پرندِ من ، مالِ من بود ..
پرند ، خیانتکارِ این قصه نبود ..
پرند ، پرند ی من بود و مالِ من می موند ..
اگر امیرعلی تابان همت می کرد به دستش می آورد . اگه امیر علی تابان همت می کرد هر چیزی رو به دست می آورد .. پرند
روحش با من بود .. دلش با من بود ... پرند رو مالِ خودم می کنم .. !
به شدت مقابلِ خونه ی جدیدم ترمز کردم .. آترا رو توی بغل کشیدم . داشت سر و صدا می کرد و بغض کرده بود . حسابی از
این مسیر و روی صندلی نشستن و تکون نخوردن خسته و کلافه بود . کلیدو توی در چرخوندم و وارد خونه شدم .
سراسر سکوت بود اما ، یه صدای ..
صدای یه ناله .. یا شایدم یه گریه ی خفیف ، بینِ سکوتِ خونه باعث شد سر بگردونم و دنبال کنم صدا رو ...
صداش از داخلِ اتاقم می اومد .. قدم های مرددم جلو رفتن و کنارِ درِ نیمه بازِ اتاق متوقف شدن ..
صدای گریه ی ضعیفش نشست روی قلبم .. دستم به سمتِ سینه ام رفت .. درد گرفت .. از صدای گریه اش ؛ قلبم درد
گرفت ..

قدمی به داخلِ اتاق گذاشتم . سرشو با ناباوری بلند کرد و بهم خیره شد . چشمای آبییش که تیره تر از همیشه شده بودن و سفیدیِ دورشون که به قرمزی می زد ... نگاهش سر خورد توی چشمام .. توی بهتِ نگاهم غرق شد و از روی تخت بلند شد . پیرهنم که توی دستش بود ، روی زمین افتاد . لبخندِ نامحسوسی بینِ بهت و ناباوریم ، روی لبم نشست ...

منبعِ آرامشِ من ، با وجودِ تلاطمش ، این جا بود و من رو آروم می کرد ..

منبعِ آرامشِ من این دختر بود ..

این دختر بیست و دو ساله ..

با وجودِ تمام ابهاماتش .. تمامِ ضعف هاش ..

منو آروم می کرد ..

سرشو پایین انداخت و با صدایی آروم و گرفته ، گفت :

- معذرت می خوام .. نباید بدون اجازه می اومدم ..

قدم های لرزونش که به سمتِ در رفت ، بازوشو کشیدم و مقابلش ایستادم . سرش همچنان پایین بود . دستم جلو رفت و چونه اش رو گرفتم بینِ انگشتام . چونه اش لرزید بینِ دستم .. لرزید و سرشو به طرفِ دیگه ای کج کرد .. سرمو جلوش گرفتم و گفتم :

- نگاهتو از من بگیر پرنده ..

لب پایینیش رو گاز گرفت و گفت :

- تو الهه می خواستی .. من نبودم .. من فرشته نیستم امیر .. سعی کردم باشم .. سعی کردم خوب باشم .. پاک باشم .. ! سعی کردم باشم امیر اما نیستم .. من همینم .. من مادر ندارم .. من حامیِ برادرمم .. من پای پدرم می مونم حتی وقتی ازدواج می کنه و محبتش به من و برادرم کم میشه .. من اسیرِ یه مشت مردِ کثیف شدم به خاطرِ خانواده ام .. به خاطرِ زندگیِ برادرم ، امیر .. ! من با حسام دوست شدم به خاطرِ خلا هام .. من تنها بودم ... یه دخترِ تنها و بی کس .. ! من محبت کردم و محبت ندیدم .. با حسام بودم چون محبت می کرد .. چون مهربون بود .. چون خوب بود .. اما خسته شد .. از محبتِ یه طرفه خسته شد و رفت .. باز تنها شدم .. تنها شدم و به خودم قول دادم از روی نیاز به هیچ جنسی ، نزدیک نشم .. فاصله گرفتم .. فاصله گرفتم تا تو اومدی .. اومدی و پا گذاشتی به این زندگیِ چند وجهی .. اومدی و توی مدتِ کوتاهی شدی دلیلِ دغدغه هام .. امیر من دوستت دارم .. ! دوستت دارم چون خوبی .. چون خوبتری از خیلی ها .. دوستت دارم چون ساده ای .. چون تظاهر نمی کنی خوبی .. من تظاهر به خوبی کردم اما خوب نبودم .. تو خودتو بد نشون می دی و در باطن پاکی .. امیر تو بی آلاچی ... من دوستت دارم .. اما با ندونم کاری ها و پنهون کاری های همیشگیم جز دردسر برای تو چیزی ندارم ..

صداش بالا می رفت ... بازوهاشو گرفته بودم و اون مشت های بی جونشو به کتفم می کوبید :

- من تو رو دوست دارم اما همیشه .. نمی تونیم .. تو ضربه می خوری .. آترا ضربه می خوره .. آترا از پنهون کاری های من و آسفتگی های تو ضربه می خوره .. ضربه می خوره امیر ... آترای تو .. دختر تو .. !

مشتاشو با دست گرفتم و فشردم . ذهنم خالی بود از هر سوال و هر تعجبی .. شنیده بودم .. به حدِ کافی شنیده بودم و فقط یه چیز توی سرم بود ... این که منم از ناپاکیِ الهه ام براش حرفی نزده بودم .. منم کامل از سانی نگفته بودم و اون عاشق شده بود .. منم اشتباه کرده بودم و اون نادیده گرفته بود ...

چشماتشو بست و سرشو روی سینه ام گذاشت .. دستاشو از دستم در آورد و کمرمو چسبید .. انگار اونم پیِ آرامش بود .. انگار بینِ آشفتگی های این مرد ، دنبالِ عشق می گشت ... با تک به تکِ حرکاتش ازم می خواست که روی بی پناهیاش سرپوش بذارم ... صداشو صاف کرد و آرام گفت :

– امیرعلی تو مردِ منی .. حتی اگه توی لحظه هام نباشی .. توی قلبمی امیر .. تو توی قلبم ، مالِ منی ..

سرشو از روی سینه ام برداشتم و بهش خیره شدم .. من این دریا رو طوفانی کرده بودم .. مسئولِ آرامشش ، خودِ نا آرامم بودم ..

سرمو جلو بردم و سرشو بالاتر آورد . دستاش از کمرم بالا اومد و دور گردنم قفل شد . خودشو کشید بالا تا بهم برسه و لباشو روی لبام گذاشت ... بهش نیاز داشتم .. به وجودش توی این خونه نیاز داشتم ...

بعد از چند لحظه با دستای لرزون و صورتی پر از غم ازم جدا شد . با بهت بهش خیره شدم که گفت :

– من مطمئن شدم که همیشه .. مطمئن شدم که این رابطه سر نداره که ته داشته باشه ...

دستشو گرفتم و دستمو پس زد .. خواست بره که جلوش ایستادم و بلند گفتم :

– منم نخواستم ته داشته باشه ... می خوام اولشو با هم بسازیم ... !

صدای لرزونشو برد بالا تر و گفت :

– نمی شه .. ساخته نمیشه .. ما دو تا مثلِ همیم .. مثلِ دو تا خطِ موازی و مشبه .. باید بشکنیم تا به هم برسیم ...

اخم کردم و فکم منقبض شد .. از رفتن می گفتم .. نیومده از برگشتن حرف می زد .. می خواست بینِ راه همه چیزو خراب کنه و برگرده ...

– تو همونی نبودی که همیشه پای کارات ایستادی پرند ؟ همونی نبودی که سرت می رفت ، قولت نمی رفت .. ؟ مگه قول نداده بودی .. ؟ مگه تو شکست ناپذیر نبودی ... ؟ به خودت بیا دختر .. ! تو تک و تنها برای زندگیِ خانواده ات جنگیدی و

برادرتو از اون کثافت بیرون کشیدی ... حالا چی شد .. ؟ انرژیت ته کشید ... ؟

دو زانو روی زمین افتاد .. خواستم جلو برم و دستشو بگیرم که اشاره کرد جلو نیا ..

– من همونم ... می ترسم تو خسته بشی از با منِ سرسخت بودن .. !

داد زدم :

– بهونه تراشی نکن .. ! می خوام بری ، برو .. اما برای رفتنت بهونه ی من رو نیا ..

به دیوار تکیه زد و توی خودش جمع شد ... به دیوارِ روبرویش تکیه دادم و نشستم مقابلش ... بعد از چند دقیقه که آرام تر شده بود ، با لحنِ آرامی گفتم :

- آگه تو مطمئنی به رفتن ، من مطمئنم به موندن و جنگیدن .. تو آگه بری من گم می شم .. این جا خطرناکه پرند .. بدجاییه این جا ... تنهام بذاری ول میشم بین نبودنت .. تنهام بذاری گم میشم پرند .. من از تنهایی نه ؛ من از نبودنت می ترسم .. هق هقش بلند شد و غرورم شکست .. غرورم به خاطر شکستن بغض این دختر ، شکست .. شکست اما بهتر بود از شکستن دلم ...

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

- آگه من باشم همیشه در حال جنگی .. همیشه باید تلاطم داشته باشی تو زندگیت .. من آگه باشم تعادل زندگیت بهم می خوره ...

خودمو کشیدم جلو و بهش نزدیک شدم . دستامو به دو طرف صورتش چسبوندم و گفتم :

- من تعادل زندگیمو بی تو نمی خوام .. پرند ؛ ایمان داشته باش به آرامش وجود خودت ... ایمان داشته باش به زن بودنت و این که می تونی یه زندگی رو هر چقدر هم که داغون باشه ، سر و سامون بدی ! پرند ... اون قدر صدات می زنم و می طلبمت که دیگه حرف از رفتن نزنم .. اون قدر غرورمو مانع رفتنت می کنم که دیگه دل به رفتن ندی ... !

صدای تق تق کفشی بلند شد و بعد آترا مقابلمون ظاهر شد . کفش های پرند رو پوشیده بود و گوشه ای از دیوار به ما نگاه می کرد .. نگاهش ترسیده بود و چشماش پر از اشک ... پرند چشماشو بست و اشکاش روی گونه هاش راه پیدا کردن .. دستامو از روی صورتش برداشت و دوید به سمت آترا .. توی آغوش کشیدش و آرومش کرد .. گوشه ای ایستادم و نگاهم روی اونا خیره بود ..

بعد از آروم کردن آترا ، کنارم اومد و زمزمه کرد :

- ذره ذره ی وجودم تو رو می خواد امیر علی ..

بعد از آویزون کردن پرده ها ، سرمو به میل تکیه دادم و خمیازه ای کشیدم .. لیخندی روی لبش نشست و گفت :

- برات قهوه درست کنم .. ؟

دستشو کشیدم و نشوندمش کنارم .. انگشت های کشیده اش بین دستای مردونه ام گم شده بود ..

سرمو کمی کج کردم تا کامل صورتشو ببینم .. اونم سرشو به پشتی میل تکیه داد و ادامه داد :

- شیرین .. ؟

صورتمو به صورتش نزدیک تر کردم و گفتم :

- طعم لبات ...

خندید و چشماشو بست ..

- چقدر آرامش داره این خونه ..

دستشو به لبم نزدیک کردم و بوسیدم ...

– چون تو این جایی پرنده ی من .. تو که نباشی دیوارش دندون در میان .. آدمو تا مرزِ نابودی می کشونن اگه نباشی .. سرشو به بازوم چسبوند و گفت :

– هستم ... همیشه هستم تا دیوارا دندون در نیارن ..

آترا بدو بدون از اتاقش بیرون اومد و گفت :

– بابا ... بابا .. ایو بیبی (اینو ببین)

یه خرس که سه برابرِ خودش بود رو به زور گرفته بود و می خواست بهم نشونش بده . همون طور که داشت به سمتم می دوید پای خرس زیر پاش گیر کرد و نزدیک بود سر بخوره که از روی مبل پریدم و سریع گرفتمش . با کمر روی پارکت ها افتادم و آترا توی بغلم افتاد . سرمو بینِ موهای فرش بردم و بو کشیدم .. بوی زندگی می داد ..

این خونه .. این طفل .. این دختر ...

بوی زندگی مشامم رو پر کرده بود ...

گفته بودم همه چیز رو .. گفته بودم از الهه ای که با نامردیِ تمام زندگیمو به این جا کشید .. گفتم از اولش تا آخرش که چند روز پیش و محضری کردنِ نبودنش توی زندگیم بود .. گفتم و خیالشو راحت کردم ..

اونم گفت .. گفت و خیالمو راحت کرد که حسامی توی قلبش جا نداره .. گفت و خیالمو راحت کرد که گذشته بوده و گذشته .. خیالمو راحت کرد از بودنم توی قلبش ..

سه روز بود که باباش بستری شده بود بیمارستان .. از همون شبِ کذایی که قرار بود ازش خواستگاری کنم تا امروز .. گفت وقتی که می خواست سوار ماشین بشه و دنبالم بیاد ، سوگند بهش زنگ زد و خبر داد که باباش سکنه کرده و بیمارستانن .. اونم که هول شد ، رفت سمتِ بیمارستان و نتونست باهام تماس بگیره ..

گفت و باور کردم که نمی تونه همیشه برای من باشه .. گفت و فهمیدم که بچگی کردن فایده نداره .. فهمیدم که بعضی کارام حتی از امیرعلی پنج ساله هم بعیده .. چه برسه من سی و یک ساله ی پدر .. فهمیدم که فرار ، راه نیست ... فهمیدم که همون طور که من باید برای دخترم باشم و نصفِ زندگیم مالِ اونه ، اونم باید برای برادر و خانواده اش باشه ...

صدای پرند بلند شد که برای بار دوم گفت قهوه ات سرد می شه . کنترل رو توی دست گرفته بود و بی هدف کانال ها رو زیر و رو می کرد . نگاهشو دوخته بود به تلویزیون و حواسش پرت بود . آترا و خرسش رو به حالِ خودشون گذاشتم و کنارش نشستم ...

– چرا این قدر فکر مشغوله .. ؟

- بابا .. امروز از بیمارستان مرخص میشه .. بعد از سه روز میاد خونه .. می ترسم از عکس العملی که قراره با پرهام داشته باشه .. قبل از این که حالش بد بشه ، پرهام اصلا جلوش ظاهر نشده بود .. حالا با این حالش اگه پرهامو ببینه دوباره عصبی میشه ..

دستشو گرفتم و گفتم :

- من امروز باهات میام .. بعد از این که باباتو بردیم خونه ، باهات راجع به پرهام صحبت می کنم ..
لبخند تشکر آمیزی روی لبش نشست .. چشمامو بستم و باز کردم تا اطمینان پیدا کنه که تنها نیست .. فنجان قهوه رو به لبم نزدیک کردم و به تلویزیون خیره شدم ...

آوا در حالی که توی اتاق ها سرک می کشید ، انگشت اشاره اش رو برام تکون داد و با تهدید گفت :

- یه بار دیگه ... فقط یه بار دیگه بخوای پنهونی کاری کنی من می دونم و تو .. !

به حالتش خندیدم و پیش مامان نشستم . بغض کرده بود . دستشو گرفتم و در حالی که به لبم نزدیک می کردم ، گفتم :

- کور شه اونی که اشک به چشم مادر من میاره ..

سر انگشتاشو بوسیدم .. بهم خیره شد و گفت :

- ازم دور شدی پسرم .. بدون این که باهام حرف بزنی کاراتو انجام می دی .. دیگه مادرت محرم اسرار نیست ..

به حامد که تمام حواسش به تلویزیون بود نگاهی انداختم و بعد سرم رو به گوش مامان نزدیک تر کردم و زمزمه وار گفتم :

- الان می خوام یه چیزی بهت بگم ..

با دلخوری بهم نگاه کرد و گفت :

- حتما بازم یه کاری رو تا آخر انجام دادی و حالا می خوای بگی ... !

لبخندی روی لبم نشست .. تا آخر انجامش نداده بودم اما خیلی از راهو رفته بودم ..

- می خوام برم خواستگاری ..

مامان چند لحظه با بهت بهم خیره شد .. دستشو جلوی دهنش گرفته بود و با چشمش بیرون زده از تعجبش بهم خیره شده

بود .. همون موقع محدثه با سینی چای وارد حال شد و گفت :

- وا مامان چی شده .. ؟

با این حرفش ، نگاه محمد و حامد و آوا که تازه به حال اوامده بود هم به سمت ما برگشت ... مامان از بهت خارج شد و با تته

پته گفت :

- هیچی .. هیچی ..

دستی به سرم کشیدم و به صندلی تکیه دادم . همه به کار خودشون مشغول شدن . آوا و محدثه به اتاق بچه ها رفتن و حامد

و محمد هم سر فوتبال بحث می کردن ..

مامان بعد از چند دقیقه گفت :

- خب این دختر کی هست .. ؟ کجا دیدیش .. ؟
بعد از چند ثانیه اضافه کرد :
- دیدی گفتم کاراتو می کنی بعد به من خبر می دی ؟
دستشو گرفتم و در حالی که سعی داشتم آرومش کنم ، گفتم :
- مادر من ... من هنوز کار خاصی نکردم .. هنوز پدرش هم نمی دونه .. خواستم اول شما و حامد بدونید ... بعد با پدرش صحبت کنم ... آخه پدرش همکارِ حامده ..
مامان گفت :
- خب .. دیگه چی ؟ از چه خانواده ایه .. ؟ چند سالشه .. ؟
نفس عمیقی کشیدم .. به قسمتِ سختش رسیده بودم ...
- خانواده ی خوبی داره .. حامد کاملاً باباشو می شناسه .. مادرش چند سالی میشه که فوت کرده .. خودشم ..
آب دهنم رو قورت دادم و بعد از مکث کوتاهی گفتم :
- خودشم بیست و دو سالشه ...
مامان چشماشو گرد کرد و لبشو به دندون گرفت ..
- بیست و دو سال .. ؟ یعنی ازدواج نکرده .. ؟
- نه ...
- مامان چند لحظه سکوت کرد و از صورتش معلوم بود که داره فکر می کنه .. نگاهمو ازش گرفتم و به تلویزیون خیره شدم ...
یه قسمتش انجام شده بود .. مطمئن بودم که مامان حرفی نداره .. از خداهش بود که ازدواج کنم و به قولِ خودش سر و سامون بگیرم .. اما حامد ممکن بود مخالفت کنه .. یعنی ممکن که نه .. صد در صد مطمئن بودم که علاوه بر پدرِ پرنده ، باید روی حامد هم حسابی کار کنم ... هر چند توی برخوردِ اول ، معلوم شد که حسابی راضی بوده از این که این مدت پرنده رو تنها نگذاشتم و همراهش مسئله ی پرهام رو حل کردیم ... با یادآوریِ دیروز و ملاقاتمون ، ناخودآگاه لبخندی روی لبم نشست ...
- سلام آقای یزداد .. !
- پدر پرنده همون طور که روی تخت نیم خیز شده بود ، لبخندی زد و دستشو برام بلند کرد :
- سلام آقای تابان .. احوالتون ؟
- ممنون آقا .. شما چطورین ؟ خدا بد نده .. !
- جلو رفتم و دستشو گرفتم . می خواست از روی تخت بلند بشه .
- بلند نشین آقای یزداد . باید استراحت کنید ..
- بعد از این حرفم ، جلو رفتم و کمکش کردم که دراز بکشه . خودمم روی مبلِ مقابلش نشستم .

سری به نشونه ی تاسفش تکون داد و گفت :

- بد نبینی جوون .. این قلبِ ما اختیارشو گرفته دستش ما هم پشتِ سرش ، هر جا بره دنبالش می کنیم دیگه .. بالاخره هم یه روزی از پا درم میاره ..

- نفرمایین آقای یزداد .. این چه حرفیه ؟ خدا رو شکر که خطر رفع شده ...

آهی کشید و بعد از چند لحظه سکوت ، گفت :

- از سوگند شنیدم که پرند گفته توی این مدت حسابی بهت زحمت دادن بچه ها .. ما رو شرمنده کردی آقای تابان .. سری تکون دادم و گفتم :

- چه زحمتی .. ؟ وظیفه بود .. پرهامم مثلِ برادرم ...

دوباره آه کشید .. توی دلِ این پدر چه خبر بود رو فقط خدا می دونست ... پشت سر هم آه می کشید ... معلوم بود که حسابی شکسته زیرِ بازِ سنگینِ اعتیادِ پسرش ..

برای اولین بار توی ذهنم اومد ، که چه خوب بابا نبود تا منو توی اون وضعیت ببینه ... اگر تا اون موقع هم زنده می موند ، بعد از دیدنِ من توی اون وضعیت مطمئنا داغون می شد ...

چه کرده بودیم امثالِ ما با خانواده هامون .. با پدر و مادرامون .. با عزیزامون .. !

اینا همه توی آهِ سینه سوزِ این پدر داد می زد ...

- آقای یزداد .. می خواستم اگه مشکلی نداشته باشه راجع به پرهام باهاتون صحبت کنم ...

سرشو کج کرد و از پنجره ی سرتاسریِ اتاق ، نگاهشو داد به بیرون ... بعد از چند ثانیه گفت :

- خیلی درد کشید .. نه ؟

شکستم .. زیرِ سنگینیِ این سوال شکستم ... منم پدر بودم .. منم پدر بودم و پدرانه های این مرد رو درک می کردم .. فکش که لرزید ، عمقِ این درد فکِ منو هم منقبض کرد ..

صدامو صاف کردم و گفتم :

- یه دوره بود که گذشت .. از این جا به بعد دردش بیشتره .. اون نمی تونه توی چشمای شما ، توی چشمای خواهرش نگاه کنه .. من باهاش صحبت کردم .. حتی از دیدنِ عکسِ مادرش واهمه داره .. این شرمندگی تا آخرِ عمر ، روی شونه هاش سنگینی می کنه .. شما پدرید .. منم ..

نگاهش به سمتِ من برگشت .. لبمو تر کردم و ادامه دادم :

- منم پدرم .. می دونیم که همیشه بچه رو به حالِ خودش گذاشت .. منِ پدر ، مطمئنم که شما نمی خواید واسه همیشه از پسرتون رو بگیرید و محبتتون رو ازش دریغ کنید ..

چند لحظه بهم نگاه کرد و گفت :

- نمی دونستم ازدواج کردید .. یعنی .. حامد گفته بود که برادرش مجرده ..

سرمو پایین انداختم و گفتم :

- بله .. همسرمو طلاق دادم ..

اتاق توی سکوت فرو رفت و من همچنان نگاهم به کفِ سرامیک شده ی اتاق بود . تقه ای به در خورد و سوگند ، با سینیِ حاویِ چای اومد داخل .. تشکر کردم و اون بعد از حواله ی نگاهِ نگرانی به آقای یزداد و جوابِ « خواهش می کنم » سی به من ، از اتاق خارج شد ...

- می بینمش قلبم درد می گیره .. من بد کردم که بچه ام بد شد .. می دونم .. ! من بد بودم که امانتیِ همسرم به راهِ بد رفت ..

دستم مشت شد .. اون بد بود .. ؟

یعنی بابای منم بد بود که من این شدم .. ؟

نه .. مسلما نه .. مقصرِ این بازیِ کثیف ، خودِ ضعیفمون بودیم .. خودی که به جای جنگیدن .. ، یاد گرفته بود برای فرار توی خماری ها غرق بشه ..

- این طور نیست ... شما با این فکر ، فقط فاصله ی بینِ خودتون و اونو بیشتر می کنید .. اگه یه قدم به سمتش بردارید ، مطمئن باشید میاد سمتتون .. اون به شما و خواهرش نیاز داره تا دوباره ساخته بشه .. این بار ، مرد بشه .. !

سری تکون و به چایِ روی میز اشاره کرد . دستم رو دراز کردم و فنجون رو برداشتم .

بعد از نوشیدنِ چای ام ، بلند شدم و گفتم :

- من رفع زحمت می کنم .. فقط می خواستم حالی بپرسم و حرفای پرهام رو بهتون بزنم .. نگرانگونه ..

لبخندی زد و تشکر کرد ، ازش خداحافظی گرفتم و از اتاق خارج شدم . همزمان با خارج شدنم ، پرند از اتاقش بیرون اومد و نگاهش روی من قفل شد . دستپاچه لبخندی زد و سرشو پایین انداخت . منم با دیدنِ لبخندش ، لبخند زدم و خواستم مسیرِ راهرو رو طی کنم که از پشت بازومو گرفت :

- امیرعلی ..

برگشتم و زمزمه کردم :

- جانم .. ؟

چشماشو بست و باز کرد .. لبخندِ قشنگی زد و گفت :

- مرسی که باهаш صحبت کردی ... امیدوارم اثر داشته باشه ..

دستشو فشردم و گفتم :

- داره .. مطمئن باش ..

همون موقع صدای پایی اومد و بعد سوگند روبرمون ظاهر شد ، دستمو از دستِ پرند کشیدم که باعث شد نگاهِ سوگند رو به سمتِ خودمون جلب کنم .. پرند دستپاچه از کنارمون رد شد و منم سریع خداحافظی کردم و از خونه زدم بیرون .. اما تا لحظه ی آخر نگاهِ کنجکاو و میچ گیرانه ی سوگند رو روی خودم حس می کردم ... !

با صدای محمد به خودم اومدم :

- نظرت چیه امیر ؟

گیج بهش زل زدم و گفتم :

- هان .. ؟

خندید و گفت :

- تو هم عاشقیا .. ! می گم به نظرت داور حق داشت کارت قرمز بده .. ؟

سری تکون دادم و بدون این که بدونم داره چی میگه ، گفتم :

- آره دیگه .. داوره ، خودش می دونه باید چه کار کنه .. !!

حدود یه ساعت بعد ، مامان و آوا قصد رفتن کردن . کیانا و کسری یکم بهونه گرفتن که زود دارن میرن ، اما محمد با قول

این که یه روز از صبح میان پیش آترا ، راضی شون کرد و رفتن . حامد رو به محدثه کرد :

- عزیزم ما هم کم کم بریم .. ؟

اهمی کردم و رو به حامد گفتم :

- باید باهات صحبت کنم .. !

حامد روی مبل نشست و گفت :

- اوکی ...

محدثه چشم و ابرویی اومد و با لبخند گفت :

- برم دنبال نخود سیاه ؟

لبخندی زدم و گفتم :

- نه بشین ..

نشست کنارِ حامد و با کنجکاوای بهم خیره شد . کمی با خودم کلنجار رفتم و بعد از چند لحظه ، به حرف اومدم :

- می خوام برم خواستگاریِ دخترِ همکارت .. پرند یزداد !

حامد کپ کرده بود ! خودمم از این یه دفعه ای گفتم تعجب کردم اما خوشحال شدم که همه چیزو توی یه جمله خلاصه

کردم و لازم نیست بازم همه چیزو توضیح بدم !

بعد از چند دقیقه ، حامد گفت :

- تا اون جایی که من می دونم دخترش کم سن و ساله .. !

مشغول بازی با دسته ی مبل شدم و گفتم :

- آره ..

اخم کرد و گفت :

- هیچ می دونی می خوامی چه کار کنی ؟ می خوامی بری خواستگاری یه دختر مجرد و با اعتماد به نفس بگی من با یه گذشته ی سیاه و یه دختر دو ساله اومدم دخترتون رو ببرم ؟ فکر کردی اونم میگه تو رو خدا ، زودتر عروسی کنین و چرا زودتر نیومدی ؟

صداش هر لحظه بالاتر می رفت . دستمو مشت کرده بودم و تمام توانمو به خرج دادم که مبدا حرفی بزوم و ناراحتش کنم . توی خونه ام نشسته بودم .. برادرم بود .. بزرگم بود و تا الان برام پدری کرده بودم .. قرار نبود سر این مسئله حرمت بشکنم .. قرار نبود رابطه ها رو خراب کنم .. از بین تمام چراها و حرف های تو سرم ، فقط همین رو به زبون آوردم :

- یعنی من حق زندگی ندارم ؟

سری تکون داد و در حالی که سعی می کرد آرامش از دست رفته اش رو برگردونه ، گفت :

- آره داری .. ! داری برادر من .. ! اما با یکی مثل خودت .. ! یکی که به تو و زندگیت بیاد ... پوزخندی روی لبم نشست و همراه با تکون دادن سرم گفتم :

- راست می گی .. پرند به این زندگی لجن بار نیما .. نیما .. !

دستی به سرم کشیدم و با زهرخند ادامه دادم :

- می شه بگی دقیقا باید کیو وارد این زندگی کنم... ؟ مهناز به این زندگی می اومد .. ؟ اون که بیوه بود لایق زندگی مسخره ی من بود ، اما پرند نیست .. ؟ یعنی هر کسی که مثل من ، طلاق گرفته باشه ، لایق یه سیاهی همیشگیه .. ؟

حامد لبشو تر کرد و خواست چیزی بگه که پشیمون شد . بلند شد و شروع کرد به قدم زدن ...

- باشه .. هر طور میلته .. من دخالتی توی این موضوع نمی کنم ..

مستم کوبیده شد روی میز روبرویم و بلند شدم . محدثه که تا اون لحظه ساکت بود ، بلند شد و کنار حامد ایستاد ...

- حامد این چه وضعیه .. ؟ برادرت اومده و از تو می خواد پشتش باشی .. تو بیشتر اونو نا امید می کنی .. ؟ مگه اون ...

دیگه صداشو نشنیدم .. وارد آشپزخونه شدم و روی صندلی نشستم . سرمو بین دستام گرفتم و چشمامو بستم .. خودم همه ی اینا رو می دونستم .. همه ی این عکس العمل ها رو پیش بینی کرده بودم .. اما این که بخوان برای زندگیم تصمیم بگیرن ، این یکی زیادی بود .. من سی و یک ساله می تونستم خوب رو از بد تشخیص بدم .. من دیگه اون امیر علی ساده و هیچی ندون ، نبودم .. می دونستم چی از زندگیم می خوام و این یعنی بزرگ شدن ... !

محدثه تقه ای روی میز زد و باعث شد سرمو بلند کنم . لبخند غمگینی به لب نشوند و گفت :

- ما داریم می ریم امیر .. باهش صحبت می کنم .. آروم میشه .. اون خوشبختی تو رو می خواد .. مطمئن باش !
 سری به نشونه ی تایید حرفش تکون دادم و بلند شدم ...
 آترا روی تختش خواب بود . گوشه ی تختش چمپاته زد و زانو هامو جمع کردم . خرس سفید و پشمالوی گوشه ی اتاق رو کشیدم سمت خودم و بهش خیره شدم ..
 هنوز پدر شدنم رو باور نداشتم .. یعنی من الان پدرِ یه نفر بودم .. ؟ مسئولِ زندگیِ یه نفر دیگه .. ؟ مسئولِ یه خونه و یه زندگی بودم .. ؟
 جالب بود .. کسی که تا چند ماه پیش حتی زندگی کردنش هم به یه نفر دیگه وابسته بود ، حالا شده بود مردِ یه خونه و باید از فرزندش مراقبت می کرد ... !
 اما من از مبارزه دست نمی کشم .. ! تا آخرش ، تا لحظه ی آخر مراقب دخترم می مونم .. !
 صدای گویشیم باعث شد از فکر خارج بشم . از اتاق خارج شدم و بعد از دیدن شماره ، آهی کشیدم و جواب دادم :
 - بله .. ؟
 - آقای تابان .. سلام .. جلسه ی دادگاه تموم شد ..
 - عیلق سلام .. همه چیز حله دیگه .. ؟
 - بله .. شما رسماً از امروز مجردی ..
 مجرد ... ! پوزخند بود که روی لبم فرود می اومد .. من کی متاهل بودم که الان مجرد شدم .. ؟ کی ، زنی کنارم بود که حالا بخواد بره .. ؟ زن من ، هیچ وقت مال من نبود که الان نبودنش حس بشه .. زن من ، همیشه نبود !
 گوشه ی که قطع شد ، لبخندی ، هر چند غمگین روی لبم نشست ..
 از امروز ، دیگه اسمی از سارا اسکندری توی شناسنامه ام نبود .. ! از امروز می تونستم آسوده نفس بکشم .. آسوده نفس بکشم و توی هر نفس ، بودنِ دخترم رو وارد ریه هام کنم ..
 به آشپزخونه رفتم و شیشه شیرش رو آماده کردم . به شیشه شیر خیره شدم و توی سفیدیش ، پدر بودنم رو دیدم ..
 پدرِ یه دختر بودن ..
 یه دختر با تمام احساسات ناب و خالصش .. یه دختر از جنس فرشته ها .. یه پاکِ بی حد و مرز .. شده بودم صاحبِ یه زیباییِ تمام و کامل .. شده بودم صاحبِ یه دختر کوچولو که توی نفساش ، می تونستم بوی زندگی رو حس کنم ..
 دختر کوچولویی که ناجیِ زندگیِ من بود .. دختر کوچولویی که می خواست ، با وجود چهارده روزه بودنش ، به من بیست و نه ساله زندگی رو یاد بده ... نفس کشیدن رو یاد بده !
 صدای حامد ، دوباره توی ذهنم تکرار شد :

« امیر از این به بعد دیوونه بازی تعطیله ... مدارکت رو برام بفرست ، می خوام بدمشون یکی از رفیقام که رئیس دانشگاه (...) .. باهات راجع بهت صحبت کردم .. خیلی خوشش اومده .. مشتاقه که مدارکت رو ببینه و بعد باهات ملاقات داشته باشه .. اگه کارات جور بشه می تونی از ترم بعد ، توی دانشگاهشون تدریس کنی .. »

تدریس ..! یکی از چیزایی که واقعا بهش علاقه داشتم و همیشه یکی از هدفام بود ..

الان وقتش بود که بهش برسم ..! به هر چیزی که می خواستم و داشتم دستی دستی به نابودی می کشوندمشون ... باید به تمام خواسته هام برسم ..!

طرفای ساعت نه شب بود که چراغارو خاموش کردم و به اتاقش رفتم . روی زمین ، کنار تختش جامو پهن کردم و چراغو بستم .

شیشه شیر کنار دستم بود .. نیم ساعت دیگه بیدار می شد ..! شیر می خواست و من ، کنار تختش بیدار بودم و منتظر که چشم باز کنه .. که چشم های عسلی ارث برده از مادرش رو باز کنه و شیر بخواد ..!

حدسم درست بود و حدودا سی و پنج دقیقه بعد چشم باز کرد .. صدای ناله ی خفیفش بلند شد و بعد دستاشو تکون داد . چراغو روشن کردم . خم شدم روی تختش و کشیدمش توی بغلم .. عطر تنش پیچید توی بینیم ... نفس عمیقی کشیدم و پوست نرم دستشو بوسیدم ..

شیشه شیرو به لبش نزدیک کردم . کمی مزه مزه کرد و بعد با لذت مشغول خوردن شد . وقتی شیر توی شیشه به نصف رسید ، شیشه شیرو پس زد .

دور دهنش رو تمیز کردم و خیره شدم به صورتش . انگشتای کوچیکش رو دور شستم حلقه کرده بود . دست راستم زیر سرش بود . سرشو به سینه ام نزدیک کردم . همون طور که تکونش می دادم ، توی گوشش زمزمه کردم :

– کاش همیشه توی آغوشم آرامش بگیری و من برات کافی باشم ..!

پوشاکش رو عوض کردم و لباساشو توی تشت حمام انداختم تا بعدا بشورمشون . از شستن لباساش ، اونم با دست لذت می بردم ، بوی خوبی که از لباساش به ریه هام کشیده می شد ، به وجد می آوردم ..!

سر همی سفید و گرمی تنش کردم و کلاه صورتی کم رنگی سرش کردم ... سفیدی پوستش آدمو دیوونه می کرد ..! اون قدر که گاهی هوس می کردم لپشو گاز بگیرم ..!! اما همیشه موکولش می کردم به وقتی که کمی بزرگ تر بشه .. نرمی و نازکی پوستش این اجازه رو بهم نمی داد ..

مثل یه شکستی ، حساس بود .. اون قدر که گاهی از بغل کردنش هم می ترسیدم .. می ترسیدم آسیب ببینه توی دستام .. می ترسیدم از این که اذیتش کنم ..

چشم که بست ، آرامش عجیبی توی رگام جریان گرفت و دراز کشیدم . پتو رو کشیدم تا روی سینه ام و چشمامو بستم .

این سکوت خونه رو به هیچ چیزی نمی فروختم ..! این سکوت ، بعد از اون همه تلاطم طولانی ، نیاز بود ...

همه چیز سر جاش بود .. وسایل خونه ... آترا .. زندگی ..

نفس کشیدن این روزا سخت نبود .. این روزا راحت می شد معنای زندگی رو درک کرد .. حداقلش این بود که از ترسِ اومدنِ سانیا به زندگیم ، برای همیشه راحت شده بودم .. حداقلش این بود که می دونستم نیست .. و نبودنش همیشگیه .. !
 پرده ها رو کنار زد .. صدای آترا که نمی تونست قفلِ گوشیمو باز کنه و حرصش در اومده بود ، بلند شد :
 - اه .. بابآ .. !

با لبخند به سمتش برگشتم و گفتم :

- جانِ دلم ... ؟

همون موقع گوشو پرت کرد روی زمین و بُغ کرده به کاناپه تکیه داد . گوشو با صدای بدی روی سرامیک ها افتاد . با خنده به سمتِ گوشو رفتم و برش داشتم . چیزیش نشده بود فقط یکم لبه ی قابش پریده بود .
 اخمی تصنعی کردم و بهش نزدیک شدم . با دیدنِ اخم و در عین حال خنده ام ، شروع کرد به خندیدن و خواست فرار کنه که از پشتِ سر گرفتمش . صدای قهقهه اش بلند شد و مدام ازم می خواست که ولش کنم . بعد از این که کلی توی هوا تکونش دادم و بوسیدمش ، نشوندمش روی پام و کلمه ای رو که این چند روز باهاش تمرین می کردم ، به زبون آوردم . اونم بعد از من طوطی وار تکرار کرد . لبم به خنده باز شد . خوشحال بودم از تکرارِ این کلمه به وسیله ی آترا .. کلمه ای که فکر می کردم ، هیچ وقت قرار نیست به زبون بیاره ..

صدای زنگ بلند شد . آترا رو روی زمین گذاشتم و اونم تا کنارِ در دنبالم دوید . درو که باز کردم ، با چهره ی پر از حرص پرند روبرو شدم . به محضِ دیدنم ، کیسه ی حاویِ ماهی رو انداخت توی بغلم و گفت :
 - دیشب صد دفعه گفتم ماهی بخر ! گذاشتی همین دمِ آخری !

وارد شد و کفشاشو در آورد . بعد هم با خنده آترا رو توی بغلش کشید و مشغول حرف زدن شدن . با لبخندِ محوی نگاهشون می کردم و در همون حال ، ماهی رو توی تنگ می گذاشتم . بعد از تموم شدنِ کارم ، تنگِ ماهی رو به سفره اضافه کردم و رو به پرند گفتم :

- چطوره .. ؟ سلیقه ی من و دخترمه .. !

پرند به سفره نگاهی انداخت و گفت :

- چون سلیقه ی آتراس عالییه .. !

نزدیکش رفتم و در حالی که به فاصله ی دو قدمیش ایستاده بودم ، لپش رو کشیدم . آیِ کشیده ای گفت ، که گفتم :
 - مثل این که یادت رفته خودتم سلیقه ی منی .. !

انگشتِ اشاره اش رو زد به گونه ام و گفت :

- نخیرم آقا! جنابعالی سلیقه ی منی !

دستشو کشیدم و همون طور که به سمتِ مبل می بردمش ، گفتم :

- اوه .. ! چه خوش سلیقه ای شما .. ! یادم باشه حتما یه خرید با هم بریم .. !

نشست کنارم و با حرص گفت :

– مثل همون خریدِ عید که قرار بود بیای و نیومدی ..؟!!

دوباره یادِ خریدِ کردنِ سه روز پیش افتاده بود و حرصش گرفته بود . خندیدم . واقعا حوصله ی خرید کردن نداشتم . هیچ وقت . اون روز هم حسابی خسته بودم و از خرید رفتن سر باز زدم . به جاش آترا رو باهاش فرستاده بودم و اون ، از همون روز تا الان هر وقت یادش می افتاد ، عصبانی می شد ..

سرمو نزدیکِ گوشِ آترا بردم و آروم ، کلمه ی چند روزه رو توی گوشش خوندم . آترا هم که هیجان زده شده بود و می خواست هر چه سریع تر ، حرفم رو تکرار کنه ، بلند رو به پرند گفت :

– ماما ... !

پرند چند لحظه با دهنِ باز و صورتی بهت زده بهش خیره شد . بعد چشماش حالتِ طبیعی گرفتن و صورتش پر از خنده شد . آترا رو کشید توی بغلش و سرشو روی سینه اش گذاشت .

باورم نمی شد . باورم نمی شد که چشماش پر از اشک بودن . دستی به گونه اش کشیدم ، که گفت :

– کی این کلمه رو بهش یاد داده .. ؟

زمزمه کردم :

– باباش ..

توی چشمام خیره شد . انگار همین کافی بود برای منتقل کردنِ حسی که توی اون لحظه داشت و داشتم ... آترا شروع کرد به ورجه وورجه کردن . نگاهشو ازم گرفت و به آترا دوخت . ازش می خواست که یه بار دیگه تکرار کنه اما آترا بدون توجه ، به اتافش دوید تا اسباب بازیاشو بیاره و با پرند بازی کنه ...

یک ساعت بعد ، لحظه شماری می کردیم و به تلویزیون زل زده بودیم که گوینده سالِ نو رو اعلام کنه . پرند در حالی که کت و شلوارِ سرخابیِ شیک پوشیده بود ، آترا رو بغل کرده بود و داشت راجع به ماهیِ توی تنگ باهاش حرف می زد . آترا ذوق زده به دهنِ پرند خیره شده بود و هر حرفی که از دهنش بیرون می اومد رو روی هوا می گرفت و ازش سوال می ساخت .

« – چرا تو آبه ؟

– باباش تُجاس ؟ (باباش کجاست ؟)

– چی می توره ؟ (چی می خوره ؟) «

پرند هم با حوصله به تمام سوالاش جواب می داد و نمی داشت هیچ سوالی ذهنِ کوچیکشو مشغول کنه .

بالاخره صدای توپ و دست و هورایی که از تلویزیون بلند شد ، نشون داد که سال تحویل شده . پرند هیجان زده آترا رو بوسید و بعد به سمتِ من اومد . دستشو به سمتم دراز کرد که کشیدمش توی بغلم .

چند لحظه سیخ ایستاد و بدون این که نفس بکشد یا حرکتی کنه ، توی بغلم موند . بعد ، نفسشو فوت کرد بیرون و دستشو به کتفم گرفت . خودشو کمی ازم دور کرد و همون طور که توی بغلم بود ، توی چشمام خیره شد و گفت :

- عیدت مبارک .. !

توی گوشش زمزمه کردم :

- عید تو هم مبارک عزیزِ دلم .. !

سرشو روی سینه ام گذاشت و گفت :

- بعد از چندین سال ، یه سال تحویلِ خوب داشتیم .. از وقتی مامان مریض شد و بعد هم فوت کرد ، هیچ کس توی خونه دل و دماغِ سال تحویل و جشن گرفتن رو نداشت .. ! انگار مامان روحیه ی همه مون رو با خودش برد زیرِ خاک .. دستشو فشردم و گفتم :

- نبینم غمتو .. !

بعد گونه اش رو بوسیدم و ادامه دادم :

- دیگه قرار نیست سال تحویلا غصه بخوری .. ! از این به بعد با همیم .. و هر سال خوشحالیم برای گذروندنِ یه سالِ خوب و پیش رو داشتنِ یه سالِ بهتر .. !

لبخندی زد و آبیِ چشماشو پاشید به صورتم . نگاهش خیره شد روی چشمام و آرامش داد به لحظه هام .

صدای آترا باعث شد از پرند جدا بشم و به سمتش جهش بردارم . محکم بوسیدمش و بعد از تبریکِ عیدی که هیچی ازش نفهمید ، جعبه ی بزرگِ عروسک باربی و اسباب بازی ها رو بهش نشون دادم . این قدر هیجان زده شده بود که نمی دونست چه عکس العملی نشون بده .

به حالِ خودش گذاشتمش تا با وسایلیش بازی کنه و به سمتِ پرند رفتیم . یه گوشه نشستیم بود و با خنده به آترا نگاه می کرد . وقتی کنارش نشستیم ، گفت :

- کاش ما هم می تونستیم این قدر بی دغدغه باشیم ..

به آترا خیره شدم و در همون حال گفتم :

- آترا هم بی دغدغه نیست .. اونم دغدغه هایی داره که واسه ما آدم بزرگا درک نمی شن .. آدمِ بی دغدغه جاش زیرِ خاکه .. کسی که مشکل و هدفی نداشته باشه ، با رباط هیچ فرقی نداره ...

بهم نزدیک شد و سرشو روی بازوم گذاشت .

لبخند از روی لبش کنار نمی رفت ..

- چقدر خوبه که هستی ..

بازوشو فشردم و دست کردم توی جیبم . جعبه ی انگشتر در آوردم و به دستش دادم . با بهت و لبخند بازش کرد ..

- نمی دونستم چی واست بخرم .. بعد یادم اومد که یه هدیه واست خریدم و بهت ندادمش .. ! یه حرفی هم توی قلبم بود که می خواستم زودتر بدونی ..

مکشی کردم تا حرفامو هضم کنه .. بعد از چند لحظه ادامه دادم :

- پرند ! به نظرم هر چه زودتر این رابطه جدی بشه برای جفتمون بهتره ..

انگار زبونش قفل شده بود . نگاهشو انداخت پایین و لبشو گزید .. کم کم اون حالت از صورتش کنار رفت و لبخندی زد .. گرم .. صمیمی .. لذت بخش ..

- موافقم ..

انگشترو از جعبه بیرون کشیدم و دستشو گرفتم . داغ بود و گرمایش به این خونه گرما می داد .. سراسر حس بود و احساسش دلمو گرم می کرد ..

انگشترو توی انگشتمش کردم که بلند شد و بعد از چند لحظه ، با جعبه ی مکعبی متوسطی برگشت . با کنجکاوی بهش نگاهی انداختم . نشست کنارم و آروم جعبه رو باز کرد . نگاهم خورد به ساعت بند مشکی توی جعبه ..

لبخند روی لبم نشست و بهش خیره شدم . با چشماش اشاره ای کرد به ساعت و گفت :

- نمی خوام امتحانش کنی .. ؟

بعد که دید عکس العملی نشون نمی دم ، دستشو جلو آورد و ساعتو از جعبه بیرون کشید . بستش دور دستم و گفت :

- دیگه حق نداری درش بیاری .. !

آروم « چشم » ی گفتم که صدای گوشی اون و تلفن خونه همزمان بلند شد . اون به سمت گوشیش رفت تا جواب بده و منم با فکر این که مامان زنگ زده ، بلند شدم .. با دیدن شماره اش حدسم به یقین تبدیل شد و خودمو سرزنش کردم که چرا من زودتر بهش زنگ نزدم ..

گوشیو جواب دادم :

- سلام مامان خانومم .. سال نو مبارک .. !

- سلام پسر گلم .. سال نو تو هم مبارک عزیز دلم ..

- چطورین .. ؟ آوا اینا پیشتن دیگه ... ؟

- آره .. حامد و بچه ها هم الان رسیدن .. زنگ زدم بینم کی میای .. ؟ هر چقدرم بهت گفتم واسه تحویل سال بیا که گوش ندادی .. !

- میام عزیزم .. خودت می دونی که عادت دارم سال تحویلا خونه خودم باشم ..

- باشه پسر .. پس ما منتظرتیم ..

گوشیو که قطع کردم ، نگاهم چرخید تا پرند رو پیدا کنم . تلفنش تموم شده بود و با آترا بازی می کرد . کنارشون نشستم و گفتم :

- کی بود ... ؟

- بابا .. می گفت کی میای .. !

ناگهان سوالی به ذهنم رسید و پرسیدم :

- چطور راضیش کردی که تحویلِ سالو بیای بیرون .. ؟

لبخندی روی لبش نشست و گفت :

- گفتم می خوام برم خونه ی یکی از دوستانم که تنهاست برای سال تحویل .. کلی هم اصرار کردم و گفتم نیم ساعت بعدش

میام و فقط می رم که لحظه ی سال تحویل تنها نباشه ..

دستی به گونه اش کشیدم و گفتم :

- پس دروغم نگفتی ..

شونه ای بالا انداخت و گفت :

- اوهوم .. راست بود دیگه .. !

بلند شد و گفت :

- من میرم آماده بشم که برم خونه .. صدای بابا در اومده دیگه .. تو هم برو یه سر پیشِ مامانت اینا ..

سری به نشونه ی مثبت تکون دادم و پرند به اتاق رفت . آترا دستمو تکون داد و نگاهمو از مسیرِ پرند گرفت :

- اینو ببی بابا .. (اینو ببین بابا ...)

دسته گل رو به دستِ سوگند دادم . نگاهش بی تفاوت بود . نه به کنجکاویِ اون روز و نه به بی تفاوتیِ امروزِ خواستگاری

..

پرهام که حالش خیلی بهتر شده بود و تقریباً جون گرفته بود ، با شلوار پارچه ای و پیرهنِ مردونه ای کنارِ باباش ایستاده بود

. دستمو دراز کردم و با پدرِ پرند دست دادم . نگاهی به صورتم انداخت و دستمو فشرد . سوگند به پذیرایی اشاره کرد و همه به

پذیرایی رفتیم .

از این که تنها اومده بودم اصلاً ناراحت یا عصبی نبودم . ترجیح می دادم حرفای اولیه رو تنها بزنیم . نمی خواستم اگه قراره

حرفِ بدی زده بشه ، مامان و حامد حضور داشته باشن .

پرندِ پرند مقابلم نشست و نفسِ عمیقی کشید . لبشو با زبون تر کرد و گفت :

- پس که این طور ..

سری تکون داد و ادامه داد :

- اصلاً فکرش نمی کردم که قرار باشه بیای خواستگاریِ دخترم .

سوگند که کنارش نشسته بود ، لبخندِ کجکی روی لب نشوند و گفت :

- انگار خیلی وقت بود که همدیگه رو می شناختن ..
 خیره شدم به چشمای سوگند و بعد از اهمی ، گفتم :
- سو تفاهم نشه .. من و پرند رابطه ی خاصی با هم نداشتیم .. اون اول دانشجوی من ، بعدش هم مربیِ دخترم بود ..
 پدرش بدون این که به حرفِ من توجهی کنه ، گفت :
- چرا فکر کردی با داشتنِ یه دختر ، می تونی با پرندِ جوون و مجردِ من ازدواج کنی .. ؟
 سر پایی انداختم و اخم کردم . دستم مشت شده بود . بچه نبودم که توهین بشنوم .. گذشته ام سیاه بود اما بچه ام باعثِ شرمندگیم نمی شد ... !
- چون دوستش دارم .. !
 سری تکون داد و لبخندی عصبی زد . همون موقع پرند سینی به دست وارد شد . نگاه به صورتش ننداختم و فقط فنجونِ چای رو از توی سینی برداشتم . سینی رو جلوی باباش گرفت و بعد سوگند ... ، بعد هم روی مبلِ تکیِ سمتِ راستِ من نشست ..
- حرفِ تو چیه پرند .. ؟ با چه فکر و چه عقیده ای به یه مردِ طلاق گرفته ی بچه دار اجازه دادی بیاد پیشِ پدرت و باهاش قرار خواستگاری بذاره .. ؟
 پرند دستاشو توی هم قفل کرد و اخمی صورتشو پوشوند . آروم زمزمه کرد :
- بابا ... !
 آقای یزداد اخمی کرد و گفت :
- بابا چی ... ؟ بالاخره من باید بدونم قصد و نیتِ شما از این تصمیم چیه ... ! یا می خوای به همین راحتی بفرستمت بری .. ؟
 لابد یه چیزی هم بذارمت روت و تقدیمت کنم .. !
 بعد رو کرد به من و با همون لحنِ عصبی و صدایی که سعی داشت بالا نره ، گفت :
- می شه بدونم چرا همسرِ قبلتون رو طلاق دادید ... ؟
 مشتمو بیشتر فشردم .. چی می گفتم .. ؟
 می گفتم از خونه ای که هیچ وقت ساخته نشد .. ؟ می گفتم از سقفی که هیچ وقت بالای این زندگی نبود .. ؟ می گفتم از عقدِ محضری ای که فقط نه ماه و برای شناسنامه ی بچه ام بود .. ؟
 - عدمِ تفاهم ..
 پوزخندی روی لبش نشست .. سری تکون داد و گفت :
- فکر نمی کنم با پرند هم تفاهمی داشته باشید ..
 این بار صدای پرند بالاتر رفت و گفت :
- بابا بس کنید .. !

بلند شدم و شمرده شمرده گفتم :

– آقا یزداد سو تفاهم شده ... من این جا اومدم برای امر خیر نه دعوا .. درسته من یه زندگیِ ناموفق رو پشت سر گذاشتم . یه دختر دارم و وضعیتم پا در هواست .. اما نه دخترم باعثِ شرمندگیِ مننه نه گذشته ام .. هر کسی حداقل یه بار زمین می خوره ... منم افتادم و مثل بقیه دست روی زانو گذاشتم و به راهم ادامه دادم ... الانم زحمتو کم می کنم تا شما فکراتون رو کنید ..
خونه شون رو ترک کردم در مقابلِ نگاه های عصبیِ پرنده پدرش و صحبت های آرومِ پرهام توی گوش پرنده که آروم باشه ..

گوشیم زنگ خورد .. عکسِ خندون و چشمای آیش روی صفحه ی گوشیم ...
جمعه هم که بشم ، غروب نمی کنم .. مبادا امید ، از نگاهت بره .. مبادا دلت بگیره با دلتنگیِ من ..
– امیر کجایی ..؟
– بیرون .. چطور ؟
صداش رنگِ گریه گرفت به خودش و باعث شد خودمو سرزنش کنم که باعثِ گریه اش شدم ..
– من هنوز خونه اتم امیر .. پیش آترا می مونم تا بیای .. منتظرتم امیر .. تا عمر دارم منتظرتم .. فکر نکن با یه جواب همه چی تموم میشه .. من تا تهش هستم امیر ..
لبخندی روی لبم نشست .. همه چیز توی یه لحظه مُرد و فقط پرنده موند .. پر رنگ شد بینِ افکارم .. سعی کردم لبخندشو تجسم کنم که افکارِ بدِ توی سرم پاک شن ..
– باشه خانومی .. میام تا یه ساعت دیگه ..
تهرانِ شبِ عید ، خلوت .. ناب ..
دوست داشتنی برای منی که می خواستم برای چند دقیقه به خودم رجوع کنم ..
فکر کنم ..
خدا رو شکر کنم برای داشته ها .. شاید هم کمی گله کنم بهش .. برای چیزایی که سهمم بود و نداشتم ..
شاید توی این خلوت ، صدا به صدا برسه ...
شاید این دفعه دستم بینِ دستِ جمعیت گم نشه ..
شاید خُدامو توی این خلوت پیدا کنم ..
سوزِ بهاری بود و .. من و .. خیابونای خلوت و تاریکِ شب ..

کسی نبودم که با این مشکلا بشکنم .. یعنی شاید بودم .. اما الان .. بعد از این همه دیدن و چشیدنِ سختی .. با این همه بالا و پایین شدن .. دیگه نه ..

می دونستم پرنده مالِ منه .. می دونستم دلش با منه .. روحش با منه .. می دونستم اگه بخوام تا هر جای دنیا باهام هست ، اما ..

وحشت داشتم از نارضایتیِ پدری که تمامِ امیدش به دخترش بود .. وحشت داشتم از پشت کردنِ پرنده به پدرش و نازل شدنِ این بلا سرِ خودم، توی آینده و با آترا ..

وحشت داشتم چون پدر بودم .. یه دختر تمامِ وجودِ پدرشه .. غرورشه .. حضورشه .. آرامششه ..

خودم داشتم دخترمو از دست می دادم . نزدیک بود آترا رو از دست بدم و با تمامِ وجود جنگیدم تا کنارِ خودم نگه اش دارم .. حالا می خواستم دختری رو از پدرش جدا کنم .. ؟

نه .. به هیچ وجه حاضر نبودم این کارو کنم ... اون قدر می جنگم .. اون قدر تلاش می کنم ، که پدرش موافقت کنه .. که دلش صاف باشه با پرنده ، مبادا دو روزِ دیگه آترا دلِ منو هم بشکنه ... مبادا کسی بیاد و آترای منو از من بگیره .. مسیر برگشت تا خونه رو پیاده طی کردم .

به خونه که رسیدم ، یه زنگ زدم و بعد کلیدو توی قفل چرخوندم و درو باز کردم .

خونه سراسر سکوت بود .. قدم برداشتم به سمتِ اتاقِ آترا ... خالی بود .. اخمی کردم و نگاهم رفت به سمتِ ساعت .. ده شب بود .. یعنی کجا رفته بودن .. ؟

دستم رفت به سمتِ گوشی تا زنگ بزنگم به پرنده ، که نگاهم به درِ نیمه بسته ی اتاقم خورد . جلو رفتم و درو کامل باز کردم .

پرنده و آترا ، توی بغلِ هم ، روی تختم خوابشون برده بود ..

آهی کشیدم . زندگیِ سه نفره امون خیلی جنگ طلب بود .. تمامِ وجودمو باید پاش می داشتم تا ساخته بشه .. راه داشتیم تا رسیدن به ایده آل ها ..

جلو رفتم و کنارشون روی تخت نشستم . پرنده دستشو زیرِ سر آترا گذاشته بود و خوابش برده بود . با دیدنش توی خواب ، لبخندی زدم ..

چقدر آروم بود .. همون طور که همیشه آرزوشو داشت .. آروم و بی دغدغه .. آروم و بدونِ استرس ..

دستمو جلو بردم و چند تار از موهای قهوه ایشو که روی صورتش ریخته بود کنار زدم . گونه اش رو با پشتِ انگشتم نوازش کردم که چشم باز کرد ..

قطره اشکِ لرزونِ کنار پلکش روی رو تختی افتاد . دستمو کشیدم به ردِ خیزیِ اشکِ روی صورتش ...

صدام کن صدات منو آروم میکنه

تو اشکات رو گونت منو داغون میکنه
چشاتو باز کن آفتاب طلوع میکنه
پاک کن گونتو غم هات غروب میکنه

لبخندی روی لب های ترک خورده اش نشست و بلند شد . بالشی زیر سر آترا گذاشت و خواست از روی تخت پاشه که دستشو کشیدم و مقابلم نشوندمش . سرشو پایین انداخت و روبروم جا گرفت . زمزمه کردم :

- سخته .. اما میشه .. !

آروم آروم .. نگاه تو دور نیست ... !

بگو بازی سخته .. نگو بازی خوب نیست .. !

- من فکرامو کردم امیر اما .. به هیچ جا نرسیدم .. راستش اون لحظه که گفتم می گذرم تا با تو باشم ، از ته دلم بود امیر اما .. پرهام بهم نیاز داره .. بابا با نبودن من توی خونه کنار نمیداد .. اون خونه به من نیاز داره .. ! همون قدر که می خوام پیش تو باشم ، باید برای اونا هم بمونم ...

دستی به موهاش کشیدم و سرشو روی سینه ام گذاشتم ..

- می دونم عزیزم .. می دونم که همیشه از خانواده گذشت .. ازدواج ترک دلبستگی ها نیس پرند .. ازدواج یعنی توازن برقرار کردن بین گذشته و آینده .. اگه بخوایم عجله کنیم و بئیریم ، به هیچ جا نمی رسیم ..

سرشو بلند کرد و دستشو به صورتم کشید . صورتشو جمع کرد و گفت :

- ریشت خیلی بلند شده .. !

بعد بلند شد و دستمو کشید .

- پاشو می خوام ریشتو بزوم .. !

خنده ام گرفت ... همون طور که پشت سرش کشیده می شدم به سمت حمام ، گفتم :

- ولم کن دختر .. چی می گی .. ؟

در حمام رو باز کرد و هولم داد داخل . زورش بهم نمی رسید واسه همین زیاد هم مقاومت نشون ندادم که اذیت نشه . صندلی پلاستیکی گوشه ی حموم که تشت لباسا رو روش می گذاشتیمو کشید و نشوندم روش .

نمی تونستم خنده ام رو کنترل کنم ..

- می زنی داغونم می کنی دختر .. ! اون وقت خودتم رغبت نمی کنی بهم نگاه کنی .. !

اخمی کرد و در حالی که دنبال تیغ می گشت ، گفت :

- حالا می بینی چقدر خوشگل میشی .. ! تازه بابامم اگه بدون ریش بینت قبولت می کنه .. چیه شبیه پیرمردا کردی خودتو ...

!

راست می گفت .. شبیه پیر مردا شده بودم با این موهای نصفه سفید و ریشای در اومده .. اون وقت انتظار داشتم یه نفر دخترِ دسته گلشو بده بهم .. !

ژیلتو از بین وسایل بیرون کشید و گذاشت کنار دستش . صورتمو کج کرده بود که کامل دیده داشته باشه . اول کف ریش زد . مثل بچه ها قهقهه می زد و دست کف کفیشو به صورتم می کشید . با لبخند محو به کاراش خیره شده بودم . گذاشتم هر کاری دوست داره انجام بده ، تا فقط لبخند بزنه و خوشحال بشه .. همین برام کافی بود ..

بعد از این که راضی شد کف ریشو کنار بذاره ، ژیلتو برداشت و آرام کشید روی صورتم . دستش لرزش خفیفی داشت که سعی داشت جلوشو بگیره .. چشمامو بسته بودم و سعی می کردم لبخند نزنم تا دستش تکون نخوره ..

بعد از چند دقیقه از کار فارغ شد و دست لرزونشو از روی صورتم برداشت . چشمامو باز کردم که آینه ای مقابلم گرفت . صورتمو اینور اونور کردم و به خودم نگاهی انداختم . خیلی وقت بود که ریشامو کامل نزده بودم .. دستاشو بهم کوید و گفت :
- دیدی چه خوشگل شدی .. !

ژیلتو از دستش گرفتم و ابرومو بالا انداختم :

- کی از مرد خوشگلی خواست آخه دخترِ خوب .. !

بعد از مرتب کردن حمام ، با هم به حال رفتیم . کنارم نشست و زل زد به صورتم . بعد از چند لحظه گفت :

- مثل این که واقعا عوض شدم .. !

لبخندی زد و سرشو پایین انداخت . دستمو جلو بردم و دستشو گرفتم ..

- می ترسم ..

زمزمه کردم :

- از هیچی ترس .. من این جام ..

پشت در ایستادم و نفس عمیقی کشیدم . می خواستم این بار حلش کنم .. می خواستم این بار صحبت هامون نتیجه بده ..

پرند برام مهم بود .. اون قدر که براش بجنگم .. اون قدر که ثابت کنم خودم رو به همه ..

دستم رو زنگ فشردم ... چند لحظه بعد ، صدای پرهام توی آیفون پیچید :

- سلام استاد ..

سلام کردم که کمی تنه پته کرد و بعد گفت :

- بفرما داخل ..

در با صدای تیکی باز شد و پا به داخلِ خونه گذاشتم . چراغ های باغشون باز بودن و پدرِ پرند ، روزنامه به دست توی حیاط زیرِ درختی نشسته بود . با دیدنِ من ، عینکشو در آورد و اخم کرد . اهمی کردم و جلو رفتم :

– سلام آقا یزداد ..

چند لحظه مکث کرد و بعد گفت :

– سلام ...

وقتی دید حرکتی نمی کنم و حرفی نمی زنم ، آروم اشاره ای به صندلیِ مقابلش کرد و گفت :

– بشین ...

نگاهم خورد به پرده ی کنار رفته و سوگند که از داخل ما رو می پایید ... با فهمیدنِ این که متوجه ی نگاهش شدم ، پرده رو کنار کشید . چشمم رو از پنجره گرفتم و نشستم روبروی آقای یزداد .. نگاهمو زوم کردم به درختِ بالا سرش .. حرفامو توی ذهن چیدم و شروع کردم :

– راستش قصدم از مزاحمت این بود که حرفای آخرمو بزنم . می دونم اون دفعه برای شروع خوب نبود .. می دونم که شاید از این که من به خواستگاریِ دخترتون اومدم راضی نبودید ... و هنوزم نیستید .. اما ...

اخمی کردم و سرمو پایین انداختم :

– من خودم دختر دارم آقای یزداد .. می فهمم پدرانگیِ شما رو ... حس می کنم ترسِ از دست دادنِ دختر رو .. من پدرم و نسبت به آینده ی دخترم تعصب دارم .. مثل شما ! مثل همه ی پدر های دیگه ... اما از طرفی اون قدر هم دیدم و چشیدم که بدونم چی خوبه چی بد .. کدوم راه راسته کدوم راه کج .. من خیلی با خودم کلنجار رفتم برای این رابطه .. برای این حس .. اما .. مطمئن باشید به حقانیتش اطمینان پیدا کردم و جلو اومدم .. مطمئن باشید از خودم مطمئن شدم و جلو اومدم .. مطمئن باشید که پرند رو خوشبخت می کنم ... ! من برای این که به شما قول بدم چیزی ندارم جز حقانیتِ وجودِ دخترم . من به وجودِ دختری که برام عزیزه ، قول می دم به شما خوشبختیِ دخترتون رو ...

نگاهشو دوخته بود به سبزیِ چمن های زیرِ پامون ... سکوت کردم و منتظر شدم تا حرفی بزنه .. اما برخلافِ انتظارم اون چیزی نگفت .. بلکه صدای پرند بود که از نزدیکیمون به گوشم رسید :

– بابا ... امیرعلی سی و یک سالشه ... اگه جلو اومد از روی اطمینانی بود که من بهش دادم .. اون می دونه داره چه کار می کنه .. منم می دونم .. بابا می دونم که مطمئنی به خوب بودنش .. می دونم که ازش شناخت داری و راجع بهش تحقیق کردی ... پس یه فرصت بهمون بده تا ثابت کنیم می تونیم .. بذار وایسیم به پای این اطمینان ...

آقای یزداد بلند شد و راه افتاد . ته دلم کورسوی امید خاموش شد .. حسِ آخرین تیری رو داشتم که به سنگ خورده بود اما ؛

صداش توی لحظه ی آخر تمام این احساس رو از بین برد :

– آخر هفته با خانواده برای خواستگاری تشریف بیارین ...

بدون این که برگرده یا منتظر حرفی باشه ، مسیرِ خونه رو در پیش گرفت و رفت . نفسِ پرند آزاد شد ... صدای آزاد شدنِ نفسش ره‌آم کرد ..

پرند ..

پرندهی که دوستم داشت ..

پرندهی که دوست داشتنش رو با آروم کردنِ من به وسیله ی ترامادول نشون نداد .. پرندهی که آروم کردنِ منو با آغوشش خواست ...

آرامشِ پرند فرق داشت ...

آرامشِ آغوشش این طور نبود که وقتی ازش دور شم بترسم از زنبیل نداشتن .. بترسم از رزرو نکردنِ آغوشش ..

آرامشِ آغوشِ پرند مثلِ سانیا نبود .. هیچ چیزِ پرند مثلِ سانیا نبود ..

چشم های آبی دریایش بینِ صورتِ سفید و آرایشِ نابی که کرده بود ، برق می زدن ... صورتش آرایش شده بود اما چشماش رنگِ دیگه ای داشت .. چشماش حسِ دیگه ای داشت ... !

پیرهنِ عروسِ سفیدِ توی تنش این فکر رو توی سرم حک کرد که از این به بعد این دختر مالِ منه .. مسئولیتش با منه .. مسئولیتِ خودش و دلش .. روحش .. ! فکرش ... لباسِ سفیدِ عروسِ توی تنش بهم ثابت کرد که باید با تمامِ وجود برای این دختر باشم و نذارم غمی رو حس کنه ..

لباش می خندید .. خنده ای که زوری نبود .. خنده ای که ته مونده هایی از غم همراهش حس نمی شد ... خنده ای که بکر بود ... !

پشتِ در خونه ، سر و صدای کیمیا و کسری و ماهان ، صحبت های ریز ریزِ پرند با سوگند ، نگاه های دزدکیش به من ... ، مامان که اسپند به دست با چشمای اشکی خیره شده بهم ... آوا که لبخندِ روی لبش رو کنار نمی زد ..

و حامد .. حامدی که فهمید من عزمم راسخه .. فهمید این دفعه درسته .. ! فهمید این دفعه درست پیش می رم و بزرگ شدم .. ! حامدی که فهمید باید بهم حقِ انتخاب و تصمیم گیری بده .. ! حامدی که همیشه برادرانه پشتم ایستاد تا به این جا برسم .. و بتونم دستِ عشقِ زندگیمو بگیرم و ببرمش به خونه ام ...

آقای یزداد .. که گوشه ای کنار پرهام ایستاده بود و سعی می کرد نارضایتی نشون نده .. دلش صاف شده بود اما نگرانیِ دخترش نمی گذاشت بی خیال بشه ... حضورش از روی رضایت بود اما دلیل نمی شد که نگران نباشه ... نگرانی ای که من باید برطرفش می کردم ... نگرانی ای که من باید سرکوبش می کردم .. !

پرهام مثلِ یه مرد پشتِ خواهرش ایستاد و توی لحظه هایی که باید برای پرنده برادری می کرد ، بود .. ! تصمیم گرفته بود
 امسال رو درس بخونه و سال دیگه از نو شروع کنه ...
 آترا توی آغوش محدثه به خواب رفته بود .

نگاهمو دوختم به محدثه .. محدثه ای که خواهرانه های خوبش باعث شد راهمو پیدا کنم .. محدثه ای که بهم نشون داد تنفر
 از زن ها منو به جایی نمی رسونه .. محدثه ای که پدر بودنو بهم یاد داد ... خوب بودنو بهم یاد داد .. !
 جلو رفتم و خواستم آترا رو ازش بگیرم که مامان جلو اوامد و گفت :

– آوا امشب پیش من و محدثه می مونه امیرعلی ... فردا صبح میاریمش خونه ..
 خواستم چیزی بگم که گرمای دستِ پرنده حس کردم و بعد صداش که گفت :

– نه خاله جان ... آترا رو بذارید بمونه ..
 مامان اخم تصنعی کرد و با مهربونی گفت :

– نه دخترم .. یه شب که هزار شب نمی شه ..
 منظورِ مامانو می فهمیدم . پرنده زل زد به من و با چشمش ازم خواست که چیزی بگم و با مامان مخالفت کنم . رو کردم به
 سمتِ مامان و گفتم :

– پرنده راست می گه مامان .. آترا پیشِ خودمون می مونه ...
 مامان دوباره گفت :

– امیر .. ! نمی شه که ..
 پرنده گفت :

– خاله جان بهتره که پیشِ خودمون باشه .. من این طور بیشتر دوست دارم ..

مامان با مهربونی و چشمای پر از اشک زل زد به پرنده و بعد بغلش کرد . همون طور که آروم آروم اشک می ریخت ، توی
 گوشِ پرنده چیزی گفت که نشنیدم .

خوشحال بودم که از همین شب اول نشون داد که می خواد برای آترا مادر باشه ... توی این روز ها صدای مامان گفتنِ آترا به
 پرنده و لبخند های پرنده بود که آرومم می کرد .. « جانم » هایی که در جواب آترا می داد آرامشِ عجیبی به قلبم تزریق می
 کرد ... دیگه قرار نبود نگرانِ این باشم که وقتی می رم بیرون یا جایی کار دارم دخترمو کجا بذارم .. نگران این نبودم که توی
 مهد چه اتفاقی ممکنه براش بیفته یا مادر نداشتن چه تاثیری توی روحیه اش داشته باشه ... آرامش داشتم از بودنِ پرنده کنارِ
 آترا و روشن شدنِ چراغِ خونه ام با هرمِ بودنش ...

مامان .. که شاید نگرانِ این زندگیِ دوم بود ، اما بروز نمی داد تا من بخندم ... بروز نمی داد تا به اصطلاح منو نگران نکنه ..
 مادری که فقط پر بود از حسِ مادرانه و بس .. مادری که تمامِ زندگیشو وقفِ ما کرده بود .. و همه چیزشو پای لبخندِ بچه
 هاش گذاشته بود .. کسی که نداشت یتیم بودنمون رو لحظه ای حس کنیم .. !

بعد از چند دقیقه پرند و مامان از آغوش هم بیرون اومدن و مامان فوری منو بغل کرد ..

- پسرم مواظبش باش .. ماهه این دختر ... حواستو جمع کن که اعتماد پدرشو زیر پا نداری .. باید ازش مثل یه تیکه جواهر مراقبت کنی ..

حرفشو تایید کردم و از آغوشش بیرون اومدم که دیدم پرند توی آغوش باباش داره اشک می ریزه . گذاشتم با باباش خلوت کنه و یکی یکی با همه خداحافظی کردم .

آوا جلو اومد و بهم تبریک گفت . آوا خواهر بودنش از جایی معلوم شد که بهم اعتماد کرد و کنارم ایستاد . که حتی زمان بد بودنم هم ازم دفاع کرد و نداشت کسی چیز بدی پشت سرم بگه .. که زودتر از بقیه فهمید خبری هست و دل برادرش جایی گیره .. !

محمد و آوا به خاطر این که بچه ها شروع کرده بود به بهونه گیری زودتر از همه خداحافظی کردن و رفتن . حامد به سمتم اومد و دستشو روی شونه ای گذاشت و با لحن برادرانه اش گفت :

- خوشبخت باشی داداش .. امیدوارم همیشه همین طور شاد بمونین .. !

تشکر کردم و دستشو فشردم . محدثه با لبخند جلو اومد و گفت :

- امیدوارم تو مثل داداشت شوهر اخمویی نباشی واسه پرند !

همون موقع پرند هم به جمعمون پیوست و ریز خندید . دستشو فشردم و رو به محدثه گفتم :

- اوه .. ! من که صد رقم از حامد بدترم توی این چیزا .. !

محدثه به پرند گفت :

- پرند جون از این خصوصیتاش خبر داشتی .. ؟

پرند هم خندید و گفت :

- نه والله .. وگرنه یکم بیشتر فکر می کردم راجع بهش .. !

کم کم حامد و محدثه و ماهان هم قصد رفتن کردن . قرار بود مامان امشب بره پیش حامد واسه همین با آوا اینا نرفته بود . همه خداحافظی کردن و مامان باز منو توی آغوش کشید . ظرف اسپندی رو که گوشه ای قرار داده بود دوباره به دست گرفت و ته مونده هاشو دور سرمون تاب داد .. به هزار زحمت راضیش کردم که دیگه گریه نکنه و با لبخند بدرقه مون کنه به خونه مون ...

وقتی سوار ماشین شدن و دست بلند کردن ، سری تکون دادم و دستمو دور کمر پرند قرار دادم . لبخندی زد و به چهره ی معصوم آترا توی خواب زل زد . آترا رو از آغوشش بیرون کشیدم و گفتم :

- بفرمایید داخل خانمی .. !

به خونه رفتیم .. خونه ای که ساخته شد برای خوشبختی ما ، برای بودن ما .. برای جنگیدن ما با مشکلات .. ! خونه ای که ساخته شد تا دیوارهاش آرامش باشن و زیبایی هدیه بدن به این زندگی ... !

پرنده آترا رو روی تختش خوابوند . بالای سر آترا نشسته بود و موهاشو نوازش می کرد که از پشت سر، گونه اش رو بوسیدم و گفتم :

- من برم یه دوش بگیرم ..

حوله ای به دست گرفتم و همون طور که موهامو خشک می کردم ، وارد اتاق شدم که دیدم نشسته روبروی آینه و مشغول باز کردن موهاشه ... بالای سرش ایستادم و حوله رو انداختم روی میز . دستمو جلو بردم و دستشو که کلافه سعی داشت گیره ها رو در بیاره گرفتم .

- تو ولشون کنم من درشون میارم .. !

آروم نشست و بدون حرف منتظر شد تا موهاش باز بشن . یکی یکی درشون می آوردم و با تعجب بهشون نگاه می کردم . اینا چی بودن دیگه .. ؟

- پرنده .. ؟

- بله ... ؟

- مامان چی توی گوشت گفت .. ؟

لبخندی رو که زد ، توی آینه دیدم ..

- گفت مراقبت باشم که از راهت منحرف نشی .. !

بدون این که چیزی بگم ، خم شدم و آروم روی موهاشو بوسیدم . بعد از این که همه ی گیره ها رو آوردم ، نگاهی به میز انداختم . پر شده بود از گیره های فلزی عجیب غریب .. با تعجب گفتم :

- چطور شما خانما این همه ساعت اینا رو تحمل می کنید .. ؟ سرتون درد نمی گیره .. ؟

اونم که انگار از شر گیره ها راحت شده بود ، بلند شد و با خنده گفت :

- بکشم و خوشگلم کنه دیگه .. !

دستی به گونه اش کشیدم و زمزمه کردم :

- خانم من خودش خوشگله .. نیاز به این آت و آشغالا نداره که .. !

سرشو پایین انداخت که سرمو جلو تر بردم و گفتم :

- امشب خجالت ممنوعه ها .. !

خندید که بیشتر سرمو جلو بردم .

- میشه فدات شم .. ؟

مشغول بازی با یقه ی پیرهنم شد و گفت :

- نه .. !

اخمی تصعنی کردم و گفتم :

- چرا خانمی .. ؟
 - چون باید مردِ خونه ام باشی .. !
 شونه اش رو تکیه گاه سرم کردم که توی گوشم زمزمه کرد :
 - میشه نفسم باشی آقا ... ؟
 توی چشماش خیره شدم .. قلبم فشرده شد از هیجان ... دستشو فشردم و زمزمه کردم :
 - درمعرکه چشمانت شوقیست که حجم تمام دوست داشتن های عالم را پلک میزند...
 به لب هام خیره شد . انگار اختیارشو از دست داده بود . خواستم لبامو روی لباش بذارم که صدای آترا اومد :
 - بابا .. !
 سرمو برگردوندم و به در خیره شدم . داشت چشماشو می مالید و اخم کرده بود . لبخندی به پرند زدم و زمزمه کردم :
 - این دفعه در رفتی .. ! ولی بر می گردم .. !
 مگر نمی گویند که هر آدمی
 یک بار عاشق می شود ؟
 پس چرا هر صبح که چشم هایت را باز می کنی
 دل می بازم باز ؟
 چرا هر بار که از کنارم میگذری
 نفست می کشم باز ؟
 چرا هر بار که می خندی
 در آغوشت در به در می شوم باز ؟
 چرا هر بار که تنت را کشف می کنم
 تکه های لباسم بال درمی آورند باز ؟
 گل قشنگم
 برای ستایش تو
 بهشت جای حقیری ست
 با همین دستهای بیقرار
 به خدا می رسانمت
 ازش دور شدم و آترا رو توی آغوش کشیدم . سرشو به سینه ام چسبوند و چشماشو بست .
 - دِسِه می تام (قصه می خوام ..)

لبخندی زدم و روی تخت خوابوندمش ... کنارِ تختش نشستم و آروم آروم شروع کردم به قصه گفتن .. توی این مدت که یه پدرِ مجرد بودم ، خیلی قصه ها یاد گرفته بودم که براش بگم ...

اما حالا ، علاوه بر من کسِ دیگه ای هم بود که توی شب هایی که خوابش نمی برد ، کنارِ تختش بشینه و براش قصه بگه .. کسی که از جنسِ خودش بود و کودکانه هاش رو بیشتر درک می کرد ..

کسی که وقتی آترا بزرگ می شد ، راحت می تونست از نیاز هاش براش بگه .. کسی که مآدر بود .. پاک بود و پاکی رو به آترا یاد می داد ...

از امشب ، کس دیگه ای توی این خونه نفس می کشید و با بودنش ، هم آترا رو به آرامش می رسوند ، هم به من خوابی راحت هدیه می داد ... !

از امشب ، تمام دوست داشتن های یه زن ، توی این خونه حکم فرما می شد و به دیوار های خونه گرمی می داد ...

از امشب ، امیرعلیِ تابان ، بار دیگه زنده می شد برای خوب زیستن .. ! خوب بودن .. ! برای مردِ یه خونه ی واقعی بودن .. !

برای یه زندگی واقعی و سه نفره .. !

سی و دو سالِ پیش توی چنین شبی ، امیرعلیِ تابان به دنیا اومد تا بجنگه .. و بعد از این همه سختی کشیدن و خم شدن ، از اولین روزِ سی و سومین سالِ زندگیش ، می خواست واقعا زندگی کنه .. !

بعد از قصه ، در حالی که خودم تقریبا خوابم گرفته بود بهش نگاهی کردم که دیدم هنوز نگاهش به دهنِ من خشک شده و منتظره . خنده ام گرفته بود .. چه وروجکی بود ها .. !

خم شدم و گونه اش رو بوسیدم . چشماش پر از خواب بودن اما برای خوابیدن مقاومت می کرد . آروم آروم توی گوشش خوندم :

- لالا لالا گلِ پونه ..

بابا واسه تو می خونه ...

بمون بابا به قربونت ... !

به زیرِ سقف این خونه ...

لالا لالا بخواب آروم ..

بخواب ای دخترِ بارون ...

تا وقتی که نخوابی تو ..

بابا همین جا می مونه ..

سخنی از نویسنده :

با سلام خدمت همه ی خواننده های الهه ناپاک .. خوشحالم که تا این جای کار منو همراهی کردید و با غریبگی های یک مرد ، کنار اومدید .. ! تا اون جا که من شاهد بودم و از نظرهای دوستان برداشت کردم ، همه خواستن امیر علی منو درک کنن .. همه تلاش می کردن برای هضم کارهای مردونه و یا شاید دیوونه بازی هاش ..

شخصیت مرد برای خیلی از ما ، یه شخصیت محکم و نشکنه .. یه شخصیت که از فولاده و هیچ دردی روش اثر نداره .. من امیر علی رو نوشتم تا این تفکر کم رنگ بشه .. مرد ها هم مثل ما خانم ها ، احساس دارن .. گاهی غرورشون می شکنه .. گاهی غمگین می شن .. گاهی غصه می خورن .. !

دلیل این که ما اینو باور نداریم ، اینه که اونا پنهان می کنن .. اونا نمی خوان درداشون ، دیگران رو هم برنجونه .. برای همین ما حسش نمی کنیم ...

پرند یه شخصیت مجهول نبود .. یه دختر ساده بود که چون ما داستان رو از زبونش نخوندیم ، نتونستیم اون قدر که باید و شاید دلیل کارهاش رو بفهمیم ..

اما پرند مجهول نموند ... ! پرند کاملا مشخص شد .. ! تمام احساساتش نوشته شد .. !
و اما الهه ناپاک ..

خیلی ها فکرشون به این مشغول شده که الهه ناپاک چه کسیه .. ؟

الهه ناپاک ، می تونه هر کسی باشه .. هم من .. هم امیر علی .. هم آترا ... هم پرند و سانیا ، یا هر کس دیگه ای .. کسی کامل نیست ... کسی پاک نیست ... هر کسی گذشته ای داره ... حالی که زندگی می کنه .. و آینده ای که پیش رو داره .. هر کس اشتباه می کنه .. شکست می خوره اما بلند می شه ..

همه خطا می کنن ... اون کسی درسته که بتونه درس بگیره .. امیر من درس گرفت اما به خاطر گذشته ی سیاهش ، الهه ناپاک خطاب میشه ...

پرند پاک بود .. ، اما به خاطر گذشته و یا شاید آینده ای که در پیش روزه ، ناپاک خطاب میشه ..

سانیا ناپاک خطاب میشه چون گناه کرد .. کج رفت ... اما ، الهه بود برای ذهن امیر علی ، الهه بود اونم به مدت نه سال .. !
حداقل زمانی که با امیر بود ، الهه بود برای امیر .. !

و آترا ، الهه ای که از بطن ناپاک یه زن به این دنیا پا گذاشت .. الهه ای که کاش هیچ وقت به گناه آلوده نشه ... !

مرسی از شما که بودید .. و خط خط های ذهن این بنده ی حقیر رو خوندید و درک کردید ..

بیاید انسان های اطرافمون رو ، با درد هاشون ، با اشتباهاتشون .. با مشکلاتشون بپذیریم .. بیاید انسان های اطرافمون رو همون طور که هستن بپذیریم .. !

مرسی از همه ی شما ...

به امید فردایی روشن تر برای همه ی ما ...

به امید ناپاک نشدنمون .. !

این داستان رو تقدیم می کنم به مرد ترین هایی که توی زندگیم می شناسم ، پدر و برادرم ..
 که شاید روزی این نوشته ها به دستشون برسه ...
 و در دنیای مجازی ،
 برای دوست و همراهِ همیشگی ام ،
 - شهرزاد ن - عزیز ، که خالصانه و بی منت ، هر چیزی که حس می کرد رو بهم می گفت تا نوشتنِ من گسترش پیدا کنه ..
 برای ماندانا .. [گل] .. برای سپیده ی عزیزم [hayden]
 و برای همه ی شما که همراهیم کردید ..
 بدرود .. !

[گل]

دنیا . م

۱۳۹۲/۰۸/۳۰

ساعت دوازده و یازده دقیقه ی بامداد

بشکفد بار دگر لاله ی رنگین مراد

غنچه ی سرخ فروبسته ی دل باز شو

من نگویم که بهاری که گذشت آید باز

روزگاری که به سر آمده آغاز شود

روزگار دگری هست و بهاران دگر.

شاد بودن هنر است

شاد کردن هنر والاتر

لیک هرگز نپسند یم به خویش

که چو یک شکلک بیجان شب و روز

بی خبر از همه خندان باشیم

بی غمی عیب بزرگی است

که دور از ما باد!

کاشکی آینه ای بود درون بین،

که در او

خویش را میدیدیم

آنچه پنهان بود از آینه ها می دیدیم

می شد یم آگه از آن نیروی پاکیزه نهاد،

که به ما زیستن آموزد و جاوید شدن،

پیک پیروزی و امید شدن.

شاد بودن هنر است

گر به شادی تو دل های دگر باشد شاد

زندگی صحنه ی یکتای هنرمند ی ماست

هر کسی نغمه ی خود خواند و از صحنه رود

صحنه پیوسته به جاست

خرم آن نغمه که مردم بسپارند به یاد

(ژاله اصفهانی)

پایان نهایی : آبان ۹۲

انتشار در سایت نودهشتیا : اردیبهشت ۹۳

نویسنده: <http://www.forum.98ia.com/member122910.html>

طراح جلد: <http://www.forum.98ia.com/member107173.html>

ناظر : <http://www.forum.98ia.com/member107173.html>

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

www.Forum.98iA.Com

